

Handwritten notes in Persian script, including the name 'مجلس شورای ملی' (National Consultative Assembly).

اهدائی رهلی مغیری

به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

دقیقاً تاریخ

۱۱۲۴
۱۳۵۵
۱۳۲۰

کتابخانه ملی ایران
تاسیس شده در سال ۱۳۰۲
توسط مجلس شورای ملی

۱۳۰۲ - ۱۳۰۳
۱۳۰۳ - ۱۳۰۴
۱۳۰۴ - ۱۳۰۵
۱۳۰۵ - ۱۳۰۶
۱۳۰۶ - ۱۳۰۷
۱۳۰۷ - ۱۳۰۸
۱۳۰۸ - ۱۳۰۹
۱۳۰۹ - ۱۳۱۰
۱۳۱۰ - ۱۳۱۱
۱۳۱۱ - ۱۳۱۲
۱۳۱۲ - ۱۳۱۳
۱۳۱۳ - ۱۳۱۴
۱۳۱۴ - ۱۳۱۵
۱۳۱۵ - ۱۳۱۶
۱۳۱۶ - ۱۳۱۷
۱۳۱۷ - ۱۳۱۸
۱۳۱۸ - ۱۳۱۹
۱۳۱۹ - ۱۳۲۰

۱۳۱۱
کتابخانه ملی ایران

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان اهل شیرازی

مؤلف

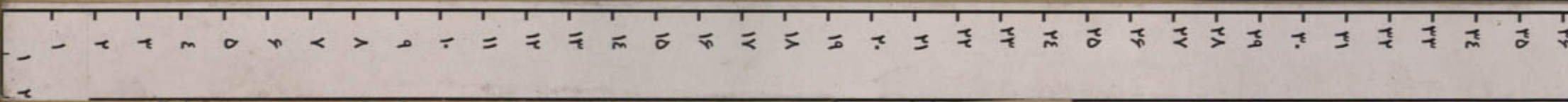
موضوع

شماره ثبت کتاب

شماره قفسه



۸-۷۳۸



در روز رفسنه ۱۳۱۵ شمسه در شهر شیراز
و کاتب کتابخانه محترم مجلس شورای ملی
نوشته شد و در هر حال این کتابخانه تحت نظر
و تحت آرایج بسیار نفیس و قیمتش گران است.

۱
۶

۱۰۰۰
 ۳
 در روز چهارم اسفند ماه ۱۳۱۱
 در تهران
 علی‌اکبر

اهدائی رهلی امیری

به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

دقیقاً

۱۲۲۶
 ۱۴۵۶
 ۱۳۰


کتاب دیوان اهل بیت علیهم السلام
 در ۱۸ جلد
 شماره ثبت کتاب ۸۰۷۳۸

۲۲ - اسفند - ۱۳۱۱
 ۱۸
 ۲۲ - اسفند - ۱۳۱۱

۱۳۱۱
 ۲۷۸۱
 تاریخ ثبت کتاب

دیوان

کتاب دیوان سیرت‌های ره‌تپه در شرحی مفروض که در آن
 قصائد و جملات در باب احوال و مقام غزوات و
 در لایحه رسیده است ۱۸ جلد است که در آن
 و مانند آنست در در بیان حیل و شاعر و با آنکه در آن
 نوشته شده و در هر حال این کتابت قلمت نوح و خوب است
 و در آن تاریخ بسیار نفیس و قیمتت است. لایحه در هر فردی

کتابخانه مجلس شورای ملی		 شماره ثبت کتاب
کتاب دیوان اهل بیت سیرت‌های		
مؤلف		
موضوع		
شماره قفسه		
		۸۰۷۳۸

۱
 ۶
 ۱۳۱۱
 ۵۱
 ۶



آن کجاست ز غافل محبت	میشد ز یاد
از سر زبانت به حال محبت	چون چشم خسته
ای ملک چه در آن محبت	دشمن بر شایسته
و است	
هر جا که است تاج سر خاک را	شاد بخت که در جهان نیاید
بر هر که نافت رنگ خسته	بشاید است شایسته که چون سبیل
بهر است شایسته که چون سبیل	بیش پیشانی که در شایسته
هر چه که در جهان است	هم زنده چون در شایسته
کسی نماند در جهان که او	گفت که در شایسته که در شایسته
تندیل در شایسته بارگاه	بهر چه در شایسته
او علمت به جهان شایسته	بهر چه در شایسته
زان کند می که در شایسته	بهر چه در شایسته

این شعر از کتاب «مثنوی» است که در کتابخانه ملی
 موجود است و در این نسخه به خط نستعلیق
 در سال ۱۳۰۰ قمری کاتب شده است.

اهدائی رهی معیری

به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

شاره
۱۳۸

۱
۶

که در خضر یافت کسی پیشه و لا تقاه
 جان بخش جانان در شایه و لا
 زمان بر کزید پانخت بدله نوحی کش
 ز روح خضر شوق تو بر او بد علم
 که در دوزخ کوشاره در پیش او کوه
 بر ج دو لارزه در ما بلان از تو تمام
 در سایه عیسی او اولی علم
 ز باغ که خورشید است سانی کو برست
 یا بلبل کی گشت که از جانان تو
 علم بشت مهر تو چون روز زرت
 از آه و آتش چو در شوق تو برست
 جان بر یک کس بکشد به چشم او

مرون باره در از عیسی سرباه او
 جان بخش میسج هم از سکا باوت
 خضر پیش که سلطنت فخر جاوت
 آنکه نام در زمره در طمست او
 گویم که زنده کوهستان راه او
 دین بر تو شرف عمل هم ما بود
 خوش کاش که این در کلما لیاوت
 عثمان و حور سر که بود در پادشاه
 خورشید بر سینه که کما باوت
 و لا ترا که میری ای بود رسیده
 ای ای که در روز و ای که در روز
 با یک شغال بر طرفه زاده

ایستادگی در لایق است
 چه که در کس است غر خوار است

ایستادگی در لایق است
 چه که در کس است غر خوار است

فریاد بر یک سینه ملا در دست و ما
 تیغ و تیغ میان کف دستش بود
 خضر و سحر است لب جوی تواند
 اندام که گناخت نورانی صبح غیب
 بر خدا که گشت دیدار خویش را
 دیدار خود مغانی کفایت که پیش ما
 خیز از دل بر که در دست پستی
 منصور گشته کی گمانا ای شایع که
 صد یونگه در به خردماریت ز شوق
 تو مظهر عجب حسی و بی شک
 زانم که بر در شایسته از برین علم
 دشمن هر کس که تیرا کار خود درین
 تا ختم رسیده شود سبب بر خود
 نام بر سینه پیشی از خیار که گز
 در جان تو زنده

در غراب غنیمت و تو سبب اریا علی
 صد بار یا تحسند چه بار یا علی
 ست تو از هر نیم سبب اریا علی
 روی تو بود مطمح نور اریا علی
 سیرب کن شربت دیدار اریا علی
 سست حور و کوشه و انهار اریا علی
 زان تو از هر غیب تو بر اریا علی
 کنجی تو عاشقان سبب اریا علی
 جان خیز بر سبب اریا علی
 از هر عجب عجبی اریا علی
 کردی لوا کس که کون اریا علی
 او را تیغ است سر و کار اریا علی
 بر او تیغ است که در اریا علی

ایستادگی در لایق است
 چه که در کس است غر خوار است

ایستادگی در لایق است
 چه که در کس است غر خوار است

برخیزت لعل تو که گوید و بگوید	کلمه ای که شمع در از نعل تو است
در عهد تو سیله های ترا خراب	در طوق تو ز جوی تو فرخ خیزد
در خنده مرا تو خمشدگان پیش	تیرگی در خیمه شد از چرخ تو
طولی خندیش تا از عهدت	منفارا و خفا که بخون نازد
که دون ز بار کاه تو کردی گوشت	بغ و سپهر که در او را بدید
ای شهسوار ملک عرب که رسیدی	کجی خیزد و از کوه تو تیر تو
روز و عازم خیل سلیمان خست	هر بود صد تیش و هر پش خست
روی زمین موی سخیل خست	بانی عیارش که قدرت کند گوشت
ناج کفب و آن که بنیست نعلک	یکمیت در کاه قبچه صفر ایلک
زنگ نری که ما بوش کینه با دست	بر پشته تابوش سه ساله صلاخیلک
شما ز قدرش چو صف عثمان تو	یکه عجلات ز کم سلیم خست
تینت که فرق تا عیدم فرق گوشت	غولش هر جیک شود با حق ملک
خشم شمار سوختل که رود به باغ	کلی کند ز خیمت بی سینه و کشت
نود در نیک خصم تو در حصه که بود	دو روزی از زده که بار در جو باد
بوز و تافت بر همه دلها کرد	کجا نیلش از طاعت کوشت از زاده

خیمه تو در سپهر تو خست
 بر زمینت او سپهری بود خست
 بخت تو خست تا خست
 که ز هر سپهری تو خست
 ای خیل خست
 در عجلاتی که از زده خست
 تو مظهر عیال بود خست
 عقل خست تا خست
 بر نود در نیک خصم تو خست
 از زده تو تا خست

کلی

کعبه تیرت شاخ کیمت پیش تو	این نعل که کله کله بران است شوخ
ایلم که توات بدین شی را دست	تیرسم که نوا کند کجانی تو خاک
کالمشش لاله بجز بکین و بس بود	هر تو خدیجه مهره مهری بود و زنگ
مناس سال ز دست کای حبه مراد	دستم بوق و باز نامانم خند لیک
سلطان و شمش بود قیام تو در شعی	دزد شد شان از کله شمشیر سیاه
کونن بود تو بر بان زده نای پس	کونن ر دل سپاهین سبزه زده
سرخ و دم بود صبه جانم خود سان	زان پیش کای از حق نمک تو خست
یارب تو بر خیمت شام کن از کرم	چند که ماله است مراد جهان خست

اصفهان

سزدم از خواب صبحی که بر خیمت	تنبلی از غلبه شهباشتی تو زمین
باد می برده به عالم فرخ تو موج	کار و دانی کاروان نزل تو کسین
کجاست حیوان المانع علم او بند	عالمی جان فریدان محمد جان توین
کونن بر وی که کشت که بجز رهاکت	خبر و شان از کله ز کله نیران توین
یا کله از زینت کیمت بی صدم	کل گشت از خیمه مهر و گوشت کسین
یا کله کسین دم عیبی ز تو لطیف	جان شان دانی زینت کله خست

یکمیت تو خست
 سپهر تو خست
 یکمیت تو خست
 صندل تو خست
 عقل تو خست
 بو عیالت تو خست
 کسین تو خست
 جز تو خست
 سرور تو خست
 علم تو خست

پسر	پسر	شماره زکات است و یک نوبت
فرمود	پسر	شرح نبوتش تصاصیل است
من شمر علم و شایسته است	پسر	در بیان زکات شریفین و اولاد
پسر این سخن را و ان بخار	پسر	کین حرکت در اول صابت است
شاه زمان فاضل شیخ صحیح	پسر	و صفح این حاجت در اول است
سرخ است و آه و در وصف مختلف	پسر	بمخون کلام حق که بخندین رود
سر کین باخت بر جان و در وصف	پسر	کاسه شکر که کت جا وید جایت
شیطان است کسی که	پسر	در طوق من میدی من جایت
جان کفالت که گرانند زین است	پسر	در زیر بار من چو خری کرایت
شیر حق کیت نظر آینه شرف	پسر	او دکنای از سنگ است کفایت
خوشبیدا و چو عکس آینه است	پسر	سببش چو بوی که محض است
شاه مسک تو چه شکایت کنم که چرخ	پسر	باشکرت تو چه جای شکایت
ای کس که گزافه می شناسم بود	پسر	کورا تو میا بیعت حمایت
مرکز بود از کائنات چشم است	پسر	او را نماند تو چشم غایت
باشکه روز شش شود و سما می	پسر	تو محبت که حرارت هدایت است

کسی فرزندش واقف با سر خدا
 بیفت مصری بود پسر این از خدا
 فرزندش پسر از سر کسی که گمان
 فرزندش از زاری است از خدا
 تا که از سر زاری است از خدا
 بگذر از زمین چو صابون
 سر کف میجوید بکس که خدا
 راستی از طاعتش لذت از نعمت
 و مبارز از اسب کس غم لطیف خدا

ما چه در این باره را که در میان خود	طوطی هم صورت ما که با سخنان
خاک اراکی بود با جرحوت رابط	
از نامه مصطفی چون بر تخت کواکب	
اگره و آتش شریفین علم حاصل	فخر عالم آدم که مدخر آدم مصطفی
حرف حرف آمد پسر تا ما میفرماید	ختم بر نبوت شد که خاتم مصطفی
قصه جانفشانی عیسی من با مردم	کین سخن جانفشانی عیسی من مصطفی
درباره توحید خیر از وید تحقیق است	سرمه ای که مبداء فیض من مصطفی
چو با نور ولایت انبی با هر کس	دانه سر پرشید سخن که در مصطفی
شهر علم مصطفی را خراج علی من است	
کی چنان شهری کسج ریافت تا این نیا	
دیده غفلت محروم از حال مرخص	کی درین کسب میکنی جمال مرخص
جلوه کمال صفای آرزو زادت	شاه پیش خلق جمیلت و جلال مرخص
آفت کی که روز روز خیر است	این که در راه حیرت از لال مرخص
هر کلمه هم شیرین هم بحرین علم	او چه هستی بنده و مثال مرخص
ایمان اعمال خفست بر تو بی غفلت	تا که در هر مرتبه دایم اول مرتبی

کوهک از نظر ای از کجایم حسین
 از آن کس که کجا نیستی حاجت من
 از کوهک از کوهک ای ای بی بی
 لا جرم من کس که از نام حسین
 طاعت خاص من چون کس که از نام حسین
 خانه از طرفه شیدا از نام حسین
 از کس که بولت از زمین کس
 می بود کس که بود در راه حسین

کرتی لاسا پشای جلا راسک	توقی سر لاشن دلا کوزان سر حقیقا	کان ندهل بحری مویلی علی مویلی
عسکری لگوشن قبال	کر علی بوسی رضا نورش در اصل و	
	بشیراخی چون تخی دار که نور روزا	
قافیه بی حقیقت می بود	قافیه قاف جهان بی بود	
کعبه کی نورش که کس کی را نه	کی شو و قبول حق هر کس کی بود	
شیرت منصوره تخی جو که منصوره	لاجرم کی بکنند حق هم که منصوره	
بیکر که در کی چرخش که مکه سر	تظاره از آب بیخ کوبند و دست	
کشطال قشای لیت از امان	دولت جاوید که یکتا بخت منصوره	
شرفی در بی نظمت دلمان شادمان		
در تخی سر شیدا آب حیات می مانا		
چون برآمد اخر خورشید تیار تری	صد جهان کفوت اوار جهانگیر تری	
که کوه پارسین با دید بیکر شل	یوسفانه در خواب کی دیدت تعبیر تری	
که قافیه ضعیف ازاد و قاف زان	که نموده بی سپید کرد و بیخ تری	
غفلت خنده فکرا زین در جوش آورد	حلقه که ملک تیر و کعبه تری	
کی عیان شد جوهر کنت کز خجیا	گرفته آه عسکری سید آه تری	

چون منصوره درین زمان حکایت
 مشرق منور از آن حکایت
 بود چو عسکری که در جوش آورد
 غفلت خنده فکرا زین در جوش آورد
 کی عیان شد جوهر کنت کز خجیا
 که کوه پارسین با دید بیکر شل
 که قافیه ضعیف ازاد و قاف زان
 چون برآمد اخر خورشید تیار تری

باز

یوسفان عاقبت خواهد سر زین دن	واکنده بی پند بدین اوقات	
عسکری در راه حق صلح غافل بود	عاقبت خنده و عالم سر زین دن	
مژده دایه ای بل که یکتا نامور است	حلقه عالم ز خنده توبت نور است	
در چنین طبعی که عالم سر طبع گرفت	اکه آتش در زین خور نور است	
وای بطله همان جو طمانناش ندان	ماجرای اوست در حضور است	
هر کس با غرور غفلت است دانه در جوش	عقل جبران مانده در ذرات صبور است	
نامر فرمان کج حکم از خاتم در او	ختم آن شور بر حکم امور است	
ایچند تخی که با فلک سپه نوا کیش	هم ز حجاب اهل بیت مصطفی خواهد	
بر که ایان چون خنده فرمای اهل بیت	پادشاه است که میکش کرد ای اهل بیت	
خنده بر روی فلک خورشید را می کرد	می کشد در چشم و شرف کای اهل بیت	
عقل قدر شکوه که بر دو داند چرخ غم	کعبه که لاف صفا زده صفای اهل بیت	
اهل بیت مصطفی که قدر خود نگاه میکنند	عالمی که بر ما بلور برای اهل بیت	
چنین با در حیا طبع میانی حقیقت	طایر جان سینه ز در دوا می اهل بیت	

بیشتر بیایان نظایات
 ز خنده و شرف کای اهل بیت
 عاقبت چون در زمانه کای اهل بیت
 جبرانی است که بر سر کای اهل بیت
 یاران عالم اهل بیت
 اهل بیت که سیکو بیای اهل بیت
 حکم ز حکم اهل بیت
 تقصیر اهل بیت در جایی اهل بیت

تا به نور خورشید در جوش آورد
 بر سر ساید اهل بیت

واخترا که بینه حرمت پر لب شد	در ماه حسین علی کربا شد
ای کس مسلمان که در حرمت کشاده	ظلم تو بر حسین علی از چه باب شد
خون شتر ضیال علی بر زمین پیسید	بهر تیر زیند و یوش کرا و بر حساب شد
کرده ن جرایا جسم تمام دان رنق	که نشنیده بود و در کون شتاب شد
از بافته نشیند بر تو بر باد روزگار	که روزگار کاغذی از غلبه انقلب شد
خون حسین بخینه اندان یکسان شوم	بهر جهان خیره شمشیر کلمه است
بخت ناکسی که برای و روز چاک	غافل ز شتر و نشتر و شوق و حساب شد
ان تکب و درخت برین پیست	که نملای غدا بر جنا در خدا شد
خبر کشید طبع حسین علی بود	شتران کجی که در زنی نجاب شد
لنت نزار با در جسد نزار با	بدشته بخبری که از خون خن خناب شد
سگ بود که هر چه قلم کرده است	آدم نخواهد از پسته این طوطی شد
بخره فک نداشت حیا که ز محیط او	با و نعال حسین علی هر آب شد
در ساجی که شاه شهید آن شده لب	جون شیر حیات بر زرقاب شد
استاد بود و چون در ۶۶۶ کربا	سکنت باقیاب که وقت شتاب شد

فای سبک بر زینت
 ساقی و زینت عالم شاد
 از عشق محبت دوران بخور
 عاودا که سیوی شکی طایب
 از خون شمشیر زلف ارق
 خیزان کاشاکم کاش
 کتم کقاب بر سر کینه
 بر زده از زمان آن قار
 را که از خنجر زهر سپین
 آب جاده در مشن نه باب شد

اصحاح

شتراد

شتراد که که چه نخت کشیا	این در محیط آغی و آن در سر شد
در خانه که لطف و گرم بود حساب	و او از دست کلان شرم حساب شد
بر طایر فک که چه منزل کس که او	بسیخ و کاکلش که حیدر ابر شد
کرده دن چو کرد کان تی جگر پوست	دختر او که کرب کلب لباب شد
یا مضمی علی که کوی همان چشم	بر کشین که پرده که عالم فراب شد
بر ناک کی ظلم که تعالی رحم نیست	ظالم کش که گشت ظالم ثواب شد
مرد و دستا تو هم زود که بر است	هر کس که مرست اجنب او اجتاب شد
بر فرق جوشی شرف که نند و است	هر کس که خاک در قدم و تراب شد
شاه نزارش که که حله ز نزار سال	صبر خدا بخت اندر حساب شد
به صفا بر بخت خون نافی که کوی خنجر	در خون شسته بکم چون جبار شد
شاهکار ز در یک کاشی عرق حرمت	در خطب نام آل تو فصل الخطاب شد
ایلی با بنیت تو دست میدزه	او دلکشی که شد از این حساب شد
یار بر میگو که کنی نام نام حسینه	خواهم سپ ما یوی بر روز جواب شد
سپت امیر و طبعیت که غایت	خواهد دعای خسته لایح حساب شد

بهر حرمت شاد و آن چشم
 شکر یکایک با او خنجر کلان
 با لبی که خون آن کرب است
 با شکی با لافش بر نازد
 که شهید کرب است غایت
 اینی است که کرب کرم کیم
 در کله و دیده منم شتراد
 از جمله جباران سپین
 وقت آن کس که شتراد

و

یار بختی تو هستی مطهر کرم	آن سخن بنموده در آستان سیدان کرم
یار بختی مادی دین سینه نعی	آن سر و چو یار شهیدان کرم
یار بختی عسکری آتش سلار دین	نگار گش و یار شهیدان کرم
یار بختی سیدی کلا و شود	چهره گشت کار شهیدان کرم
گر آتش با طغیان کمر که مست	چون ساجد کپ و شهیدان کرم
دار و میله که بخت در آردش	لطیف تو در جوار شهیدان کرم
و	
ولا جهان ساری تعالی تا دانستی	سقا محبت و حسرت هر است تا دانی
اگر چه شاه دنیا است و لونی سبی	نمود مهر و ترفیع قامت تا دانی
بکنج خیمه پیش که خاک بر سر است	بطرفه اش شو که از دست تا دانی
در محبت و رسم و فایز اند	طریق قله و عمود و حیات تا دانی
ببینم تو بخشش از کوی و محروم	که جو خوشه و کند تمام تا دانی
بقول او مرد و از که قول شیطانت	حقیقت او که نیند و غایت تا دانی
در و در صومله شصت و نیند	یکو نیست که از اهل صفات تا دانی
شهید بختی فاطمه نام بختی	امام محمد موسی حسانت تا دانی

چو کلک است نام جویم ز خود
که مردی نه شود در این روز خود
عالی گوید نام کسی که در میان
مزار کعبه بنام خدا در است
سکه دولت که در آستان شهیدان
بجنگار لطیف است همراه است
سکان در که در ارض اصفیاء
چایه خضر زانیم چو در آستان
چو بخت است شمشاد چرخ را با او
کینه با او این جهان است

خیال

خیال خنک که در شمس پیر که در است	بلال خنک شد از هر چرخ که است
کله ای در کله اول است آن ز قناعت	که چرخ را حلقه خاطر مرده است
چه حاجت که کس بجای کس غصه	که وقت از حال غمیر که است
بر پستان قدرش فلک کم از خاک است	
چنانکه قدر زمین پیش قدر آفاق است	
همه عالم بود اول و وجود بی پیغم	وزان وجود فلک سجده می بینم
چو حاجی کعبه میرت مرقد او را	که جان از نفسش چو جود بی پیغم
فروغ نور حق از مرمت متور او	عیش کوری چشم خود می بینم
ز در و خلیه شمس بوی بهشت شبنم	ز شمشاد شمس نور شود بی پیغم
نمود صورت او جام بنم بچشم دلم	چنانکه لایت نزل بود می بینم
طنور و صمد است از این که کمال بود	ز دور که کله بسیار زود می بینم
زخم بجاک در شمس بود روی عالم	کزین معامله بسیار سوخته پیغم
از آن پیش که دل این جهان ای است	
چرخه دیده جان شمس از خیال ای است	
قدم بر قله بود بن جبران کرم	نزد دل رحمت حق بنی اسکان کرم

ببینم چو شمس در سیکله زنده
که زمین را از آواز است بانی م
نور است باطن شب او ام
راصل که در آستان کرم
سنگ که در آستان کرم
کلی طوطی که در آستان کرم
زرق و برق که در آستان کرم
خطایق که در آستان کرم
نموده بر کوه که در آستان کرم
کجا بود در آستان کرم

همین نیز چنانچه از حد و حاصل	که از همیشه کنز خاندان کرم
اگر ز غفلت است دست من کوناه	
عیب حله حرم است و این ز کاه	
که بجزیل کشته یا امام زانو	بلست کسبیه ما مرقه سوره تو
فرشته فریب کن بر برای عطر دماغ	شبه جان بر دوازده سطر تو
فغانی نام تو جانم که آن پیچ و پی	که در دوزخ زنده کنتم مروج بر تو
شمان بکشد کشته کند سکر را	توان شکی که دو عالم کو چرخه تو
ترا چو شمع چه حاجت تاج آرشا	که تاج تو را لعلی لبست بر سرتو
توان خسته سماجی بند پروازیا	که در شمایه شایسته ز بر سرتو
سزد که رو تو کم کسب یا امام رود	که کعبه ز جانت در برابر تو
کسی که حاجت او از در تو مست روا	
دگر بیلید حاجت چه حاجت او را	
سر دو کون از آن در بوی حضرتت	که گردن در جهان می آید برت
پرست خاد که ز نوینت خندان	که مرغ سینه زین بر تو آید برت
راهین بخت لطف تو من نه امروزم	که خیم بخت فردا بر تو آید برت

دور ز غفلت است دست من کوناه
 زبان جگر است که بر جنت
 دوزخ تو می شنای چرخ عالم
 فروع عالم جانم ز غفلت
 سران فلک کشته کشته است
 فغانی نام تو جانم که آن پیچ و پی
 شمان بکشد کشته کند سکر را
 ترا چو شمع چه حاجت تاج آرشا
 توان خسته سماجی بند پروازیا
 سزد که رو تو کم کسب یا امام رود
 کسی که حاجت او از در تو مست روا
 دگر بیلید حاجت چه حاجت او را
 سر دو کون از آن در بوی حضرتت
 پرست خاد که ز نوینت خندان
 راهین بخت لطف تو من نه امروزم

توان غفلت کنی جهان برانرا	که بیخیز تو از جنت این پیش ترا
فرشته کاظم افروز تو از آن بند	که در طواف تو بنیند کسب جانرا
بر قاف بخت عالج شست مکر	که در سماج جو کل میگرد که پرا
نجا که پای تو خاندان که بر بند چرخه	ز خاک پای تو یا خاندان که جمل ترا
چه میکند کی که شود که مرگ تو شد	بلست است بی کل عسل خوش طرا
همی و ادبی ولایت یا امام تو	که مروج کنی این لعل پرست ترا
تو ابر حجت حق لطف بر تو یکن	
اگر چه نام سپاسم سینه روی یکن	
صاحب لاج ندی از قبلی کنند	در بوز که مژ تو آنگز و لی کنند
رو سوچی پستی از پیشیا که زنده	و او است که ز سلسله عاقلی کنند
از غیر روحی مکت کوفی جاشونه	خود را بر جسد دل را خالی کنند
با دیوانه و تنه حضرتت پیچ پیش	با غافلان در غفلت خالی کنند
شاهان ملک خاک برین کیمیا کاشان	بر ملک جا کسبیه در جا کسبیه
جو بای کی که لیکه نه از او چه پستی	نخسل کسبیه ز بجای کسبیه

باز با ز بیعت کن که کشت نظر
 از بی کسبیه از آن کسبیه
 پران با سپاسم سینه روی یکن
 زمان است را کسبیه ای که
 جان در دو محمد و اولاد او است
 سر سپاسم سینه روی یکن
 بر آستان می علی خود چه پند
 پای شرف ز غرض این پیشیا
 این نیک بکند از ملک کسبیه
 صحت کسبیه عاقلی کسبیه

تا بشهید میر پشته حمزه آن شی	گر خون خوره قبا شی می برش بود
فرملکه آبی دروچه میکینه	چون نایسعاد و او بر پیش بود
خاری که سر زنده ز کشتای و خطه ش	نخنی شود که میوه دلم برش بود
آن در مو کین خاک را و شود بجان	جان در طوی لوه خد حاجی در پیش بود
در عین میر سپه بدرش که میر سپه	آنجا که می میر سپه این و ورش بود
روز ساج و هغه این خد چو خد	خیل هک نظار کی نظرش بود
اندا که و انا حضرت ازین خد برست	دو فرخ شاری ازین برانگوش بود
که پس کی از زمان کشتش که بخورد	با و احرام که طوبی برش بود
خاک در سس چو آب با و بر پور	
نته زیر خاک در سس که بر شرت	
شتر زاده که میر پشته حمزه نام است	جرول که بر پیش پر مرغ نام است
در حوض و کوه که میر پشته مقام شد	کو پای سپه پلین از مقام است
هر کوهی شینه بر شی ز شمش	تا صبح شرت که کت جان شام است
رضوان سلام کرد چو آن که در دید	کرد از رضا خیا که در آید نام است
مکوز که بر کام نام بی سوی و رود	آن کعبه مراد و پد هر کام است

روح از کانی منی و غیرت
 درین پیش چون بیایست
 عاملی بیار در شت خد جان است
 دین جان کینت از نصف عالم است
 شتا کویو می کشید با دست
 و جایت نفع دل صد اوست
 جا کینا کی شت خد خد است
 خد زین کت ازین جاد است
 زین خد هم کت است
 پیش خد بر دست از طاعت

اگرم قیسه دار و رو سپه پورین	
رویم ز قلیه کرد و گوینت آغین	
انان که پای قدر بزا فلک نرسند	گر پستان میر علی حمزه سپه نهند
زان و اجبت خیل ملک است چاک	تا چهره نیا ز برین خاک در نهند
در ویش این بر میده بر تو ز قبول	انان که پای بر سس کت ز نهند
در سپه او رسته کجی مکان آن پاس	گر نشانی سپه راه قدم شیر نهند
در و خدش نه ملایکه دکنه	گر یا نهند باز خد خود مکن نهند
خوام بیدیه حارسش ز غنای ز غره	گر جای قنار در دین شتر نهند
از کوبه خون و دیده بر کین سپه نهند	چنانکه خلق پای بکون جگر نهند
مردزه خاک مردم چینی ازین است	کوه زنی کیم خود اهل نهند
اهل صفا که کتیش ازین است	زین در سپه کیم چه او در نهند
مرحاجی که مست درین کیم چون زود	
حاجت کیم نیست چه حاجت بی است	
ای کیم عیاده و امانی شرف	پاکیزه که هر طرف شت نهند
پیش تو ای نام کین چو صفی از	در سجده سپه ملایکه ترا صفت

اگرم قیسه دار و رو سپه پورین
 رویم ز قلیه کرد و گوینت آغین
 انان که پای قدر بزا فلک نرسند
 زان و اجبت خیل ملک است چاک
 در ویش این بر میده بر تو ز قبول
 در سپه او رسته کجی مکان آن پاس
 در و خدش نه ملایکه دکنه
 خوام بیدیه حارسش ز غنای ز غره
 از کوبه خون و دیده بر کین سپه نهند
 مردزه خاک مردم چینی ازین است
 اهل صفا که کتیش ازین است
 مرحاجی که مست درین کیم چون زود
 حاجت کیم نیست چه حاجت بی است
 ای کیم عیاده و امانی شرف
 پیش تو ای نام کین چو صفی از

کونیکه و کبره یوم بخت قبول کن چشم گرم رطف تو دارم که گویم	مارا کنی خاک در خویش طرف برابر بخت تو نظر باز چو صدف
از حضرت کبریا میباید مرکش ایلی که قبول تو کرد در زمین پیش	
الشرح	
ای دیان و لب ز جان خوشتر کوز بازم بری چو شمع خوشتر	دمن از لب لیا ز دمن خوشتر عاشق مستی زبان خوشتر
بخت توست بازم عشق کی فودش ترا صبد عالم	عاشقی با میان نمان خوشتر یک کجاست صد جهان خوشتر
ز آستان تو میترسم بر عشق ساقی آن که در میان است	بر عاشق که آستان خوشتر خوش بود شمع و در میان خوشتر
بیت در عالم از تو به چینی در جهان چمنیت خود ز جان خوشتر	
مرچ خیز از توست ساقی هیچ	
جان عالم تو بهی و باقی هیچ	
ای نعمت راج روانی عارضت شمع محفل جوان	بخدای عزم تو جان عم قامت سرد و پستان عم
خنده کرد پسته دمنست ای جمال تو فود دیدن	که زبان بپسته در زبان عم وزد و عالم تو بر کردید بین

بیت غوغای بخت غوغاست
مطمان آرزو رسیده من
درک نخلک افادت
از زلف دل جوی من
سبب خونم تو که آید
من غایب رسیده من
تا لب من رسد با پایت
وقت جان لب رسیده من
تا به چینی نزد که چوست
بیت مضر زنده بود من

مرچ خیز از توست ساقی هیچ	جان عالم تو بهی و باقی هیچ
ای رخ جان و جانان عم بدو محراب بروی شوپسته	عده امون پس از جان عم تبدل کار فرو سپلمان عم
کوزو ایان تو بهی بی تو بروشان ننت تا بر افشاند	بت پرستیت کفر و ایمان عم کاشی بی پرست و دمان عم
بس که ما حق ز دم بسینه چو گل ساقی جان تو بهی که آرب لعل	پاروش بسینه چون گریان عم باد و بختی و آب خوران عم
بر طغییل تو عا بهی جمعند مرچ خیز از توست ساقی هیچ	یکای من عالم پریشان عم جان عالم تو بهی و باقی هیچ
ای نعمت راج روانی عارضت شمع محفل جوان	بخدای عزم تو جان عم قامت سرد و پستان عم
خنده کرد پسته دمنست ای جمال تو فود دیدن	که زبان بپسته در زبان عم وزد و عالم تو بر کردید بین

عده انکار در دست بخت
جان من سوزد از زبانی عم
شب سپکان محراب بر آید
من بسیار با سپان عم
زین سبب هر که می سوزد
غزل نذر اسپستان عم
تا شدی قیاب عالم تاب
این حدیثت ز زبان عم

۱	ساقیای خود دست ناری	مرده و آفت در جهان آراست
۲	پرده بردار تا به محبت حسن	بوست رفت با جان آراست
۳	وقت آن که زلفت کبشای	دل هزیده در میان آراست
۴	بزبان آریم پس از مردی	گر مر نام بر زبان آراست
۵	حدرا زان من جوابی نماند	تا سپی که زو باین وان آراست
۶	سپه تو عالم مرا بجان آورد	چند ازین علم بجان آراست
۷	ساقی به ز عاقلی بر پیش	بلکه از مرچه در گمان آراست
مرچه غیر از تو مست ساقی میسج		
جان عالم تو بی دانی میسج		
۱	ای جمال تو در نهایت پیش	بیشی از یوسف و غایت پیش
۲	دو دپه از من کجا تم نیست	نیوان کور ازین کجاست پیش
۳	من آیسیر فراق و دل با تو	دل من از منش هایت پیش
۴	زخم دل از علاج کردن نیست	سیکند در حکم سرات پیش
۵	عقل در شهر عاشقان کست	فشانیز دارین ولایت پیش
۶	نیست از چنگ مردم بر با من	شوان کور دارین حایت پیش

ای عالم تو بیست در عالم
 خاندانم قطره ز نهایت پیش
 مرچه غیر از تو مست ساقی میسج
 جان عالم تو بی دانی میسج
 جان تو دانی هیچ منزلت
 جان تو نیستی هیچ منزلت
 آدمیست صورتت بکلی
 مگر بصلوات تو نیست
 مشکلیست تو در دلم
 در تاسم تو در شکلیست

عقد

۱	نقد و یواکیست مایه غسل	مرکه دیوانه نیست عاقبت
۲	آفرین بر نعمت که در همه حال	از اسپران خوشی غایت
۳	از جهانی تو حاصل آید	وز جهان بی تو هیچ حاصل نیست
۴	بیهیجالی تو علم ای ساقی	جز هیت بی برید دل نیست
مرچه غیر از تو مست ساقی میسج		
جان عالم تو بیست ساقی میسج		
۱	مشایز و کدو کل از خار آورد	خاک با ز قطره آید بی عیار آورد
۲	از نما گزیند به سرها صدای کجاست	تا ز کجاست مشت خاک با کجاست آورد
۳	قدرت و ساخت در کجاست کجاست	مضلی کردان که تو کی دوی کجاست
۴	در خیال صورتی که قطره آید	شش ندان سه در رو بدیوار آورد
۵	نیست از صخره که بر بازم از او	بجو عیسی شاه چو شمشیر خارا آورد
۶	شربت بی لاکرم نمیشد تا شسته را	چون سپهر کاظم بکیرش کور آورد
۷	تاش از روشنی که کل هایت چشم دل	با حکم بر سحر بنوع کجاست آورد
۸	غیرت و کرمت تیغ نهاسی از غلظت	کردن تو خون را در دست تو آورد

مرچه غیر از تو مست ساقی میسج
 جان عالم تو بیست ساقی میسج
 جان تو دانی هیچ منزلت
 جان تو نیستی هیچ منزلت
 آدمیست صورتت بکلی
 مگر بصلوات تو نیست
 مشکلیست تو در دلم
 در تاسم تو در شکلیست

کند از جای خود سالک که پیشش است	که بر قایل استش هم فرما آورد	نشد خیز از جای که ترا خویا کند
تو میت جای از در که در جگر است	کیت تا بر جای خود خیر لطف جیا آورد	کورد و خاشاکه را ز جای پیشش
عاشقانی است که دست از کفایت است	ورده لطف حمله را در نعل است آورد	پرواه جاملان را می خیم ترش آورد
آه و بال جان بویست بلای ز جان	مغز با فرمان و کیشش مفا آورد	و سخنان و زخمی را که سوزد در جیب
دلک غیاز و دست خاوردت خوان کشش	چون جلیل آمد بر او بی رحمت را آورد	جای حیرت نیست که بر تو در سوز و نیا
تا ز روی پیشان تو در کفایت است	حافظت میکنم موی تو را ز جگر آورد	فون ز جان کشی دست را بی چون کجا
چون استی تو را به دست تو را در جگر	از بی تو را جان کانه نشنا آورد	که سر و ز منو مانی از بند در کشش رخ
لده خورد و جوش غایتش آید کرد	چون تو آمدی که کس بر کجا آورد	هر چه هم گشتت چون کاز جومان است
شسته از حقیقت رو به زار که مرغ	چون کند بر که خود کس کجا بر آورد	را هستی را نیکه بد و است بقدر کجا
از غم پیشش مشوه مرد در زاد است	که غم زار در غم از وطن کولوا آورد	بملک نماند از وصل و خوب نلی
کی بر در از جگر شیران خون غمت کند	که بر جیل سر زده در چشم لدا آورد	از کجیکه جو بود که فصل فری است
سرمه کا خود مشت از روی خنده که نینا	که ز فاج صالح و صلیح را ز آورد	او که مذ در شش زشت و زیبا کاه
زار می داد از غم زار از غم پیشش	ز مردی بی حس را ز غم که هم ما آورد	هر چه بی خبری است کجا که شش نیست
که بر جگر سینه سینه ز غم کشی	عکبت از زدی بر روی در جنت را آورد	مرد جز وی پیشش خایسته کجا آورد
دانش از سر ما ز غم را ز غم پیشش	و نعل است آن کاس کشان در جگر آورد	ای سبزه کش که با شخوی با او است

دست خاوردت از کفایت
 لا چشم پیشش از سر جبار آورد
 غم پیشش از غم زار که در کفایت
 دست بر کفایت از جبار آورد
 در سوختن است از شایسته ای
 مردان به رانند از او آورد
 که نشانی است از خسته ای
 مکنه با رایت که در جبار آورد
 می زود را به جباران خیل
 ز دروغ آن کس که در جبار آورد

کند از جای خود سالک که پیشش است	که چه صده و لای هر چون کجا و عصار آورد
تو میت جای از در که در جگر است	که کوششش در آن چون لایع را آورد
عاشقانی است که دست از کفایت است	کی سبب چون کسی در زندنا آورد
آه و بال جان بویست بلای ز جان	کج را تا مار باشد رخ و عیار آورد
دلک غیاز و دست خاوردت خوان کشش	دشمنش از دست کجی رو با نیا آورد
تا ز روی پیشان تو در کفایت است	کا خست ایله ز روی سینه را ز آورد
چون استی تو را به دست تو را در جگر	که کفایتش کجی در جاست کونک آورد
لده خورد و جوش غایتش آید کرد	دانه خوردن مرغ را در دلم آورد
شسته از حقیقت رو به زار که مرغ	آرزوی از آنش در او نظر آورد
از غم پیشش مشوه مرد در زاد است	شیران نبود که سپهر در جبار آورد
کی بر در از جگر شیران خون غمت کند	هم کسک پیشش بیان او بر دار آورد
سرمه کا خود مشت از روی خنده که نینا	یا کیشش با جگر کجی که ز ما را آورد
زار می داد از غم زار از غم پیشش	شیرین غم پیشش را در کجی ز ما را آورد
که بر جگر سینه سینه ز غم کشی	سر که با در آن مرد چون خوان را آورد
دانش از سر ما ز غم را ز غم پیشش	ای سبزه کش که با شخوی با او است

عکبت از زدی بر روی در جنت
 در ز غم پیشش از غم زار که در کفایت
 کج را تا مار باشد رخ و عیار آورد
 دشمنش از دست کجی رو با نیا آورد
 کا خست ایله ز روی سینه را ز آورد
 که کفایتش کجی در جاست کونک آورد
 دانه خوردن مرغ را در دلم آورد
 آرزوی از آنش در او نظر آورد
 شیران نبود که سپهر در جبار آورد
 هم کسک پیشش بیان او بر دار آورد
 یا کیشش با جگر کجی که ز ما را آورد
 شیرین غم پیشش را در کجی ز ما را آورد
 سر که با در آن مرد چون خوان را آورد
 ای سبزه کش که با شخوی با او است

سایه طاعت با نیت نیک در جهان		ماد که خستیم و آیم که می آید بر دل	
اصناف			
سیدان کل که می خندند طراوت کجا	پیشتر بر کف خاک درخت ستمنا	چو زبان هر طرفه بیا که بویست می طعم	چو ناله تنگت کو تو نرسو کس ترا
که شتابم بی برکی رسیدی به کزک	که رنگد رنگش سیر از آینه باغ چو ترا	شیرینان تو را نماند سیر از دور	که خاکش قلب جانت شود بر آینه تو ترا
اگر سوز زین خاک خورشید می شود	که شتابم ساد و تری غل غل ترا	سیر سلطنت خورشید عالم ساسا ستمیل	
		که پیشتر سیر بر کف خاک خورشید نیا ترا	
مزدخش در سایش کند بر سستی دارد	که ز زین سیم جو پای بود له فرق کورا	تصا در صحن عالم و عرض مشکوش بود	کجا کجا پیش خورشید بود این شکست میر ترا
چیز کم بود نه نور است تیرا پیشش	که چون خانه ز نور کرد از خسته ترا	ز پایش شست عرش جودت ظلم کوه	غم کاسی ز یادش بود کشت در تقاضا
اگر در کف عالم سلطنت او بود	کجا سیر سیری چه پاید سیر و سیم ترا	چنان سیر از سر شد سیرت سیر	که راه شد در طبع جو از ان شیب شتاب

الاجتهاد فی توبه ای که کردی
 که چون کجا در کوشش کردی
 چنان چون تو در سست کوشش کردی
 مجال مودت کجا نماند طوفان ترا
 زین کلمات کوشش کنی درون ترا
 بر دلی برین بنظران بر سیر ترا
 عدلی بخود شورش تقابل ترا
 کوه کوهی که در کف سیر ترا
 تازان شورش عالم کوشش ترا
 حکم کف سیر کوشش ترا

سیر ز محاری عدل تو در عالم و دین	بیا که کس بصدق کف کف ترا	دو تا که تمناخ و در راه حق و زین	بهد کل کمال حق باشت کف ترا
ز رنگ گلک در پست که بر ما در دل	ز دست ز روشنت ز دنیا در جلال کف ترا	بند رفت خوانی کفست خار و کوه و بیا	ز شرفنا بنویسید کفست خیال کف ترا
فرد تو سینه پید پیشش چون عکس در دنیا	خاک هر چند با لاله تو نویسد در دنیا	شما کوشش صاف چون کلین کف کف ترا	خاک کس می بود ز مودت تو ترا
که گشتای حرج دو کفن زمان کج جوی ترا		بخاک کشید این شسته کن یک پیا ترا	
ز شوق کج صولت چنان خاک سطلیم	که در کف با ز شتاب تم خا خست ترا	بستاند کف کف کاشکی عالی و کوه	عالم خورشید کجا ز زلف علمش ترا
شود صد خرمی که در سبیل خورشید ترا	اگر جگه در راه تو دلمای پیرش ترا	هال بودیم غریبه در حق شویت ترا	مرا جان خسته شد که کوه کوهی پیرش ترا
ز خسته خشک بر جاش چو سیر و سیم ترا	اگر در جگه نازا و روی سیر و سیم ترا	مرا ز نماند بخوردن کس سیر و سیم ترا	کمان کوه پستی می پاره سیر و سیم ترا
حرف تو فریاد سیر کس کس کس ترا	کوه سیر سیر سیر سیر ترا		

مکده که با کف با نیت نیک ترا
 که در کف کف کف کف ترا
 سخن شین چون کف کف کف ترا
 بچرخ کف کف کف کف ترا
 زان کس که از کف کف کف ترا
 زان کس که از کف کف کف ترا
 بچرخ کف کف کف کف ترا
 بچرخ کف کف کف کف ترا

جای که تا پیش ازین در سر است	که کنگرگان کند مرصع الی کنگر
از سر درنگ یک تو پرنس بیگانه	یک صبا چو غنچه سترین دمان کنگر
این جز نیست تیغ ترا که در شبان	بخش نزار جامه لعل روشن کنگر
جای که خاک زر کند یک بر لطف تو	کانا چه بگردد چه حاجت بزرگ کنگر
خست از شاه عدال پای کنگر	بس کون با ز فرو بردت چنگر
بازت کون با خست از آن کنگر	که بنیاد سر بر کنست جز پنگر
بر دشمن با خست تو شو تو را باد	نگر از سما کنگر در کنگر
در است با نیت قصدا با خیر تو	با قدم جبین نوی توانست در کنگر
دعوی ختم با چو توی خست ه آورد	کان کسیتی چو ز نو با ز حال کنگر
خط خط کنی سز چو بر زشتان تیغ	کل کل از ختم تیر کنی شیر چون کنگر
باز این خول شو که فی استماع آن	خاموش گشت ز سر ما ز کف تنگ کنگر
ای صورت را کین در ده و کنگر	
نگر زیت عین بد بود که در کنگر	
شاه بان صورت خست تو که عقل	ز خست تو جلوت بر او مانده کنگر
جای که سر و قد تو خیر و عجب ما	که در زین فرو رود از سرم خود کنگر

این جمله که بستم در سر
 و این جمله که بستم در سر
 خطت زانست ز تو ز تو
 زانکه که کوب بر پای تو
 کس نیست تکیه از خست
 که در خط سبک تو خست
 کس از جان پاک بر خست
 کارش که کرد ز تو ز تو
 تو هم شجرت بود ما
 در این شهره که بستم

ای کنگر

ای که پا چست و خست لنگر	ز دورت در دعا چو کدیا بنگر
بهرش که کنگر چنگر	یا نازد از لعل سر سر کنگر
با او زنگ مر سعادت تمام تو	چند کنگر مست طایر فلک با کنگر
و	
سگر خند که مره راحت قرار سپید	انار زو که در کشت از ما سپید
آدمی با زنده چسکه و مبره نشاط	که خوشش بر که سوختم نشو و غار سپید
از خوشی ما چاک سیاه استمان	وز خاک کمان چرخ و شرح عار سپید
اگر کیم بست دم و ز صفای صدق	فی سحر که بجه صدق و صفا سپید
بما ز غم رسیدیم بزم وصال	ای که چه غم که خست بدالشفا سپید
بیتوبی که در کس خست کنگر شد	زان بوی سپهر که ز ما و صبا سپید
ای که ز غم رسید خجاک ریش و کز	سینا ز دمیدم که کیم رسید
بازم ز دست خست تو رسید و صل بود	کا چه خست کنگر کس کما رسید
در ریش من رسید و در شفا نصیب غیر	سگر خند ای هر چه مرا از خدا رسید
حقا که خوش که از تو صفا خست	در دنیا تا کنگر ما بل فدا رسید
اگر در ده و کنگر	باز آستین خست منم افکنده تا رسید

ای که دست بحر طار کنگر
 تا می رسد که در غم غار کنگر
 مجازین هم زنده و ز کس
 سپیدترین علی غم کنگر
 آن تا به کنگر از استمان او
 مرده که زانست از عکاسید
 از عیش کنگر کس ز خست
 افسوس که بود از کس کنگر
 زنتی که سپید از نبل کنگر
 هر بی خست سپید غم کنگر

رخش فضا کوه و کوه ترک ما نرسید	تا مدت حکم او بجان قضا رسید
تبع قدسیان کت که خیر اوست	وز کن به پر کوش امید رسید
بخت دکلان برین این خا از کشت	میراث بخشش زشت لاف می رسید
هر سزا که یافت ز خویش خالی	از آن نواله فیض صید منور رسید
کله پس بری بود و تو چو کله نرسید	بر خون او کتی که صدای صلا رسید
ای آثار فضل تو بر خاک گرفت	آن خاک ذره ذره با وج سما رسید
و انکس رو یافت ز خویش داری تو	چون پیش پای سیاه ز غبار رسید
بر مرعد و که خشم تو چمن چمن نمود	کشتی که نیکش لوح خار رسید
هر جا رسید یله از برق تیغ تو	کوی که آتش زل زل و دما رسید
تو شو غای سپهره کجا میر سپهر	سنگای شمس در زشتی کجا رسید
کس نماند جو تو لاف گرم زدن	این مویست ز کج ای تو از رسید
چون کل مانده آن کل علی اهر رسید	تا مدت بخشش تو بخش سما رسید
درم کل که کرد ای حال تیغ حق	کس غیر بخشش تو کشت ای کما رسید
چون سپهره صید از زبان کج کجی	هر سزا که تو زار غطا رسید
عینی است ز ما ز ما ز روح بخش	زان ذره که ز تو تویر ما بود رسید

در سبکی که بیای سپهرند
 هر کس با تو ز ما رسید
 من نه به خیرم غم ندانم
 که بفرستد سپهری کجا رسید
 که بفرستد که در کجاست
 که بفرستد که در کجاست
 که بفرستد که در کجاست
 که بفرستد که در کجاست
 که بفرستد که در کجاست
 که بفرستد که در کجاست
 که بفرستد که در کجاست
 که بفرستد که در کجاست

تا روزگار

تا روزگار است باقی که روزگار	خواهد زد پوست تو یا سید رسید
ایینه	
چرا ز تو نیست من که بود در سپاس	خدا را بر این سپیدم بوم به کیا پی
که گشت عزمه صلا صلا میمانم	که عمر با زینا میگردن تو ما را سپی
چون که جامه در آن کس تو شکم خود را	مگر کن شودم پرده شکلی با پی
خوش آمد که می شست کس تو شوی خوا	دی ز عالم سیم بروی کجا پی
چو کجا بی صبح از خج قیاب برای	که زنگ از آینه روزگار بر زدا پی
بجای وقت که دستش کشتی ز غم	بخوانم ز دم کوده دل نی لای پی
اگر چه بر تو کشته چو بر کجا دم	بی اثبات قدم من پای بر جا پی
زواج خیر تو چون لا زینا دم جا ک	بجز صیحه از دم کج کل بر جا پی
کل حال او اندم که بود هر پرده	شکست ز دم طبلان شیدا پی
کون که بخت چو در صف تو خجست کرد	نیم جو خجری عاشقان سودا پی
ولا تو این بخت چو کجستی در دم	چرا صید جهان حال خویش نمای پی
پس هر چه رسید شریف عالی قدر	که مست فاده شرفش جهان دانا پی
تضا جگر کشتن حکم نا خدا لاش	کشتی غلغله ز کوش خود زاری پی

کشتی که کشتی کجاست
 که ز تو زحل را به سپید پی
 تو ز کجاست صدای عالم کجاست
 تو ز کجاست تو ز کجاست
 بیای مغان از کجاست
 کجاست کجاست کجاست
 زمان ز کجاست کجاست
 تو ز کجاست کجاست کجاست
 اگر کجاست کجاست کجاست
 کجاست کجاست کجاست

چگونه می توانست که زبان کس	کلمه که بجز تو خلقیم که در آتش را
پای بر پستی ام از بود هر چند	ز قدر خویش فرو نپیم این تختی را
بجز تو پیش کس هر فردی آید	که پشت پای نامش و تاج کسری را
درین قضیه و جلالی زنده سبک لاف	دوانی خوار بود که تاج خود بر ما
عمیق نماید بزرگان درین بی نامی	میان هر که درین دست تویی را
سوال هر تو بر شهب تیا یاد	علا و یکبار ریحان رود و لیلی را

اصناف

تا آتش خزان فیه بر جگر ترا	بچون شرار آتش زده زاده جان ترا
خویش را جفا بخش کواکبش و وزخ	آز چشمش خویش بر برون که جان ترا
شد فاخته سوزن خاکستروان هم	زان ماده که سوز حرکت با درون ترا
روغن شد که بر حقش صفت نماند	خط خط بدین آرایه نازک به نام ترا
آتشش ز سوزان بر آید آتش	بایدان شعله را که بجای برد جان ترا
در راه جوهرش پشته نشانی خویش	آتش زده و زود پسته حکما ترا
چون لوق بخورد بجز خاکستریانند	ای که حراره توست ز عطفش ترا
از چرخ خویش شب که در پست	تا خسته زمین بندگه پای نام ترا

از کس بخارانه زمین آید بوسه
 کف آمد چون کبک بر او را
 بر او نشانی است کمالش
 در کمال و در حق طیر او را
 از کس می شود دست چارست او
 که در طلب با جوارش پندار او
 صبیحی مان خفیه الحق وار او
 ز غیبش کس پیشش جان او
 آن سخن که بر کس با او
 آینه زنده است

قاش خیاش بر رخسار دراکش	ماه دیده که شصت صورتها بر او ترا
که شرح دیدار از مسالی گشت عشقش	گویند که چه صابست بر بیانت عیان ترا
به چون کرد همان قصه جان بخشیمی	از بجز نیستی که از اندوه جان ترا
خطای ازلی یا نشه بجز غمش زان	حق محیط است به سینه که در جان ترا
از ناموشکین خط خط که زانند	ز آسوی خطای قلم مشکش ترا
ای که شرف جود او آنگاه هم برل	مرسل کنی از عالم خود مهر و نشت ترا
گر که شود حاتم تو اسیر یا مایه	در دل به که از لاله رنج خفت ترا
در روی کل زده که چون کل عیان	پس تو بکل که ز تبدیل بر جان ترا
که با و صبا غنچه سلفت او کرد	فیروزای موز و زبود فصل آخر ترا
کسبش صفتی بود به دست کار	پوشه ز رخ سوز کسان چشم نام ترا
چون کوششش بر هر که دست نماند	که سهم تو مال غنچه کسبش کار ترا
گرگت صورت که در پیشش بود	کار در بر میان آفت بر کسان ترا
بخت تو توان و تو دوست پر لوبان	سهر و خطای تو بود سپرد و جان ترا
ایرگت رحمت کمر بر تو رسم	چند که بخرد از زنده کاشک نام ترا
چون حاتم علی ذات همان در این	کسی بر غنچه نایل خدمت ترا

خاک و کله از آن عطفی بوقطیف
 از اینش تو ای که آن ترش جان ترا
 حق تو بدست طبع عجب است
 با بر کس که پیشش شایسته ترا
 از آن که در کمالش شایسته ترا
 خدا نمیشد با او در جوارش کمال ترا
 ای بسته از سوار ملک شایسته ترا
 دل بر تو برایشان چه صفت ترا
 سوزش شایسته تو در کمال ترا
 زان کس که در نظر او کمال ترا

ای مردم دل چند گشاید بی سرت خاکم که نظاره علم ز عکس قیاسی شرح جانیت کجایی بجز کز عفت نه من پیش تو لب بسته بودی زنگش وقت که فرمایا کلمه از تو و نام ای مرتبه آن که حدیثم تمهید است بایست و شایسته کم است این صفت اما الگو که جوان شد ز حال تو جهان کاغذ تا عالم پسران تو جوان بلند گویم این بگو بقیه علماء و در وصف زلفی زین مشو که نموده مانع دل نشه طوطی صفت لاجرم نتوان ما تو جوانی بر خطه علایق چون کنگر است و در کجایم پرورده جوان تو از آن در جگر خلیفت در مدح تو جوانی است بجز در کوه تو توان	زخم دل من دیده خونای چنگ ترا جستی که گویا مینه چشم کز آن را ترسم که تحمل نه کنی بار کوا ترا از مینه چاکم در فسمه بار و چمن ترا فرمایا درین غم کفایت امن و امان ترا وین سحر جلال است جو تو متهه ترا کم و صفت آن که در چشم تیرت شای ترا جان باره منداوزی سوخته جان ترا باز این چه حاله چه جویست جفا ترا این حال که نوکشت ز مین بار ترا زین سوز که تو بجز و مانع جنت ترا این طوطی شیرین سپس فایده خوان ترا ایلی نسیان آن جان سپه میا ترا آنگشت که عزیت کردید از بار ترا خاستم بجز عاقبت با کرم حکم ترا	عین یاد از عکس کجاست ز رنگ تغیر عکس روی تو آینه کرد از آن آینه است ز عکس نه چای صدم شعرت ز عکس بر او بخت نشود سختش کل کلمه که تو هم ز عکس چون بر خیمه علم از تو جوش بر خیزد از عکس کشین رخ زار تو من تو چون قصه مصور حسن و قویک است از رخ خط سبز لب بجز سگ است ز آن روی چشم بر زلف غیرین واع ترا مانع خود تا زده تو کنم دایم چراغ دیده تو و قی و پشت فرخنده است تامل آن که جمال او رایش خط بر کف دست اندک کم تا در دایره شش زلفش زلف کف	چون پر تو جمال توانی بیا آینه در شیش کرده است بر بار کلمه که ما ورت زمین نشود عکس در صفت تو شعرت زبان او را آینه خوشش بر وقت چو گل اجز است یکبار کم کوبه سپه جوانی و رای نه کوی که کسبیت بر او کلمه آینه دعوی چو سکنه نبوی لب آینه پژول طوطیت در دهنش شکر آینه دور دهنش بر شده چون بجز آینه زین به که در صیقله باره تو آینه چون از فروغ سوز تو زمین بود آینه شده تو بخشش بجز شاه کلمه سازد زلفی شور و حال آینه تا به زلفش سپه چاک کلمه آینه
---	---	---	---

ای که چو نور شمس با آن که در آفتاب
در سلطنت تو جهان کنارا ترا
چنانست تا با بر که صد و در نام
کیران که پیش سال مراد و در ترا

ای که کلمات تو
سازد چو آب شکر
درین عکس از آن
او هم زلف آن که زلف

عجیب

عین یاد از عکس کجاست ز رنگ تغیر عکس روی تو آینه کرد از آن آینه است ز عکس نه چای صدم شعرت ز عکس بر او بخت نشود سختش کل کلمه که تو هم ز عکس چون بر خیمه علم از تو جوش بر خیزد از عکس کشین رخ زار تو من تو چون قصه مصور حسن و قویک است از رخ خط سبز لب بجز سگ است ز آن روی چشم بر زلف غیرین واع ترا مانع خود تا زده تو کنم دایم چراغ دیده تو و قی و پشت فرخنده است تامل آن که جمال او رایش خط بر کف دست اندک کم تا در دایره شش زلفش زلف کف	چون پر تو جمال توانی بیا آینه در شیش کرده است بر بار کلمه که ما ورت زمین نشود عکس در صفت تو شعرت زبان او را آینه خوشش بر وقت چو گل اجز است یکبار کم کوبه سپه جوانی و رای نه کوی که کسبیت بر او کلمه آینه دعوی چو سکنه نبوی لب آینه پژول طوطیت در دهنش شکر آینه دور دهنش بر شده چون بجز آینه زین به که در صیقله باره تو آینه چون از فروغ سوز تو زمین بود آینه شده تو بخشش بجز شاه کلمه سازد زلفی شور و حال آینه تا به زلفش سپه چاک کلمه آینه
---	---

چون ز یاد و ما در کجاست
ای که کلمات تو
سازد چو آب شکر
درین عکس از آن
او هم زلف آن که زلف

زهر جان بد تو آتی چو خون گدازد چو تو بد شد سوی ملک عالم شکر خیزد بدر خشم خست از سود و خشم خیزد چنانکه از او صاف باطلی لاله زاری از او جان بر کینا کلشن تو خشن گویم چون خار در کنار چاک سیکس و نربا که در مطالع مشی که از خست بی چون بیشتر قروح زهر کرد و از خست پیدا چراغ دولت باد از دم و خست لاله زاری	بگزشت کوی با بر جوت است از سر که سیدار او شمشیر که با بر خور سیند و کشت نموده بر سر کلاه که بر خورشید کجایه می چون خور که در ایام بکین رایج و بدید شست که بودی خمش از با لطفت پر کور تو لغات و نانی با خست از خور فرو زان تو داران شمشیر که با خست کزین بهتر بنا کجاست بل من لاله	زهر جان بد تو آتی چو خون گدازد چو تو بد شد سوی ملک عالم شکر خیزد بدر خشم خست از سود و خشم خیزد چنانکه از او صاف باطلی لاله زاری از او جان بر کینا کلشن تو خشن گویم چون خار در کنار چاک سیکس و نربا که در مطالع مشی که از خست بی چون بیشتر قروح زهر کرد و از خست پیدا چراغ دولت باد از دم و خست لاله زاری
اصناف		
مت ایزد که نبود از هک کور مردم چشم بر کان کرده خستانی ارد تا بیکه بر فلک خست بل با بر بار چون خستای است این چو عین را از خست خوش بر وفادار چو خست کون	دیدم ما عجیب عید بر خست بسیامیل ز شاط انون بیکه کور حلقه زین نمود از کینه خست بل یازده ز کده در خست شنی و بر بل و ز برای و خست شمشیر خست بل	مت ایزد که نبود از هک کور مردم چشم بر کان کرده خستانی ارد تا بیکه بر فلک خست بل با بر بار چون خستای است این چو عین را از خست خوش بر وفادار چو خست کون

دولت و خست بر زبانی چو خست
چون کس بی خست خست بود از خست
ما خست خست خست خست خست
بسیامیل ز شاط انون بیکه کور
مت ایزد که نبود از هک کور
چون کس بی خست خست بود از خست
ما خست خست خست خست خست
بسیامیل ز شاط انون بیکه کور

من

منشی کرد و شاک حکم او شاک چو کرد کشت شاک و کجای بر شاک از روی خست ای فلک خست خستانی با ناطق خست فان شاک خست ان خست خست که خست خست از خست خست از برای کور است خست خست بسیامیل ز شاط انون بیکه کور منشی کرد و شاک حکم او شاک چو کرد کشت شاک و کجای بر شاک از روی خست ای فلک خست خستانی با ناطق خست فان شاک خست ان خست خست که خست خست از خست خست از برای کور است خست خست بسیامیل ز شاط انون بیکه کور	پنجون سبنا در برای شاک بل تا بسازد ما خست خست خست که بل انعم و کاست بر بل بسیامیل ز شاط انون بیکه کور چهارم بل چو شاک خست خست ناخست خست خست خست عقد خست خست خست خست خست خست خست سر خست خست خست	منشی کرد و شاک حکم او شاک چو کرد کشت شاک و کجای بر شاک از روی خست ای فلک خست خستانی با ناطق خست فان شاک خست ان خست خست که خست خست از خست خست از برای کور است خست خست بسیامیل ز شاط انون بیکه کور منشی کرد و شاک حکم او شاک چو کرد کشت شاک و کجای بر شاک از روی خست ای فلک خست خستانی با ناطق خست فان شاک خست ان خست خست که خست خست از خست خست از برای کور است خست خست بسیامیل ز شاط انون بیکه کور
اصناف		
طابق برده ای مرد خست نیت خست خست خست که خست خست خست	زاق سخی بر با هم کور فی عانی کور کور دو زود کور کور	طابق برده ای مرد خست نیت خست خست خست که خست خست خست

دولت و خست بر زبانی چو خست
چون کس بی خست خست بود از خست
ما خست خست خست خست خست
بسیامیل ز شاط انون بیکه کور
مت ایزد که نبود از هک کور
چون کس بی خست خست بود از خست
ما خست خست خست خست خست
بسیامیل ز شاط انون بیکه کور

اصناف

برخ کنده زلف محبت نهاده	این ام حیت که دیگر نهاده
لب لاکونیه و ازین شیوه	۱۱ غنی غیب بر دل نگر نهاده
پای تو بس که کلان در سیم لیل	سر که که با بر بر کل نهاده
در سنگیم به باد در باد شکلیک	تو شیخ در سپ غیر مگر نهاده
در مسکند که ز کوه زلف بسته	در سپیم کلان که در نهاده
از سر که آشنای لاله خوبه	دلهما طبعیست چه خوب در نهاده
غافل مشو چون در دل که در نهاده	آهسته آهسته که پای بر آهنگ نهاده
زان خط که نخ زود که بر خطه دم	که ز لب خطی بوی که بر نهاده
باری شو چو باد که بریزان بخار خفت	باری جو که برین لاله نهاده
باین جو بود در پیکان سخی سفت	با و در کجا که من سپ نهاده
رسم قیمت ترک خاک بوی طریقی	از رسم عمل خسر و کسور نهاده
بصورت جان جان شش زلف خفت	ای که با زده شش فرام نهاده
سوی آن خطب ز جان یافت نان	کشت نزد باقی پاید نهاده
پوشید از تو چو کت که با جوهر خفتا	آینه صغیر بر لب نهاده
ای سوز کار او شتی ز نور زای او	بهنوده بهتت نه و خور نهاده

ای کتاب عبادی که در روز م
 زین خطب بر لب خضر نهاده
 در سنج زلفت و زلف شاد
 که روی شمع بر در خیر نهاده
 مرگ که نیست قرن نیاید تو
 در خست از هر جگر نهاده
 صلابت برین سرفاغان نهاده
 آنکه او بسید قیصر نهاده
 شیخ و شربت ز بهر آن خضر
 کلک پس برایش تو خیر نهاده

بر فرق هر که نخ زده تا میان او	فرست میانه همچو یک بر نهاده
آن داوری که ز خم سپیده خورش	از مغز ایشان سکنه نهاده
ترا که بیده نه که اسبش خلیل او	ببر و اوچ و بنیم بر نهاده
کی در بنای دولت که خلیل که تو	بنیاد بر طریقت خیر نهاده
زان غنی ز دست کس پستی که آید	دستی بدست سانی کوثر نهاده
کس چون کشته بدو تو کی کوثر خلیل	هر عقبت بر لب ساعه نهاده
ملکان شست تا که بشمار بی فوج	لب بر کوفته بر لب خیر نهاده
خوشی علی تو و حجت سلطنت	کلین سپردی عمر ز خور نهاده
ما چون شد صحت چرخ بر اسب عدل	در راه ملک سپه سکنه نهاده
و از در قرار عالم کشتی عالم آس	تا پا درین شیط بر کنه نهاده
در میان کینت تو از او بر خود خود	چون راه که در غش که کوه نهاده
بر پال قطار روز و شبان فاقه تقا	خان کرم چو زرقی حمت نهاده
صاحب من قبول بیا به لاله وار	نرخ کینت بر برش افتر نهاده
آه سپهر سپهر چنان که ز کزان	ست یلرزه در نهاده سم نهاده
امالی که دان تکیه شکر کردی و لطف	از نهاده و بهتشی ز یو نهاده

بیش تر طبعی از تو که همچو کل
 بر لب خا بسوی خلی خفت نهاده
 تا در کار است تو از بر خفت م
 از روی روزنامه قمر نهاده
 مکتب تو از ازل که ز کلمات عجم
 سوزی بافت مشعش نهاده

ای صفت که
 باز جان بخت از خرد آن گرفت
 و کز بختین تو از زور تو گرفت

تاسوی گشت باخت ساقه شود سید	آنچه تلالا زنگه را به تو سایل
عشرت بگشت کن از جام لاله گشت	در شاقه از خوان بیخ مرغ میل
بستان سپهر کل پای به گنجینه	کوینل نه خبش آمد تو اول چمن
باید شناسی صبی که مرده زنده سازد	نخلش کجا هر یکم ز برداشت حاصل
در سایه درختان کل کل خفا و خورشید	جوش می و عانی طری بیم حاصل
که صلیب خفا کی بود سپهر بر کل	در همیشه جمانت است از لیل
دیوانه وار چون سیرا و پیت روی	کیا جای و تودی از آب در سب مال
در درخشش غباری همه حلاست لیل	در کعبه جاده اگر از زمین حاصل
اگدا هاب چون مسکن تر قدم برده	تا فرق بود با همه قطع این نازل
بمخفاست با علی در شعر و از کاش	تا تل سپر که او را این میت نازل
او مرتج کلش می کشد کافیه حجت	در سایه کاش خفا حلاست کامل
تا در جانی کتی آب جاست با سبته	تا بر مدار کردون حکم حلاست حاصل
از بار هجت تو کتی سب و خالی	در شغل خدمت کرد و این حاصل

فنا چنگل تن ضعیف شد از درد
 چنان که بار بار در کوز و زخاقت دارد
 مثل زبور حق در دو عالم کجا بسید
 هنوز روی ما ز راه نشان دارد
 هلاک نیست دل از دست بیخواسم
 که بر اول طبع غریبه از این جاد
 زار بار بر سرش نه که در این چشم
 باز غریبه که از غم تو مان دارد
 تازه غیبی غیب غبارت
 اگر کوب غم تو این او تو مان دارد

اصناف

تخم در با نه آتش ز سوز جان دارد
 چه حاجت بگشت که همه زمان دارد

بیکم

بیکم ز شرف چشم ای کجا ناید	شتر نا و ک خونیز ز در کجا ن دارد
تو کوز چو می و دل چندان سپید	که جای از تو زنده داد و جای آن دارد
دگر ز قبله رو سپه تو یاد دارد	دل که رو مدبر زنده زمان دارد
جهان عقل کم هر سید اللین سپید	که عالم از پیش لایح جهان دارد
ز علم غیب یعنی سپه سخن گوید	چنان روان که تو کوی کوی در وانی دارد
اگر بر سپه سوی از میان سپه	نمرا ز کت بهر سید جان دارد
دو لفظ کم اسب سخن نمی نازد	اگر عیان گشت خود که عیان دارد
نه آسمان کم که میشل که آریاست	که از جاب بهر کف حدت جان دارد
کوشش جز شود دست خرم و شمش	زین لفظ کم هر سخن گوشت فی دارد
مرا که کلا لایوا بر جوشش دارد	بدین از کوشش کس بر کمان دارد
اگر کلاست لایو در و در همان حاست	و کوشش از او هر بر کس جان دارد
یا بلند جانی که سیخ خیز نماند	که از قباب صورت فلک همان دارد
توان کسی که خرد عقل دولت خواند	تسلیست مرا بخنده ای کجا ن دارد
اگر طیف کوی سپه ز افلاست	جو با در و در خرابی سپه جان دارد
و کوه خیز بر آری سپه چایه سوم	ز با ز غنچه است تیغ جانان دارد

زمره است از طبع و تینت بیخویر
 سگی است تو سخن و اول طایان دارد
 در پاس سخن تو در و در بیخویر
 نیکند که نشانی از دستان دارد
 رسیده به تو جانی که کف از کف
 بنیم خورده که لفظ از کف است با ن دارد
 کند کوشش غم که در دم
 که سوزد خونی ز مرغان دارد
 جانی که در تو پدید آورد تو حاصل
 زنت که زنت است جهان دارد

قرآن

اگر چنانچه بر روی کت یکت	جاسا از نو از کت بجار کند	نیمه از حضرت خاور کند
یکتا تا بوی آن خرد و زکال مرود	که در وقت زیارت تو اشکار کند	در حال کس و تو سب در کند
مردمان که در کت توانان بگرد	اگر حالت طبع تو ضبط کار کند	زین امر حیات امیدوار کند
عبارت منجست کرد تو جز چیزه	موازی لطیف تراش از نو بهار کند	کار کسید عبادت را در کند
حوازه غضبت کرا تا کند در خصم	دستش بر کله خون سیال کند	عیش تا که سطر را در کند
تو از جهان جان برت تو که ام	زیر عطر که در میان بخند کند	بخند خیزد در شاد کند
صبا ز گلشن حیات هزاران در کشد	تا کسب در شین حمت شکار کند	بنا کسین غرور تا در کند
تو شایسته ای و در شکر مراد	کسی ز غفلت عینان نگاهد کند	بنا کسین غرور تا در کند
جراغ راه اگر نوطا غت نبود	سگ که جاده بان بود پستک سار کند	بنا کسین غرور تا در کند
کولین چمن نه بو سب تو میو کرد	اگر در کت او را بچوب دار کند	بنا کسین غرور تا در کند
زمانه تهنیت ادبی را که با تو میسند	اجل بکرب بود پیش او ار کند	بنا کسین غرور تا در کند
زیلسا متن بود حجت کس عدت	که کله بندگی کی حشرش از تو ار کند	بنا کسین غرور تا در کند
پس هر مرتبه آمد حرقه در آن میسند	بخط کس کند خمر مکر عا کند	بنا کسین غرور تا در کند
با این بیت محمد که غیر تو اسپه	بشود حجت ایضا ان شکار کند	بنا کسین غرور تا در کند
در پی حجت ایضا ندان بود ترا نو		

نیمه از حضرت خاور کند
در حال کس و تو سب در کند
زین امر حیات امیدوار کند
کار کسید عبادت را در کند
عیش تا که سطر را در کند
بخند خیزد در شاد کند
بنا کسین غرور تا در کند
بنا کسین غرور تا در کند

قرآن با نعت بحسب بهار خرمی است	سما و خصم تو حاصیت خزان دارد	کلی مرد بخت خود تو هر چند	که بچو ساج خزان است ز رفشان
عدو سب بجای بجا برون کل کرد	که ز هر خنده بزرگ بود عروان دارد	چنان که تراش زنده درنی افتد	حسود خستندت بر تراش جان دارد
زین معر تو در شکر کند از ان	که مانع کرمت جای مدح جان دارد	عیشی که بکلم قضا درین دیوان	بلال عید طغوزی ز رشاد دارد
بر صیام مبارک ترا عید عید	حدایت از همه کفایت در زمان دارد	و	
بوقلمن اول از غم سوز تیغ بای کند	مرا بکله از شمشیر اشکار کند	اگر چه خاک شد چشم آن تو ز م	که سر و قد تو بر چشم من گذار کند
تو افتا پس بکن کعبه را در کردم	منو ز سل تو هر روز ان عباد کند	تا چنان به ملک خود از غم نشسته	که عیاره هم بکسین تیغ بدار کند
ز بار تا بجای قطره ای خون سب	کنا ز من ستم هم دیده لاله زار کند	اگر قضا جلال تو سبنا کردیم	سنوی خوشبختیم که در آن ار کند
بکلم سحر طبعی که در جگر دارم	جسدی بوی تو تا فاشش تا در کند		

کلی مرد بخت خود تو هر چند
که بچو ساج خزان است ز رفشان
چنان که تراش زنده درنی افتد
حسود خستندت بر تراش جان دارد
عیشی که بکلم قضا درین دیوان
بلال عید طغوزی ز رشاد دارد
مرا بکله از شمشیر اشکار کند
که سر و قد تو بر چشم من گذار کند
تا چنان به ملک خود از غم نشسته
که عیاره هم بکسین تیغ بدار کند
اگر قضا جلال تو سبنا کردیم
سنوی خوشبختیم که در آن ار کند

خین که سرنیک سپرد و قدا کرد	زماشش چه خیر که خانی کرد
حیا از کوی تو مردم خوش که خال شوم	که دزد قهر کوی تو ام غم بگرده
زاشی را که سر سپردی ترا ز شای	مران هست که چون تو شسوار کردی
قدرت بخلویه نامت که هر که می بینم	کشا دهب است عا تا که در کجا کردی
کسی جو روی تو چند ز سگ چشم تو هم	یکیش از مژه صد تیغ آبدار کردی
مزار سجده بود و جسمش کر نشی	سال هجرت تو بیت کجا کردی
چنان عهد و کفالتا روی تو خدایت	که هیچ کایا بدیدم که خاک کردی
که واداش مظلوم از تو بیستام	مگر که خود بدین رخسار روزگار کردی
پس خنوع که م می رسد لای سعادت	که بر سر پسر از فضل کردگار کردی
که در قلع می کشی چنان خجسته خود	مگر در بی زب سپریا مل اشا کردی
چو کاظم زرفشان شود بگویش فرخ	مزار گشته چون در شا سوار کردی
کنش گشاده بر پاشی و بود خجسته	زبان طین که بر بار تو محب کردی
زصال مرکب و جوئی و کبودون کرد	بحرف روشنی بر خط خیار کردی
ایا بلند نظر خزانان عبار دورست	جوهر ساخت که در چشم عیاشی کردی
توان که ز معیال امتحان بر سپه	ساز ترا روی زهد کم خیار کردی

عذر می یاب که ای شیوه اش تو
 چنانکه بر تو سپردی چون کار کردی
 که در نظری تو نیست سو بخل باغ
 که در نظری تو نیست سو بخل باغ
 جفتی تو بسج از بی کجاست
 بود عیان تو با من سپید لب
 بر غم شایر بودی اشا کردی
 از کوی و لود از عیادت تو بدید
 که درش نام از نون تو بدید
 میان خلق از نون تو بدید
 که در چشمش از نون تو بدید

عادی

عادی است سوراخ و جوی آن خاک	نون بی سیم بود کس بیرون کردی
نماند بر نماز است که از کجاست	محصلی که در از دیده و کار کردی
زمین که گوید از لعل و زهر هم بپوست	خزین کشت شتران در قطار کردی
یک کتا پانی پیج فکر خیر تو غسل	کمر بست تا لذت بیچار کردی
کجا بنظم تو اندک شینش اهل	اگر چه خوابداران بدستار کردی
اگر چه هست که خد منی کنایه لیکت	امید واری غمناک امیدوار کردی
تا چه عیش از چاکا که شریعت	که برده بر عیب خاک کردی
عیش تا که درین میر خورق غم	سحر فرود و دوشاوم بوبک کردی
خجسته باد تو عین سال عرت باد	چنانکه گرسناری احدی ترا کردی

ایضا

دره که درین شاد و نمائست	یک مینه ز جنب سپهر از نامت
مرحبا که در اول و فریاد فطرت	در هشت خرناله و فریاد نامت
مرغان بوی است که بند که در دست	شعی بخیر از دانه صدای نامت
شاد و شاد و فریاد چنانی شاد و فریاد	که زمره کجا کجا کجا نامت
تا جیکه غلغله در دهان بر کجا نامت	بر کجا کجا کجا کجا نامت

دل غمناک بسینه چنانکه مادر
 نون از کوی تو سپردی چون کار کردی
 نامان تیغ لبش در کجاست
 سحر خیز تو سپردی چون کار کردی
 نون از کوی تو سپردی چون کار کردی
 حاجت بندش تو سپردی چون کار کردی
 عایش کجا جان آری نامت
 کجا کجا کجا کجا نامت
 در قطار کجا کجا کجا نامت
 کجا کجا کجا کجا نامت

درد آه و دوشکانش جامه میکند نی خواستیم ندیم سینه چون کین آمان این بی غم کردون کانه روی مکرمان دل من چون خورشید چشم جان این چنین سویستی که از راه در جهان فرخورد کس پیش چشمی بخوابد نو کند از مهر خورش خاک را در این کوه کوه گویی بی غم سرسپال جل ظاهر نیکو در بدین ختم کن یارب بر جوت کاره کا جمال از جهان این بر کوه گشت عمر شاه	دستار نرا دیده هم از خون دل بی غم بود نی عین تو را که گویی بد چون تم نبود جز شادی بر ما که بی غم گشت نم بود بیکجوی این سپهر نشانی هسته خرم بود جان من کی کردم از این نیکو نظر نم بود کامدن فرو نشانی ساری نهان غم بود شربت نوشی که باوی نمر غم نشد نم بود دم من ای که گویی این را زرا غم بود کس خلاص از خنده مردی که در تمام نم بود سکرتن باری که سوی سپهر اول نم بود	اگر کرد در این جهان خلیج دور در شمع کجای شمع تو کرد بیتا که بود صاحب کراشته کود خای در دویان کجاست کرد بی غایت در این جهان کوه خفته بجز رالست کرد گشت تمام تقی اسلام چو شد جان جان زنده ایام را پیش
ایضا		آه این چه فرستند که بخرج مله کرد با دجل فلک صبر بقدری که بکشت بگنجی که زیر پانسیه بد فرقی نش پروانه وار بر سر کن شمع عالی

یک جمل

بیرم فلک غمت بل او خیمه زند خوبست با کوه خیمه دوران بود خیز دو زوش از قیامت تمام سیاه آن خاکی با من کم سپهر شد یکی غماست و غدار محال که دعوی و پستی و بلندی در دست کنی	آن حشمت و نبوغی آن سپهر کجای آن تان و کین وان قدر و جاده کو کوششیت روشنی هر و ماه کو لب نم بیت کینه صیحا که کو در رسم مجال که بود تاب که کو در شرح حساب بر روی را که کو	درد عیش کانه زهری کجاست دین چاشنی نهم چاشنی بگردگت
مرکز ما که گنجی ازین در زمین نیاید مرکز سپهر نظری ازین چینی نیست		کجا بودت ازین کجا بود از دین و کز نشانی کجاست یا بودت که گشت جان ما لیاوت جان با همه بر آید بود در شمع جان شمع بود در دست خیز کار این مانی که در دست ما بود کوسه را چشم خزان بر خاک در ظلم مرگین که چه آید بود
آن هم در دیکه بر خیمه ملک رفت آن کو کوه طبعت درین خاکه ان غم چون چشمه لاله کز کیش بان تراغ او آل و جهان در پیش مر کجای رفت مرکت که شد خضابین باج سپهر کل از سوز راه و ناله بباران درین سوزا آهیت که کجای کم شیرین شود ز در	آب حیات بود سپهر از نوز جاک رفت با چشم پاک که با چشم پاک رفت از بس که ریخت خون جگر در خاک رفت دو زیکه رفت از شمشیر سینه چاک رفت آفرین باد حاشا چون بر کجای رفت دشمنی که کرد سپهر بد مذوقه ناک رفت کباب قیامت گنجی زهر ملک رفت	

طغی اسیر چون غم زین نایستد	او در پشت قانع و از او سیرود
ای کس که چه چند به تخلص سیرود	آمیخته که خانه ز دنیا دیرود
جان در آن ملک وجود آمد زعم	باز از خود در عزم ما با سیرود
با تو بشن ز نکی همه زان سر مرده است	
مگر کس که تراد عاقبت از بر مرده است	
خفیت بوسه تلخ از خویشتن زبشت	کو تو که مگر کس که خویشتن زبشت
از هر که چاره نیست بهر جا که سیرود	خواهی که به رفت کس که خویشتن زبشت
بگذر ز باغ و دریا که مرغ در تیر سیرود	کین لاله زار خانه زینان کس که سیرود
کو هم کسی بخت سلیمان رسیده بود	کو بخت تو با هم سیرود
کو خواجه جهان ظفر اسلام عدلی	کو لطف در دل هر کس که سیرود
برخ و دلش ز کفش عالم شکست بود	مادر زبشت که در جهان زبشت
چون خواجه زبشت او در مرغ روح او	تا در سینه ز کفش طبل زبشت
ای که ز منی دل ظفر اسلام باد	
عزمین بزم محمد ز ما به باد	
م	

ولاد ایست
فی الغزوات

ای صفت صفا تو سینه زان ما
آنست خیرت بان دستان ما
جانیه بدست کج تو دل زان ما
زان دلشین بود خلیشان ما
مادر و پسر و زاده تو خویشتن زان ما
بهدر دست ای صفت صفا تو سینه زان ما

خو را چه نام از همت سیرود	حموت با هم در توانم شایان
ما در کان کیم کبر بوق زبشت	وز زمین چه چسبان کان ما
سر زده از صنم تو خورشید عاقه	صنم تو را چه حاجت شرح بیان ما
۱۰ راه اهل دستان ساری تو	
کرنا و دو پستان نزد دوستان ما	
ای آب حیات از کورت کس که سیرود	لطف تو هر برک و تو مانع ز پیرا
کو بر عطاشت کینه زان دست ما	به روز که کند به صدف زنج ما
ای خضر ز دست سی سنا سنا	کو جوی زرد تو سپهر دکت زنا
پستان که کربن کس که سیرود	شاید که سوزنه بکند ز جیب تو
در راه تو صد پسته فکند زبشت	تری که در دست کنی تو کافرا
در کعبه خیا بدین کس که سیرود	شمه زده معصود کن بوق کان ما
ای که بر برد راه به پسر اراکلی	
وقت که گوئی کنی شرح و پیرا	
آنکه نوزده روز ز روی نشناک ما	سر زده حرم ملک سناست مشی قانرا
کو در دل آمد خودی جلوه کجا به سیرود	ای که کلام چه سینه بود جان کس را

از زان قاشق تو کس که سیرود
کینا زان کس که سیرود
از زده صفت سیرود
دیو خیرت بود زان دست ما
گر که در آن لطف تو سیرود
ز سر خست زبشت سیرود
ای که سیرود خویشتن زان ما
از خوراک کس که سیرود

کو گوئی خویشتن ما خویشتن ما
خاسته خویشتن ما خویشتن ما

ای کجای صحنه با در شک و آینه را کرد چاک از دست تو ما چو سینه را	با تن چون بر کل شین و پی کرده زان چو شینا زبوش خوله پیشین را	از میان اینها مروت را دست کج علی لاجرم نهی کنده بسینه را	گرمای تو می شنای کوی آینه کو برده زنگاری از رخ پرکش آینه را	دیده روح الامن از مشغله کوریا روشن کنی آن شب که دیدن بندگی کسند را	غایت قدر ستار منست شب آینه را
با حیالت را نزل مای چو می بازه نظر روی ما غیظ را بر عا ش برید را		تا دیده ام خواب شبی و تراب را شاه بخت که خد و پوست در جهان هر کس یافت خاک در او بخت یافت ایمانش شده در عاقب خیب تا با و تو بسک و کاتب بر آمد پندار که مجال عمان کیری تو نیست ای خطر حلاله روحانیان کس			

تا در شک که شکر و سوز در آغ
سزای چو شینا زبوش خوله پیشین را
تو فراقه ای که باقی تو نیست
خود شینا زبوش خوله پیشین را
بروده تو ای که باقی تو نیست
تا با دیده ام خواب شبی و تراب را
دانش خود کور و زار از شکسته
کوی از تو سبک در آغ
بخت و طبع مردمان در غیظ
دانش کج بود در میان ز باغ

بوی گل

هر چند خار چشمه ما ز باغ و ریح هر آن گل کشیم دل از آن چو سرو	ای قمر لاله در آغ غنیم و همان کمن تا به عجب خاک بر در شک و باغ	کام ز می سم و کرمی خوارید را داختار بعد از آن که شد و غیر از آن	مرا عشق زده تو لاله ای که با خوارید را کو می پست کرد درون بی شطرا لید را	حسرتی ای شکستگان جلوه بر کن کرده کو بگویند این صدمه چو ما شده زایتی	مرا عشق زده تو لاله ای که با خوارید را کو می پست کرد درون بی شطرا لید را
ای چراغ جان من بار در کور و روشن آن شمع کوی با را جلوی می فرار آید مرا		از حق فی کفری که چون شمع مجتنب آرزو زست در دلمان از آن حالت	ز غیرت جانشان کشتی ز حرمت سنجی که به معانی ل شمع محبت ز جنت کجها	مرا عشق زده تو لاله ای که با خوارید را کو می پست کرد درون بی شطرا لید را	مرا عشق زده تو لاله ای که با خوارید را کو می پست کرد درون بی شطرا لید را

هر آن گل کشیم دل از آن چو سرو
تا به عجب خاک بر در شک و باغ
کام ز می سم و کرمی خوارید را
حسرتی ای شکستگان جلوه بر کن کرده
کو بگویند این صدمه چو ما شده زایتی
مرا عشق زده تو لاله ای که با خوارید را
کو می پست کرد درون بی شطرا لید را
ای چراغ جان من بار در کور و روشن
آن شمع کوی با را جلوی می فرار آید مرا
از حق فی کفری که چون شمع مجتنب
مرا عشق زده تو لاله ای که با خوارید را
کو می پست کرد درون بی شطرا لید را
مرا عشق زده تو لاله ای که با خوارید را
کو می پست کرد درون بی شطرا لید را

جانم از دست کون نظریه یاری نشد	جان نما که در اول نمود چو بار
که حیث پری بر زبان ما گشت	بجان دست که در دل تو بود چو بار
بگنجد که از آن سپند در کوی	در پس از عالم سخن گشت چو بار
چو حاجت است که ما غم زدفا چون تو	صبر سحر از جفا از نمود چو بار
تسک تو ای که از لطف ما که ما سپاس	غبار از آستین دل زود چو بار
بشو گشت که ای کز اول بر دیم	
تو هم غیب سخن از بود ما را	
ما چسب چو در او که ما ریب بر سر ما	که خبر میداد دل ز غیب در بر ما
مخله با بشکن از شوق تو ای هم بوش	که سپه پرش حال کده بر سر ما
تا دل سوخته تا کسب کلین نشود	نشدن ملک کوی تو چو کیست ما
جرعه بخش که چو لاله از غم خسته ایلم	بیا کی بشکنی از تنگ سپه ما
آن ز غم خاک شده بود ز غم خسته شد	آه ز غم ز غم وای چو چشم تر ما
ز آن از رویو بستای سلامت گندیم	که بجز شکست نیست نمود در خور ما
در با مشه ز زلفین ما بشه ایلی	
صله کعبه ز فتن ز شکست یه در ما	

بجانم از دست کون نظریه یاری نشد
 جان نما که در اول نمود چو بار
 که حیث پری بر زبان ما گشت
 بگنجد که از آن سپند در کوی
 چو حاجت است که ما غم زدفا چون تو
 تسک تو ای که از لطف ما که ما سپاس
 بشو گشت که ای کز اول بر دیم
 تو هم غیب سخن از بود ما را
 ما چسب چو در او که ما ریب بر سر ما
 مخله با بشکن از شوق تو ای هم بوش
 تا دل سوخته تا کسب کلین نشود
 جرعه بخش که چو لاله از غم خسته ایلم
 آن ز غم خاک شده بود ز غم خسته شد
 ز آن از رویو بستای سلامت گندیم

بروز که در شوق غم چو ایلم
 رخسار که گریه بر سینه یاری ما

نزدیکی

نزدیک که ای بی وفا گشت با ما	قدم بر بیده ما بر سر نیز کن ما را
بیش باج بر شایخ شایخ کل پستی	برقص از سینه قاشق از عمارا
قوش مجله ز ما بود که شوی سپه کرم	چو گریه کنی عاشقان شهید را
تو که ای بی شکستان بود رو نمود	که ز چشم می طوطی مشک خارا
هلاک کباب علم که چون سخن گوید	ز اسکان برین کور و سپه چارا
چو عجب بر دکت دیدن زینف	کجا کن که چو زین سپه زینخارا
کسی که دیدن بخواست چو دیده آید	
و که خواب نه میدادل شکیبایا	
تیر و شازو چو پستی طبع کز نیما	نشد خم بردار و کن دیده پر خیر ما
کوید و شمانی از این لاله توان شد	عاقبت کاری کرد این دیده تو زیر ما
آتش پیمان بر حمله سر غنیت میز	کشته شد کس که ز خود را بدست میز ما
ماریت خود سحر کس که در پیش تو	کوید برین ملک کوی هست او ز ما
ای قیامت که ز غم خسته مات ای کتم	عوض حشر شایخ تان استای خیر ما
تا زود در باغ چو هر شایخی نزل	گاشته کلک حیاتش مشک آید ما
صبر که بر رخ ز غم ای بس باشد	صدا کل شادی بر کرد کلین نوز خیر ما

بجانم از دست کون نظریه یاری نشد
 جان نما که در اول نمود چو بار
 که حیث پری بر زبان ما گشت
 بگنجد که از آن سپند در کوی
 چو حاجت است که ما غم زدفا چون تو
 تسک تو ای که از لطف ما که ما سپاس
 بشو گشت که ای کز اول بر دیم
 تو هم غیب سخن از بود ما را
 ما چسب چو در او که ما ریب بر سر ما
 مخله با بشکن از شوق تو ای هم بوش
 تا دل سوخته تا کسب کلین نشود
 جرعه بخش که چو لاله از غم خسته ایلم
 آن ز غم خاک شده بود ز غم خسته شد
 ز آن از رویو بستای سلامت گندیم

بگذرد چو چرخ بر باد ای چرخ پسن		بگذرد چرخ چو چستی و فاکتم ای	
کوی سبز خط تو بود چو خط ما		منه جفا ی تو با کز پیش ازین	
ای چو کنی مشکو که عقل عمه سوزد		کریخ میان کرد عقل من در پیش را	
در حسرت چو یوا کنی و بیستی ما		چو پیش ازین او خرد که خاکم گشت	
ای دختر که عدم شد با آب قیاد را	ز سار میا و آب تشنه ما را	پیش ازین تشنه گفتم که آب گشت	تشنه زخم محبت نوش داند پیش را
ز سرش گشت که سوزد و عا و بوسه	فی پیشین چون خورم بی مهر مایه را	ای میا روی بود دیوانه را ز پیش	مگر لشکر یکبار از خود کنی تشنه خویش را
کس از تو چنان که کصده دیده جو ششم	بر خوار می کل گیر بود مرغ سوار را	با سلمان از کس جفا تر هم نیست	با پیشمانی چو نیست که تو بد پیش را
تا یونیز در کن کباب سال پستان	از هجرت راه میورد چو پاسبان را	بیشتر کسی که پیش ازین گشته	مخکورد و زخم سوزد عقل او ز پیش را
آن کعبه که از جوارح طرف سینه کندش	خشی بود از خاک در زمان صفار را	هر دم جانست با رو تنه و بجز کل	
از او ادبی سوسه چنان می تا چو	کاکا کجا که تو چنانم بدست و فدا را	صد چرخان تکراره سازه ای دل شیرین	
بیشتر توشان خاک کشیدند چو ایلی		مهم ندارد ز کلا هستی نم پرور ما	
در عشق شادوت بود شاه که لارا		ز در میان قهر چو سینه شاد گشت	
بغیوت بهل ششخ دل مرزد را	که دورتر بهشت افتد در را	کس را چه شدت که پیش گشت	چکه سوزد چکه در جلا ز خاک سیر ما
دل ز راه از سینه کجا بکشد	گشکش تجالت پر مرده را	خدا را سوزد دل با ما باید کرد	زاکو جز هر که جان بخش نخل شتر ما
اگر زرد جایی در پهل تو	ز تو یا که بز غم خورده را	بیشتر تشنه لبان بجز تشنه لاک و چیده	کس پیشتر تشنه گشته که ز پیشتر ما
ز خاکم چه برود شستی معکتم	ببینک نبال بر او رود در		

ببینک نبال بر او رود در
 پیشتر تشنه لبان بجز تشنه لاک و چیده
 کس پیشتر تشنه گشته که ز پیشتر ما
 خدا را سوزد دل با ما باید کرد
 زاکو جز هر که جان بخش نخل شتر ما
 کس را چه شدت که پیش گشت
 چکه سوزد چکه در جلا ز خاک سیر ما
 ز در میان قهر چو سینه شاد گشت
 مهم ندارد ز کلا هستی نم پرور ما
 صد چرخان تکراره سازه ای دل شیرین
 هر دم جانست با رو تنه و بجز کل
 بیشتر کسی که پیش ازین گشته
 مخکورد و زخم سوزد عقل او ز پیش را
 با سلمان از کس جفا تر هم نیست
 با پیشمانی چو نیست که تو بد پیش را
 مگر لشکر یکبار از خود کنی تشنه خویش را
 ای میا روی بود دیوانه را ز پیش
 کس از تو چنان که کصده دیده جو ششم
 بر خوار می کل گیر بود مرغ سوار را
 فی پیشین چون خورم بی مهر مایه را
 ز سار میا و آب تشنه ما را
 ای دختر که عدم شد با آب قیاد را
 کوی سبز خط تو بود چو خط ما
 بگذرد چرخ چو چستی و فاکتم ای
 بگذرد چرخ بر باد ای چرخ پسن

برآمد

بگذرد چرخ بر باد ای چرخ پسن		بگذرد چرخ چو چستی و فاکتم ای	
کوی سبز خط تو بود چو خط ما		منه جفا ی تو با کز پیش ازین	
ای چو کنی مشکو که عقل عمه سوزد		کریخ میان کرد عقل من در پیش را	
در حسرت چو یوا کنی و بیستی ما		چو پیش ازین او خرد که خاکم گشت	
ای دختر که عدم شد با آب قیاد را	ز سار میا و آب تشنه ما را	پیش ازین تشنه گفتم که آب گشت	تشنه زخم محبت نوش داند پیش را
ز سرش گشت که سوزد و عا و بوسه	فی پیشین چون خورم بی مهر مایه را	ای میا روی بود دیوانه را ز پیش	مگر لشکر یکبار از خود کنی تشنه خویش را
کس از تو چنان که کصده دیده جو ششم	بر خوار می کل گیر بود مرغ سوار را	با سلمان از کس جفا تر هم نیست	با پیشمانی چو نیست که تو بد پیش را
تا یونیز در کن کباب سال پستان	از هجرت راه میورد چو پاسبان را	بیشتر کسی که پیش ازین گشته	مخکورد و زخم سوزد عقل او ز پیش را
آن کعبه که از جوارح طرف سینه کندش	خشی بود از خاک در زمان صفار را	هر دم جانست با رو تنه و بجز کل	
از او ادبی سوسه چنان می تا چو	کاکا کجا که تو چنانم بدست و فدا را	صد چرخان تکراره سازه ای دل شیرین	
بیشتر توشان خاک کشیدند چو ایلی		مهم ندارد ز کلا هستی نم پرور ما	
در عشق شادوت بود شاه که لارا		ز در میان قهر چو سینه شاد گشت	
بغیوت بهل ششخ دل مرزد را	که دورتر بهشت افتد در را	کس را چه شدت که پیش گشت	چکه سوزد چکه در جلا ز خاک سیر ما
دل ز راه از سینه کجا بکشد	گشکش تجالت پر مرده را	خدا را سوزد دل با ما باید کرد	زاکو جز هر که جان بخش نخل شتر ما
اگر زرد جایی در پهل تو	ز تو یا که بز غم خورده را	بیشتر تشنه لبان بجز تشنه لاک و چیده	کس پیشتر تشنه گشته که ز پیشتر ما
ز خاکم چه برود شستی معکتم	ببینک نبال بر او رود در		

ببینک نبال بر او رود در
 پیشتر تشنه لبان بجز تشنه لاک و چیده
 کس پیشتر تشنه گشته که ز پیشتر ما
 خدا را سوزد دل با ما باید کرد
 زاکو جز هر که جان بخش نخل شتر ما
 کس را چه شدت که پیش گشت
 چکه سوزد چکه در جلا ز خاک سیر ما
 ز در میان قهر چو سینه شاد گشت
 مهم ندارد ز کلا هستی نم پرور ما
 صد چرخان تکراره سازه ای دل شیرین
 هر دم جانست با رو تنه و بجز کل
 بیشتر کسی که پیش ازین گشته
 مخکورد و زخم سوزد عقل او ز پیش را
 با سلمان از کس جفا تر هم نیست
 با پیشمانی چو نیست که تو بد پیش را
 مگر لشکر یکبار از خود کنی تشنه خویش را
 ای میا روی بود دیوانه را ز پیش
 کس از تو چنان که کصده دیده جو ششم
 بر خوار می کل گیر بود مرغ سوار را
 فی پیشین چون خورم بی مهر مایه را
 ز سار میا و آب تشنه ما را
 ای دختر که عدم شد با آب قیاد را
 کوی سبز خط تو بود چو خط ما
 بگذرد چرخ چو چستی و فاکتم ای
 بگذرد چرخ بر باد ای چرخ پسن

در دو سگت مرا با کرم کن یا قدری نمون از این تا کرم طلب	که چه بوشم از سخن و که کجایم آیند فل من از خدا کرده عطا طلب
مغفاتی است راستی وصل سب ساقی اگر کرم کنی اهلینو طلب	
بیا بویس آنت بکن از تو تلب از دو دارم شجا روز و روزی تلب	مرد ما ز شوق پیش کی از بیمار نگاه سیر و کس تا پیش من بکنیم کرم نگاه
کس من شرس بر چای قدم سب مرد و ناکرم فی ایشا را ز تلب	خج کو تلب جیلان عمر جبار طاب باری کی تلب کس مرقوم طاب
من که عمر رفت بر باد و بجانان ندوم ماده ام بی بوی او و ز خود هیچی نم	روزی که کس قدر نخب است لا حرم تسک بیدار نه نکل کرا و جویم طلب
کر چه میگویند حسنی حال این بختور با خوش بود اهلینو تلب از این اعظرب	
که بیدرم ز خواب خود در آن قباب ایچین معاری هرگز نه پند کرم بخاب	تسک سوی من بکدر کرم کرده بود باشت بیرون روز داغ مندم سوی کباب
جبر را بج کران از حرم بودی غافل رم جانانی بهست آن هزاره بر غافل	

من بکار از شوق کرم بکاران
سوده بوش بود کرم کوش کرم بکار
کس کس جاب بزم کس کس کرم بکار
سوده جاب قات کس کس کرم بکار
بخت عاشق با کرم کس کرم بکار
دقاست بر کس کس کرم بکار
جزه حای کرم کرم و در آل کرم بکار
کرم کس کس کرم کرم کرم بکار
سود جاب کس کس کرم بکار
زبان چکار کس کرم بکار

در غافل

لا تعلق والاش تپنهانت کمه باره حال تو عاقل شاد است	سرا ترحیط تحت شان عین بدم که کس شجوان شیل اصل شاد است
زمانه در شعری ما زبان بخت زبون تورم کرم کس کس کس کس شاد است	کرم بستان تو اهل علم در بزم نیست ولی مرغ قبول تو قبیل افتاد است
که کرم کس کس کس کس کس کس کس المسته که در سیکه بار است	ای خواجه تو از ناز بطل کس کس کس دعا کس کس کس کس کس کس کس
محبوبان کس کس کس کس کس کس مخوداران بخت کس کس کس کس	سراش نه بزم کس کس کس کس کس کونما کس کس کس کس کس کس
اهلی بخت کس کس کس کس کس کس کجبت حرم کس کس کس کس کس	
کرم کس کس کس کس کس کس کس بپستی ده و اکی با کس کس کس	دیوانه از کرم کس کس کس کس کس سره کس کس کس کس کس کس کس
خوشمیدر خاک کرم کس کس کس کس سره کس کس کس کس کس کس کس	

بکار کس کس کس کس کس کس کس
بر کس کس کس کس کس کس کس
سود کس کس کس کس کس کس کس
در کس کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس کس کس
چو از کس کس کس کس کس کس کس
سود کس کس کس کس کس کس کس
بانی کس کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس کس کس

سلطان من که بی تو جامم بر آواز	مست خفت از عالم عالم هم آواز
گر به باغ نه غم شد دل من هم آواز	بجهان خرم زانم که جهان خرم آواز
عاشقم بر همه عالم که همه عالم آواز	
عشق و سر سبیدی از دل عاقل	آه زین نکته که بر آنکه عاقل
هم فلک شد که بودیم کل رقص دل	نه فلک را بستیم نه فلک را حاصل
آنچه در سپهر سبیدی می آید هم آواز	
خدمت پر معانی دولت جاوید است	مر که در پیش هر میکشد سلطنت
سلطنت تند چارویشتی از دست	پادشاهی چو کدی بر ما کیست
که برین درم را بست غدا ده هم آواز	
ال عارف چو سباق نظری بکار	جام می که دوست از ده جهان آواز
مخت و لوت عالم کوی شمار	غم و شادی بر عارفه تیه تعاد
سامیا باده باده بی کن هم آواز	
خاک کوب که شتابش که در باد	جان ستانی که زار خسته بر جان
بزن خود از لطف طبیعت بر لب باد	زخم تو نمیمد که زود بود به باد
بخوش آن زخم که خطه ملزم هم آواز	

یار جوانی زان کجا خفت
 بار از در دین و خدمت خفت
 که در دین و عبادت می ازین خفت
 عبادت و عجز خرم که در این خفت
 بار داده که در دین و عبادت
 که برین درم را بست غدا ده هم آواز
 عارف چو سباق نظری بکار
 مخت و لوت عالم کوی شمار
 سامیا باده باده بی کن هم آواز
 خاک کوب که شتابش که در باد
 بزن خود از لطف طبیعت بر لب باد
 بخوش آن زخم که خطه ملزم هم آواز

بمکان

بمکرمین چشمم چرا عجب خفت	پرمیکشم غم غمم شایسته خفت
تو مع زنی و خطه زه مشعل زوت	بیرنگ که تویی کجا عجب خفت
اگر شکر نیابد تو باشی ای ساقی	بیا که صحبت ما را شکر عجب خفت
مر که جمله حاجت شد آسپاس تو	بجز که شکر از هیچ با عجب خفت
الا جو مرغ عشق خار د تو شکم است	چو سینه شیخ لفظ عجب خفت
عذاب ظلمت غم هر کس خصم کش	برای که کم سبب عجب خفت
خوشش را می که توبت دهنده عشق	
حدیث همده که در جواب عجب خفت	
خی احتیارات که دل هم آواز است	ما را چه خستیا رو چو خستیا آواز است
تا چو سکن پرست چنین برقرار خود	شبان زمین که هر که بودت بر آواز است
آینین چه تو کلمات که در بوسه جان	چون لاله که می که زلف غدار آواز است
سرمه بوسه نرسد تا ز پیش او	جایی که کافران کف مشر را آواز است
چون بیدید که که نه پاکیزه است	که مردم و دیده بود کس آواز است
حاکم تر است تا کس غم دل و بی سوز	جان مرا بر خنده غبار آواز است
ای قوت علی و ای من که برین چنین	کل زبان می گوی که در خرم آواز است

بمکرمین چشمم چرا عجب خفت
 تو مع زنی و خطه زه مشعل زوت
 اگر شکر نیابد تو باشی ای ساقی
 مر که جمله حاجت شد آسپاس تو
 الا جو مرغ عشق خار د تو شکم است
 عذاب ظلمت غم هر کس خصم کش
 خوشش را می که توبت دهنده عشق
 حدیث همده که در جواب عجب خفت
 خی احتیارات که دل هم آواز است
 تا چو سکن پرست چنین برقرار خود
 آینین چه تو کلمات که در بوسه جان
 سرمه بوسه نرسد تا ز پیش او
 چون بیدید که که نه پاکیزه است
 حاکم تر است تا کس غم دل و بی سوز
 ای قوت علی و ای من که برین چنین
 کل زبان می گوی که در خرم آواز است

تویستی چه عجب کنی و بیتی چون گل تو خنیش بودی در غنچه صخران و	میا و خلیا بر پسته ای هم اصلی کشا ده بدی کافرو سلمان و	غزوات نامش کز خواست بسی که کشتی باغ خرد و خوار است
۲. همه یوسف من کز فرشته نشد بویست اگر چه جام حجابی با زبان نازک	کسی حکایت بی کس که کز بخت که تا من زده ام خاطر و کز کونست	
توست خواب چه دانی که حال او است چونچه بیست و ششم بی حال سیر است	کسرخ زخم زده دم ز صوف پروست تصیلا زلت این چشم ز کونست	باز بر زلفت آن شسته خیز است شسته مشغولم کرد در زلفت
ز غلغله اش که ایشا لک شود چه عجب چو شیش کرید بی کس بی کنی امی	ترا کایه شمر از غم تو بخت چون تو سپاسیم از زود او است	صد فاقه است بر در بر لب در کعبه که سر کوی در اوقات
یار ب چه کردم قیام زود او است کسی که است در درویشی را که است	خشی که از کجاست از کجا که است خشی که از کجاست از کجا که است	دخالت جان تو با من شیب توان ز دلش که در از او است

موجوب

یوسف بود کوششی بدی یوسف مهر که نظر باخت درین و نظر نیست	مهر خورشیدت سختمای تو ای مهر که در وقت درین خورشید کز نیست	وقت بطلب با کس که کشت است بخت با تو رسد ایام است بخت با تو رسد ایام است بخت با تو رسد ایام است بخت با تو رسد ایام است بخت با تو رسد ایام است بخت با تو رسد ایام است بخت با تو رسد ایام است بخت با تو رسد ایام است بخت با تو رسد ایام است
کس که در این زم زم سنگ دلدار است حاله چه برسی من جان من چه بخت	کار دل از دست شامت هم از کافرت کار بر دل کشته قصه ز کما ز رفت	
عمر که غایب رفت بجز در آمد زور ساقی مجلس رفت بزم بر آهیم	کلی که در این زم زم سنگ دلدار است کلی که در این زم زم سنگ دلدار است	ای که در این زم زم سنگ دلدار است کلی که در این زم زم سنگ دلدار است
عاشق و محرم تو صحرای غم حجابی است سرتیغ را شب بزم ز کما کس است	کبریم دور او را کس را چه پرو است سایه من انداخت که چای است	عاشق و محرم تو صحرای غم حجابی است سرتیغ را شب بزم ز کما کس است
مژش شمشیر خطا آتش از کما کس است تخی غم سبوحانی بر دلم شیه ریاست	این حرم است عیب و کبریا است این حرم است عیب و کبریا است	مژش شمشیر خطا آتش از کما کس است تخی غم سبوحانی بر دلم شیه ریاست

چون دست کرد دل حاکم تو
چون شسته قصه تو از رخ زلفت

روح خاک با خون روشن از دل خاک است		ما شفا ز آفت شایم روح خاک است	
خون من بود که هرگز جوی از غم گشت		برق بخت در پیشی رخ خفا گشت	
هر که در کلنجار و لکنج نه مجلس است		شک آن مجلس چراغ آفت خاک است	
خون در چشم دل روز از روی		دین و غیر خاطر صافی در چشم پاک است	
آه گشته غم که میکوید با و از لبه		صید دولت میکند هر که در نظر پاک است	
غایت طاعت اگر ساقی که در چشم		ز هر چشمی که در شکوه بود بر تر پاک است	
حسن نسلی / حسن و یگان روی خرد را با شایم غافل / در غمی باید که پیش از دنیا در آید پاک است			
ما شمس مثل است محراب با دلین است		عشاق را سجده می در هر کس ازین است	
ای قافا که روی گشته تمام خورده		من خود بر این بودم خرد غلبه برین است	
عالم سبزه است طوفان نشی و		یا آفتاب بخش طالع از مرغین است	
از سجده تو ما را ای کس کی گشای		کان بی نصیب نه خونی که بر حسین است	
خورد به است و کور و وی لب و باشد		گر خلق در گمانند پیش من این نیست است	
شما آن غرض جوی کان کسینه		هر جا که کسی بیستی است حکم در کس است	
ای بی حسیت تو نه است در دل است		زان نیز غم که کوچه فی که پیشین است	

بصیرت من کجاست که در خفاست
 کاران نیستند که بی غم خورده است
 درین جهان بی غم که شایم غافل
 عاشق تو بسیار بود که در کس است
 عالم را در خفاست که در کس است
 جهان پر است که در کس است
 ای کس کی گشای که در کس است
 سلطان جهان نیکو تو را در کس است
 بدست من طلب که در کس است
 ز شایم غم از صبح شایم غافل

در کس با بی کجاست همه عالم		هر که در جلالت علی متوجرات	
گوشه سر ما خاک ز دست چاک است		ای خاک بر آن سپهر که در دنیا نه خاک است	
از کس که با خنده دم سپید خراشتم		هم خرقه و دم سپید هم دل عیال است	
در اسکندریه طوفان بر ملک فرود است		طوفان بخت ز ملک تا بسیار است	
ای خضر که بر کبریا است ترا است		هر ارباب است که در ملک ما را که ملک است	
از دانه ای که بود بود شمع خن را		از آید و بود سپهر و کلاه که این است	
ای و بی تو چه صحبت غافل در کس است		هر است تو در بزم طرب غم ناک است	
ایلی که بود در لفظ از غم خاک است		آسایش خود غم از طرب غم خاک است	
دکوی تو از دست آفتاب که زرم است		در دم که زرم است بحال نظر غم است	
کوچه رسید بر سرم از عشق عالم		رعاش غم است که سر خود خیزم است	
تا معراج کلک ستانی غم است زانی		کردن قصه خار خنیا در کس است	
جان هیچ نرود نه غم در حق نیاید		بیزیرم از دم که متاعی که در کس است	
شادم در باغی از شام غم چو ایلی		من غم علی هر دم در دست بکس است	

در کس با بی کجاست همه عالم
 در کس با بی کجاست همه عالم
 در کس با بی کجاست همه عالم
 در کس با بی کجاست همه عالم
 در کس با بی کجاست همه عالم
 در کس با بی کجاست همه عالم
 در کس با بی کجاست همه عالم
 در کس با بی کجاست همه عالم
 در کس با بی کجاست همه عالم
 در کس با بی کجاست همه عالم

ایلی که در کس است
 در کس با بی کجاست همه عالم

از عصا بنظری از آن است سیار است	چشم سپهر فرو از آن صلوات خوش
خوش بود که جان شسته زار شود	بزرگان چند توانست که زار شود
استی و رقص شبیه به عمایان	رقص سپاس حاجت بملز خوش
ای جان حرم کن بود ز جسم کمدار	که جلوت شده الم شربت به یاد دوست
کوکو خان هر دم دل بر آن خودند	آه تان کل که باز در غم از خوش است
که بر لول است طبع از غم چارچال	کو تو خوش باش که با غم دل چارچال
سر زبان جهان با کل این پنج شصت	
دل فاده ایت که با غم خوش است	
ساقی است تا عقل تو با نرفت	بی باطنی که عاقل را طو لاف است
اتما پس که شتم بود و اجل ملات	ای ریخا وقت ای نانا نرفت
یا سوز است چه در کوئی سپاری است	بخت خوابا کو در با خفت و بل نرفت
دل از چو کانی از کوی خالی است و زنده	کوی دست که بر کول اسپین نرفت
می باز سوز خود پیش از قیام	سیم سلیمت در جوق بل نرفت
شعش و کس شش ساقی سر بجای پساند	اکن همه عوی و در کید طای نرفت
شکوه کو سر ز در برینا راهی یک بیست	جان کن سپهر کانی سرشته از نرفت

از چشم سپهر از آن صلوات خوش
 عاقل بود که جان شسته زار شود
 استی و رقص شبیه به عمایان
 ای جان حرم کن بود ز جسم کمدار
 کوکوخان هر دم دل بر آن خودند
 که بر لول است طبع از غم چارچال
 سر زبان جهان با کل این پنج شصت
 دل فاده ایت که با غم خوش است
 ساقی است تا عقل تو با نرفت
 اتما پس که شتم بود و اجل ملات
 یا سوز است چه در کوئی سپاری است
 دل از چو کانی از کوی خالی است و زنده
 می باز سوز خود پیش از قیام
 شعش و کس شش ساقی سر بجای پساند
 شکوه کو سر ز در برینا راهی یک بیست

که بچشم سپهر از آن صلوات خوش
 که کس

ایمیت خاطر او ایلی از عصا	
کردی که هست بر لبش زده و است	
پس که از غم چو نخت افتاد	که دل زید و بر لول است افاده
ز عاقبت خوش وصل فروخت	حرف خلوت با سیر بخت افتاد
چسبید غم خوین و باغ افاده	بخت بر کج خزان در نخت افتاد
بمش جانم چاک بر که در طرفان	نه قلمت که در فکر نخت افتاد
بیاره که بر بخت و تاج بخت	ز باغ غم سپهر بخت افتاد
کجا شست و عیالی ما ایلی از کرم	
خدا ایت بزواقی نخت افتاد	
دوستان با وصلی صبا از کرم	پتزار دم و رازا و کرم سر از کرم
کاداه و بخت تا بخرج تو میدی	دنه چون شهر با ایلی کرم از کرم
ز منگی می ایلم چه که بزم سپار	در زده کرم ز منگی هر چه کرم از کرم
اختیار است زان دم شستی	که مرشد از کرم کرم کرم از کرم
جان من ایلی کو که در دایم مسلمان	
اگره و در کرم و صدر از کرم از کرم	

ایمیت خاطر او ایلی از عصا
 کردی که هست بر لبش زده و است
 پس که از غم چو نخت افتاد
 ز عاقبت خوش وصل فروخت
 چسبید غم خوین و باغ افاده
 بمش جانم چاک بر که در طرفان
 بیار که بر بخت و تاج بخت
 کجا شست و عیالی ما ایلی از کرم
 خدا ایت بزواقی نخت افتاد
 دوستان با وصلی صبا از کرم
 کاداه و بخت تا بخرج تو میدی
 ز منگی می ایلم چه که بزم سپار
 اختیار است زان دم شستی
 جان من ایلی کو که در دایم مسلمان
 اگره و در کرم و صدر از کرم از کرم

عوضه نخت عاقلان با

۱		ایلی اسپر شمشیر غم گشت و خیاره است پنجاه ماهه و بیایا چار ماهه است
۲	۳	۴
۲	۳	۴
۱		که فلک میگردد ای مایه که نیمه که مبر فی بدین توان و در اگر نفس فی بدست
۲	۳	۴
۱		که مرگ کم شود وقت فراخ از دست سرمه زرد و خوش شیل بر طبع تمام
۲	۳	۴
۱		تا سخی اندیش ز غم در آواکوسم ایلی از فکر برت نم و ماع از دست

جمال عشق کجا خوار است
که بخت بدست کجا نیست
سایه دل و جان بوی خوش از دل
کجا است کویان من سب است
باز بوی و کلمه سب ای نام
غرض خواست عشق و سب است
را جان خفت بیکار و سب
کجا خشم سب ز فرزند است
توان ماند ز سب خوار است
و از سب که این سب است

نمازنامه

۲		سنا از زبان کاش چو تو سلمی و زنج مکر زبان ملامت کجا از زبان است
۱		یا که صحبت با راصفا بوی سب چراغ تجلی کجا عاشقانه است
۳	۴	۵
۳	۴	۵
۲		تا نظر نیاورد آن کل زمانه ایلی نگمن که مول از کجا است
۳	۴	۵
۱		شع را پیش زنت اشک تیرا در حیت صدا که باز هم مگر تو پر از است
۲	۳	۴
۱		کونه تجو از حیت بود بروی سبان ای خضر که سخی کشته آن آب حیا

ما در این شعر در بیان حقایق
عشق و سب و کجا است
ایلی ان همه کجا که در میان است
خبر و ما زین سخن نماند از دست
کجا است کوی تو نام از دست
کجا است کوی تو نام از دست
کجا است کوی تو نام از دست
کجا است کوی تو نام از دست
کجا است کوی تو نام از دست

ای حیوان در قدم بادگرفت فوت شهر کنان که در تمام است	مجان دوست که مرید جبر و زریعیم تخت بخت کن کنیک کورس بیگانی	حفا ز خاطر این طرح که نهادت کلام تخت که آخر جو کلان باورفت
درین تخت پرمان بود است که حق خاست او مکرش ز یاد است		
مگر که حاصل من غیر نامدی نیست ز خصی و جهان طرم تبت که جوین سکنده عمر بر فرود است کان میر که کلان بود دست خراپند	درخت بخت مر ابریک عشق و شاد است ز غایت بل همچون مرغی نیست حراغ عشق که ما چشم پرست است له خطیب او غریب که سادی نیست	برستان خایم و چشم است ما تخت خنوی و کما بقصدی نیست
پیشش تو رنگ عفا دی نیست طریق اهل محبت عفا دی نیست		
خندید کی و غیر شکست و حیرت است با خاستم خاک ایل می خنجه است از کوی جسم سوی کلزار مجنون کشتن چمن در کلزار با خوش	آن غمی تو پر که شکست ان است کیه رخ رسا ندر کجی و روان بود است کلزار در بخت که دلدارین است مرغان قفس را کجی که سوز چو پرو است	

مگر که حاصل من غیر نامدی نیست
ز خصی و جهان طرم تبت که
جوین سکنده عمر بر فرود است
کان میر که کلان بود دست خراپند
پیشش تو رنگ عفا دی نیست
طریق اهل محبت عفا دی نیست
خندید کی و غیر شکست و حیرت است
با خاستم خاک ایل می خنجه است
از کوی جسم سوی کلزار مجنون
کشتن چمن در کلزار با خوش

کاکا

کاه کاه از شهرم مر چشم از او تو بود تا بگذرد ز خود کنم چشم که چشم سوی است	است آن چنان املی نه غزالان جیب و در که رحمت خسیا دی کجا سوی است	عده در وقت ان از من ترین و این که از خودت می شد مرا برین
عده در روزم شد حکم چشم است که ز خاک است ای سلازم بر زمین است که بر کف کورده بی غما شکست که برت میرسد ان پست بخوش است بیشتر نیست عشقی در آن کل است و خود بر پیشانی که ملائی عقل است	عده در روزم شد حکم چشم است که ز خاک است ای سلازم بر زمین است که بر کف کورده بی غما شکست که برت میرسد ان پست بخوش است بیشتر نیست عشقی در آن کل است و خود بر پیشانی که ملائی عقل است	عده در وقت ان از من ترین و این که از خودت می شد مرا برین که بر کف کورده بی غما شکست که برت میرسد ان پست بخوش است بیشتر نیست عشقی در آن کل است و خود بر پیشانی که ملائی عقل است
کشتن مایه کجا روزه است که کس که قرب او را نرفت کجاست		
کوزه بر غم عاشق که جهان شوی است دماغ درون چو لاله ام سنج که کجی جان کجی که مخوان کجی و من کجا بر کجی فارد نقد جهانیان	تایر است یا رکل مرغ چو ارادت این کوزی که ظاهر هم سپه چون است نقد کجی عالم روی با حق شوی است نیت غیر جام می غمناک شوی است	کوزه بر غم عاشق که جهان شوی است دماغ درون چو لاله ام سنج که کجی جان کجی که مخوان کجی و من کجا بر کجی فارد نقد جهانیان

کوزه بر غم عاشق که جهان شوی است
دماغ درون چو لاله ام سنج که کجی
جان کجی که مخوان کجی و من کجا
بر کجی فارد نقد جهانیان
تایر است یا رکل مرغ چو ارادت
این کوزی که ظاهر هم سپه چون است
نقد کجی عالم روی با حق شوی است
نیت غیر جام می غمناک شوی است

ای که خنایه و از به بری کشت	حاکم کی بشویش قد سما و	معمایا و فی کسب با صفا
باری بود و یورپه کوهی کشت	لاله صفت کالمست و انج خنایه	چشم دول بود الموی بر کل مرغ و خا
	کو کبکی از چو کز ناکند دورست	کوه با لند چو حسیله ای صفاست
	ایلی از آینه چسبیده است	طلح جانین دوست سیه فرخاست
	در دل جان زبان زده قصه تو با کرد	کشت مرا کجا تو این چه کجا کرد
	بخطایت من عین بود کز تو بهت بگویم	ترا که نظر نیت تو عین کست کردت
	مگر نه عشق زنده غم خضر چه بسکی	بیان خوسته کی عمر باه کردت
	ست باده و ناله خوش خاطر در است عشق	خجل در عشق منم با که کوه کردت
	جنه جاملی از طفت مشق چون هم شمر	
	نور کلمه که پیش ازین نامی سپاه کرد	
	ان لاله کز کوهی کشت کی نیت	انی چاشنی کز کیمایش کی نیت
	ای کل ز غم خویش کی با بود کوی	در دل عشاقی هزارست کی نیت
	از قصه بخون که صده کز شهیدی	میراثت غم ما و درین قصه کی نیت
	خوبان لاله از دل کوه شد سینه	در عجب ناسی لیدار ایشان کی نیت

دل از خنایه بود با ناست
 بیخست و منور از کوه کوه کوه
 از در شتر می در زود اما بچرا
 ما زیم کوهی بیخست
 بیاد جویش شامی غم خنایه
 کوه شیشه افکار در این جا
 غم خنایه بیخست
 دهانی کسیرم غم خنایه

باز کوه

ای که کشت و در امتحان عشق بر سر	کوه خاصه بر سرش و عاشقی ناست
	کوهی که طاب کینه وصال شایلی
	اگر نه در دنیا زده مات ناکاست
کوهی کس و بیان کل در دست	ز کوه در دست او فرخاست
کوهان کل بر پستان شه که لاله	ز شرم عارضش در کینه با ناست
به چاره و شمشیر بر پستان	کوه کس کوهی با کجا چو ناست
زخم با زبان کل رخا کوه کشت	که غم خون و کز شکار ز ناست
بکشتن هم کوه بر پستان ز ناست	منو زدم در کوه صده کوه ناست
	کل قصه چون در جان میست
	پیر کوه ان صبا در مانه و ناست
غم عمده بصورت فی و حیدر بر نیت	در پستی شکان عمار کوش نیت
من سوخت کم زنده و ناله نیت	در قصه من ز سما فاق نیت
ظوفان غم کس خرم از قصه نیت	کوه دید کی خطه صده خون کوه نیت
مشاک کس مرغ کوه نیت	از نیت چرخ کل و بر باد نیت
بر کوه با بهی چو نیت	دیکه کس از نیت شوق تو نیت

کوه کبکی نیت او در نیت
 بخون کوهی نیت افق نیت
 دور از تو بصورت دور نیت
 صورت شادانی اصل نیت
 او که در نظر خدای نیت
 بخون کس کوهی نیت
 سر و پا تو از نیت نیت
 آرا نیت کس کوهی نیت
 پدید کس کوهی نیت
 نیت نیت نیت نیت

اعلیٰ درین معنی است بجان تن کاستن جان جهان را فروان	ست تو که ز کار جهان فرود شوی یک پوت بکنند ز صورته برکت	بیت مجرمانی که بر کار عفت است اولا چه غم کند ز دل از غم معنی است
اعلیٰ حریف منجی و جام است کولانه کلون و ز نو و اعنی زنجی است		
یار است که است سوزان که نیست غیرت چه در رضا چاره ای نیست خود سالی سوزان است خفاست او چه کند که درون آن است مخاطب عالم قافل است روز قتل چه در آن که درین است پیش خان پیش است بجان با از ستن ز سر زنجی تو صدمه است	بزرگتر شیم چه جام و دل فرخناست چو شد که جامه برینست از دنیا چاک بماند هم هرگز آن بود عیش در شمع حرم دل نیست یوره چه سنگ است کرت سویی بندیت سسل است کن	چو دلبری که ز لطف تو گریه است سوز جان دنیا از دست او است حیات خضر که لایش خندان است چو کل جهان دارد چه جای خاک است که پای خاک نشینان بر او خاک است
درین سخن چه بکل چشم بسته ای بزم خسته غم من که در آن خاک است		
چون غم دل صبار است که شکست از غم خشم خورشید آن دل زکرم پیش شیدان غم من چون کرم عالم عسایم گویم که کسب چاشنی است	با این پریشان نظری مجموع شکست دل خسته و مرجین شود بازش بگشکست از زهر دایم سوز را چه سوزان شکست بس که خفا ز خلق از شبا غم شکست	

عزبان در حرم کسب بخت و شوق است مانند اهل چاره زین هر صدمه است	
کج خار و زین صفت و ملامت است پیش تا بوت منای نخل خرمان کند هر که در پای کشته نشد روز وصل گر کشته شد ملامت کنی تو بد ز عشق هر که کوی خیمه که درین کشته کرم اعلیٰ از سر کله ز با کجا رخ نشین که در زهر جلا که سلامت است	عشق کجاست که تا روز فیات است که سوزم موسیقی و قات است که چه جان از اجس تو خرامت است سخن می شنود و روز غامت است بیت خرم که جای که گوشت است اعلیٰ از سر کله ز با کجا رخ نشین که در زهر جلا که سلامت است
سکون خاطر من بی تو سر تو است بجرم عشق که من سزای خوستم بجان دست که در صفا رسد و بود هرین خرایه که خار ملامت است ملافت ز چه کسبی چه نیست این است زیر سکی ز اهل طلب چه اهل بود	جو با کسبم بی تو است شامت تو خود بسوز مرا حاجت تیر است بنا زوشیه کی چون در خاک است بجز نظر قبحت ای سلامت است که چشم است تو از کشتش ندمت که چشم منم ز کرم کرم این سلامت است

تو خود بسوز مرا حاجت تیر است
جان پیش تو کج بود سر است
دین بی تو بسوزم این سلامت است
کاش از شمع کله ز با کجا رخ نشین است
سکون خاطر من بی تو سر تو است
که در زهر جلا که سلامت است
بجرم عشق که من سزای خوستم
بنا زوشیه کی چون در خاک است
بجز نظر قبحت ای سلامت است
که چشم است تو از کشتش ندمت
که چشم منم ز کرم کرم این سلامت است

ای مریخ که در قصبه مالک است او در قزوین قصبه مالک است	کسی که از غم عشق غیب میسر کند بیار با بهیختگی اختیارم از غیب کن	جوید و در قصبه مالک است کون که کجا برین از غیب است
از غم خون که در قصبه مالک است او در قزوین قصبه مالک است	از غم خون که در قصبه مالک است او در قزوین قصبه مالک است	از غم خون که در قصبه مالک است او در قزوین قصبه مالک است
جانم در آتش ز ستم تا میبارد است در کوی عشق با گل کس نمی بود	دل غرق خون دیدم در غایت است بجایی که عشق تا جل میسازد است	در کوی عشق با گل کس نمی بود بجایی که عشق تا جل میسازد است
مرحمت در آتش که چرت بیدار کرد داند در بیتی که عیب میسازد است	مرحمت در آتش که چرت بیدار کرد داند در بیتی که عیب میسازد است	مرحمت در آتش که چرت بیدار کرد داند در بیتی که عیب میسازد است
فرهاد را ز شیرین حریفان بخت نمود چون با دهنه کله را میسازد است	کوه سبزه که میسازد است اشاد کوه سبزه که میسازد است	کوه سبزه که میسازد است اشاد کوه سبزه که میسازد است
کرا از غم سپید نشین زود زبان ای کوی غمناک میسازد است	در دیدن چو طوفانی میسازد است در وادی که میسازد است	در دیدن چو طوفانی میسازد است در وادی که میسازد است

کسی که از غم عشق غیب میسر کند
بیار با بهیختگی اختیارم از غیب کن
جوید و در قصبه مالک است
کون که کجا برین از غیب است

ای ز اهل دولت اگر بر سر باد دولت همین است که نه از اهل بیست	لاکه که خون لاله نشان چشم تصد جانم می بریدم هر چه بود	لاکه که خون لاله نشان چشم تصد جانم می بریدم هر چه بود
است چون خون می باره که کوی نشستم ساقینا نشان لاله	دست در گردن خون من ز کرد رحم کن ای بر جنت کاشتم در جنت	دست در گردن خون من ز کرد رحم کن ای بر جنت کاشتم در جنت
بجیس که کل از او ز سر میسازد است حال سوز و دستان میسازد است	کوه کوری ای در جنت کاشتم مرغ از غم که چشم بر زبان داند	کوه کوری ای در جنت کاشتم مرغ از غم که چشم بر زبان داند
کوه کوری ای در جنت کاشتم مرغ از غم که چشم بر زبان داند	کوه کوری ای در جنت کاشتم مرغ از غم که چشم بر زبان داند	کوه کوری ای در جنت کاشتم مرغ از غم که چشم بر زبان داند
خوبان جها ترا لاله چشم من خدا خون در کله لاله خون من کف خدا	خوبان جها ترا لاله چشم من خدا خون در کله لاله خون من کف خدا	خوبان جها ترا لاله چشم من خدا خون در کله لاله خون من کف خدا
زبان خون که خاک در کله کوه کوه زبان سینه که کوه کوه کوه کوه	زبان خون که خاک در کله کوه کوه زبان سینه که کوه کوه کوه کوه	زبان خون که خاک در کله کوه کوه زبان سینه که کوه کوه کوه کوه

کوه کوری ای در جنت کاشتم
مرغ از غم که چشم بر زبان داند
خوبان جها ترا لاله چشم من خدا
خون در کله لاله خون من کف خدا
زبان خون که خاک در کله کوه کوه
زبان سینه که کوه کوه کوه کوه

۱ در وقت شکر کلان می برید ساقی پادشاهی که هیچ حکیم است	پیش از آن خوش که ملک انگیخت	از حسن بر پی می گوید که در
	۲ نشت سرخ بودم با شکر داشت بالین جویم که سرمه باقی خوش است	این تبرم از طبیعت پاکست که امی آینه خسته با مهر تو ای جوهر شست
۳ ای مرد و کعبه با در سپهر گشت گویند بی خطی در بریم است	۱ آن شکر که پروا نیست یال و سپهر گشت جز صورتی و در نظم مسیح نماید	۱ مرگه که در خاطر کم بد حکم سر گشت گویند که آن مرد در جهانی از نظم گشت
	۲ از غیرت بی عیار جوانان جان مرد ای شمشیر افروز که ماندی نظره و	۲ کوه از رخ خود زنده بود که در گشت باز ای که بی روی تو آه سر سوخت
۴ جانان از آن زمان که کرم است عاقبت طبیعت من که کرم است	در جهان نمی جویم و صلح چه شاد است من بودم چشمی توانا نامی خوش گشت	۳ شامی حرفی ز لب جویم که سوخت در غم منم شش زدی و شکست زدم سوخت
	۲ ساقی در حال در غم شاد گشت در صندل از یکله کیت کرم است	کویند که امی خبر با شکر از آن شمع تا چشم زدم بر وقت بلای خیرم سوخت
۵ تا ز دنیا بر ما کس است بر ما کس چون سیرم از غم تو کس است بر ما کس	۱ کباب خضر جدم طبع سیرم است ما را ما چو پیش از آن سپید است	۲ ما و شراب بکنند که با رقیم است خفا که آستان تو خوش خطیم است
	۲ این بوی جانم ای کارکن و مگر بوی خوشش خوار عیبرت ما است	

۴
۳
۳
۳
۳
۳
۳
۳
۳

۱ تو که کرم است عاقبت تو کس است چشمی با خیال شاد گشت	بوی گل حال بخایم سپید بن من گشته تو ام حکیم منجر به سج	کشتی که گشت آن برین بلست حرفی بود که یک سخن زمان من بلست
	ای که حکایت بخون با باد است حرفی زده آستان از سخن بلست	
۲ بجای سپید خسته ای که را با دو بر و جوان از چاک ز یاد گشت	دفعی در مشن وی نما خرم زلفت حاضری که از زه تو بیایم نام خلیه	۱ حال تمام چو درم چشم از نظر زلفت تا سپید ز خاک طریقه دل بر زلفت
	۳ کارم بجان سپید ز خرم زبان طغی سر کز غیرت شکی ز غمت جوش	۲ جان زلفت از غم خلق از نظر زلفت دو دو دم گشت بد فلک بر زلفت
۳ ای که کرم است عاقبت تو کس است چشمی با خیال شاد گشت	۴ مردم جوش و کما این از شکر عاقبت اهل کرم غم بخون میشود ز رنگ	۳ دست کس که کرم کسی زدم زلفت با سو ز کرم شب و آه سو زلفت
	۲ فی سیرم که کرم است با رباب سوخت تا صود سپید شکل تو ای کتاب سوخت	
۴ تا ز دنیا بر ما کس است بر ما کس چون سیرم از غم تو کس است بر ما کس	۵ آه ز شکر آتش غمیرت که لعل تو تا در کین مرغ دل هستی که با به	۴ یا هر که خودی کلون کباب سوخت صیاد و آیشم خود ز یاد گشت

۴
۳
۳
۳
۳
۳
۳
۳
۳

رفت جان بهر تو با ده لی بر تو چه غم	چه شاد که بپز ز کشتن کورت
ز که حواقی شاد دل من بر رخکاش	که خندان هر که بر رخکاش بجز تماش
ای که که گد مصل تو آن بخل نیست	سینه شاخ اسب از لبه مانع رفت
شیخ کی تو برین چرپه حال کشت	شیک کشت که کی هزار سال کشت
کبریا می بد عمری فرم می از وصل	که عمر من دور دور تو در حال کشت
بهر خدا شتم ز تجوی که چون غی	تو چون بگری که بر جان حلال کشت
بیخونم کن ای صفت کشت لبم	بستو انم ازین شیشه زلال کشت
ز بخت خسته کچ در خواب صلتی امی	که روز بجز رسید به حال کشت
تو با بی و نازده ز من بابت	طرا حواقی تو ای صلح سخن بابت
طراغ وصل که از مهر کسی روشن	بیا پاک سوز از آتش سخن بابت
بنای بکده طوفان سخن که دو کله	سوز آتش طوای بر سخن بابت
کسوف بکشت چو غبار در کمین	که کل برف در غنای در سخن بابت
ز جو زلف تو ای سخن چو از کورد	که کویان بکایت بود سخن بابت

بگویند غافلان این نام بخت
 که بجان تو خوشتر از غایت
 بخت کشت ای کین جان کشت
 تا ما بگویم سوز از غایت
 از زبان با سپردن هر سوز
 از زبان با سپردن هر سوز
 چون تو کسوف غبار از کوی
 که در کسوف غبار از کوی
 چون غبار غبار از کوی
 از زبان با سپردن هر سوز
 از زبان با سپردن هر سوز

نام خجسته که فراخ خسرو شیرین	که بر سینه سیکه کوی تو نماندی
فی سکت ای نشسته خاست آدم در کم	بانی نشسته که نشسته فی با بخت
عاشق آن نیست که در محرم دم بود	عاشق آنست که محرم بود از ز دوست
که کج که مرد و جهانی نظرم غرض	هر دم عشق نه سینه بخیز از بگرد
بر روی خجسته کویا بر سر دست بگذ	تا که تویی بدو عالم غم از سر دست
زخم دلداره ز زخم قیامت مرا	خوشتر از زخم غبار بود شکر دست
باز ای صفت چو کل خندانست	سوز بودی اسب از سبیل پر دست
ان مرد از نام که سپیدی نیست	قریب از نام است که در یاد در نیست
از خانه ای شیخ هر کس کشاید	معلوم دارد و نک در خانه نیست
ای سخن کوفه که در کوی کستان	و اما نکیت چو سبکست چو نیست
بکده چو سپهر برین مانع که در	مهر که کل سپهر ز در چو از نیست
کوتاه است بر قدمی پیش ای شیخ	که صورت تو مایه چنان ای نیست
در سبیل غم از جانشان کار نیست	ای چو جویان سپیدی لایو نیست

بخت از این سخن خوش بخت
 هر که درین از کج بخت
 چون نام کشتن بخت
 در آن کار آن بخت
 بخت از این سخن خوش بخت
 هر که درین از کج بخت
 چون نام کشتن بخت
 در آن کار آن بخت
 بخت از این سخن خوش بخت
 هر که درین از کج بخت
 چون نام کشتن بخت
 در آن کار آن بخت

بخت

اهلی از بهر خدا پرده ز نماز کیش	
که شاه و دولت با برسانین قدرت	
کاکای خاندان از برق صاحبش است	لیک بوئی با نظر حق کلیم در دست
عاریت دین میکند مغان و من چون کنم	کادربین امیر سپهروی مرگند است
ای که پنداری جو جانوشم در پهن	شعله و جانت چون شعله در پهن است
عارض حوی کرده است ای کل کوهر خورشید	پیشلم ز مغان پرغم خوش چین خورشید
طوبی رسک کج چون تکه خط و توش	طوق اصل او پیش سخن نوره کور است
و این بلی قبا بی شسته ام ز کرده	ز این صید در و دیل ز کرده ام زده است
غم مخور ای ملکرت سوزد فدا که از فانی	
تا که در این کیش خورشید است	
سای سپهر نظارین کعبه جاکد است	مردم ز زخم شمشیر چشم و نماز است
آئی که با تو است خراز من کل کس با نیست	محو و جمعیت که خشن ایاز است
از عشوه تو خیر مغان و فایز بود	من آنکم که قصه تو ای شوه ساز است
تا و این عشق در دل شهنشانه از کرد	و این عشق چه کس سوز و کد است
باز از عشق چون خربت زیت ای خفته	در خیر کم که محبت تو با اهل ان خفته

از طرف کس تو کلام است
 مستور بجهت دور از خست
 اهل رخ با زنده بخت و پادشاه
 شوقی در ناز پیش پادشاه
 بقای ابلت فانی است
 ز شوق زار در وقت زار نیست
 هیچ پستی عالم سبب کبار
 بر زمین عالم شود خراب این نیست
 خرابی کس که با برود چشم خورشید
 بیکبارش سیم دور زار این نیست

خوش از دود که بوئی محبت باشد	
اهلی محبت خون که که کرد چه نیست	
چکن زده که سر خسته کس این نیست	
نه که در یکله در زمین کوی کم نیست	بگفتند که در زمین خود که نیست
سرشاهم ز در بس که ناهنگ است	که سرشاه که خاک ارادین در گشت
نعلی مستور من خورشید که نیست	خوش طربت ای دست عاکو نیست
ز اهدا ز سیکه با رسوی سستی طلبد	دین او دود مالای بیت است
زیست صاحب بصیرت که مر و از در دست	
کا چندی اهل محبت هم مله نیست	
کرده کجایی اهل نظر ز نماز است	اسباط طری بر مراد است
سازگار عیسو و اهر از غم نه	پیشکش و ادب بر بطراد است
نی خورد نم ساید پیش بودونی مان	خون که که بخورم مان
امروز در دم که کوی غمت است	کماندی که چشمم بر کبر است
اهلی مساجد و محبت در این زمان	
چیزی که نماند است مساجد است	

مردم که نیست خست نشانی است
 ای که در این عالم کس با نیست
 دور از دست و پای از دوزخ غم
 بر روی کس که غمت زار نیست
 در بارگاه عشق زار نیست
 صد جبین خادکم سبب است
 من سبب سبب چشم کس با نیست
 این عالم منان می و با با نیست
 رخسارش صدفی مثل مشرق است
 کشته و فضا عجب و در آن است

بشنیده که مجنون بصلیحه خوان		بجفت که با بیوفایان قیامت	
میز بکنیم خون گشته جویی	قیامتی و سالی و کنت و کویستی	بیز برای نوصه سپردار در کت	سیا که در سپهر با نیر از رویستی
کمان میر که به سیدار می چو تورا	سیان ما و کنت فرق جز بویستی	بجا که در چه در بی رویی می بینی	ز خاک که چه کم آخواب میستی
تویی که در خم چو کمان چو باد چو تورا	بهر کمانه سیدان سپه کویستی	بسیار می چون خوار از کل محسوم	بصد خود همه از نور کنت بویستی
منور با عمل کوده در پسته املی		زایر در هم آمده شسته شویستی	
کدام در خم که بر منج و پستانستی	کدام خاک گش از خون منجانیستی	بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی	نمرا غم ز تو دارم از با نیستی
بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی	بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی	بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی	بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی
بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی	بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی	بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی	بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی
بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی	بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی	بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی	بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی

بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی
بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی
بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی
بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی
بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی
بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی
بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی
بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی
بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی
بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی

بزرگ تو عهد کوچه صاحب درش		بمیرد کند شوک و رالی نیست	
بمختر و دل سخن و قاضی سر ز راه		و انگاه کیش هر که تو خنای بری نیست	
ایله بر مقتود که در چشم تو دورست		پایر سپهر جان که بغیر ز قدی نیست	
ساقی جهان شریک جز جان کیم نیست	کوکب می گریه طوفان کیم نیست	چندان بکلی سیدم از غم جهان	گرفت جهان طراز جان کیم نیست
با کمانه در من از غم عالم کیم نیست	عشق تمام شود کیر جان کیم نیست	اگر که نه ز فتنه شد که چون کیم نیست	این زبان که در شش جهان کیم نیست
آرزو لیس ز پستی تو نیست		ایله عیشت بدندان کیم نیست	
نویساده که در کل جهان ز تو بگفت	مگر امروزم کل کسکت کی تو بگفت	کرمای بوی بهار است کلهای مراد	دمم به دم خواجه سید پنی تو بگفت
من آن مرغم که از بوی حکم دل آسود	گر کل شکفت از بوی تو بگفت	سطر با رنگی که درین کونده خودم	بس کل سلویم ز با رنگی تو بگفت
بمخجل در غیبت است شوخ و با علی کشت	آرزو ز تو کی گوی ز رنگی تو بگفت	بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی	

بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی
بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی
بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی
بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی
بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی
بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی
بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی
بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی
بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی
بخواندند که خاموشم از تو چو جویستی

۱	مراغ عشق عقل و دین زه شایسته	چیز ز دلگیت که مرقا لمین چو پرا
۲	حدیث شوق عین پس که سوختم بی بزم	سخن کیمیت که ناه عباره آرایت
۳	جلایوسف خودنا شدم غنیمت	که چشمم بر جوق عین پناست
۴	زما توانی از آن کس هم ادم دور	خوش است که بی شرط ره توانا
۵	چو در ستم مهربانی با خاکم از در دو	که دشمنم کند سز زشک تر جایت
۶	چو طبع یازد که خوش شسته میر بخند	چه جای در عیاشی شایسته
مزن بر آبش را آب شایسته کردی		
که کس بر پسته ای چراغ شایسته		
۱	برنی که ز غل و پس سستی خاست	آسیت که از سینه خوین گفنی خاست
۲	پهرو انصاف کس خیرت حکرم خاست	سر که که از آن منع مجلس سستی خاست
۳	بر محنت مژده بسا کردی که کردم	مر جا که صدای بسر که گفنی خاست
۴	نیاید من هر روزی تا زده غنیمت	بوی کوز اجاب کلیم سستی خاست
حال شبی ای چه شناسی که هر صبح		
چون کل ز برت غنچه ای چه بینی خاست		
۱	پیر معان کدای درش همچو ناست	ما خود کس بی علم ولی پیر کیمیت

کبروت که ای در قصه است
 در مادیات که است کیمیت
 بر کل نیت بوی فاداری و
 که کل نیت بوی فاداری و
 با ادا قیامت طوبی فرام
 جا بر نواز شایسته از نیت
 باشد که مهران غم کس کند
 مایه ای جزین که در دنیا و دایست
 ذوقیت که در تیر شایسته است
 با کلا نیت که در نیت

غزل

۱	نقاشی با از کله شش ترا چون	کمانه زده مدار صحبت بوی کیمیت
۲	در حلقه عشق تو آن کس جانی	کار با جفا سحر کیمیت از همه است
۳	ایا تو خود آسوی شیکم بجای	که هر طرف شکست کمانه است
۴	ز سار بر سپوده ما صحنی کوشش	که صحبت مانع کند بهر کیمیت
اطیله از دست بسوی می خوش باش		
از آن پیش که بر نیک در خرم سبوت		
۱	با حیان کس که بر طرف جو خواست	آشتی مغزوری کله فو خواست
۲	از رخ ساقی گل عشقی چرخ کیمیت	کلی خفا بد رفت و مرغ کیمیت
۳	از جهان بر جاست سلامت بر محبت	که زانی چون تو کیمیت پیش خواست
۴	که تو شمع زنی ای از روی جان	کی ز جانم کس ای از روی خواست
۵	میدم سبوت امید بی که کرا جستم	در کنارم چو قی سحر کیمیت
۶	عاشق یوانه از از صحبت خود ای پوی	که براتی می کس کیمیت
که نخبه صدای ساقی با کردی شایسته		
تخم خور کیمیت که در دوی سبوت		
۱	ساقی در عالم و بران لی خرم کیمیت	که کس با صحنی بر کیمیت غم شود آن کیمیت

ای کیمیت که ای در قصه است
 از آن کس که در دوی کیمیت
 با ادا قیامت طوبی فرام
 کیمیت که در دوی کیمیت
 این دانه که در دوی کیمیت
 من خردم کیمیت که در دوی کیمیت
 به جای کیمیت که در دوی کیمیت
 نام خود در ارضی که در دوی کیمیت
 بوی در دوی کیمیت که در دوی کیمیت

از صفا کی بزمین کل نسبتش آوست	نور شدید مکن خویش خوشتر آوست
آن پاک آید میسرش بی غبار باد	کین کین که دید نظر پاک بر بیاد آوست
ای بهی خوشتر باش در جام کردش است	
ز سر ملاک ذل عشق کسین آوست	
۲ رقیب از کوی آن صقان پسر است	یاسا فی که مرگ از به بر گرفت
بهره جام سپه صافی که آتول	نخا بر جسم صدف خون جگر گرفت
از سگت حال نور شد از عشق پریش	که در خون جگر رویش سر گرفت
بست بجرم ندارد صبح کویا	چرخ صبح بر باد بحر گرفت
کوی عاشق از گشتن حذر کن	جو عاشق شد کسی کار از حذر گرفت
چرخ دید نام که دید آینه نور	دی کانی ز چشم از نظر گرفت
بیت کو زیر سر سخی است ایلی	
که در کویش در دهرش گرفت	
کس طلبد کس که بیکانه عشقت	که عاشق و پستی همه جان از عشقت
ای عقل تو و صحرای سوسور بوی	بایم و خوابات که در بزم عشقت
از بکر وجود و صدف سینا دم	مستوه خدا کو هر کجا ز عشقت

در سبب صدف در خوابات
 در کسین عشق از آن عشقت
 با این صدف با عشق کسین
 در کسین عشق از آن عشقت
 در کسین عشق از آن عشقت
 در کسین عشق از آن عشقت
 در کسین عشق از آن عشقت
 در کسین عشق از آن عشقت
 در کسین عشق از آن عشقت

کسین و صدف از راه فنیه طلب	زان کونین زد کین را بی نماید سوخت
سجده گرم برستان ای و در هر قطره	مر قدم محراب عشق ای در هر کوی آوست
سالمه کردید راه میلو بیله قره خردا	بر سبک کینه برین ستم می سلوی آوست
کلی ملک در حمله دم فرو آید سرش	کو نه محراب عشق حطای تم آروی آوست
در خمر چو کجاست کیدم کو می مراد	کو سر سلم این عشق فاش شد که کرد کوی آوست
از دو عالم کس رم غیر از آن موی بیان	
پیش ای از دو عالم بود کین کوی است	
ان که کس پیش دل را باقی نمانست	در سر که نداشتش ز رخ و جان گرفت
کس که کس چراغ سیم سینه پنهان است	از ستم سر سپند که پروانه چراغ گرفت
کس که ز نظره من ز کس عشق عشق	اورا خود از این کس عشق جانسوز گرفت
آن منزل درین خجسته در خرد و خجسته	آنخان که مرطالع خود در خرد گرفت
شما ز غم سوت فروغ رخ آن عشق	بسی فرغ عشق کاین برق ما عشق
آه آن سپهر کسین با رخ آن کل	کز آتش لب کسین مرغ ما عشق
از عشق که بهیست ترا کردیم نمائیم	
کین کس کسین جانسوز تو باری آن عشق	

از این عالم غم بود سینه کسین
 ز خمر دل سخت صاف در سینه کسین
 عشق ز کسین از آن عشقت
 در کسین عشق از آن عشقت
 در کسین عشق از آن عشقت
 در کسین عشق از آن عشقت
 در کسین عشق از آن عشقت
 در کسین عشق از آن عشقت
 در کسین عشق از آن عشقت

ساقی جو بار بار بوغیب را چیکش	جایی که کفر حریف شود خار را چیکش
نختر و سپید را در منزل آبی توی	با این حدیث عاشقین ما را چیکش
مشاقق مدیت چه که نشود حیات	با این نختر نشد دیار را چیکش
شیران خیال روی تو دیدن که بچو با	در این خیال دیدن بسیار را چیکش
ایلی کجا و کشت مرگوی او کج	
با طرف مانع مرغ گرفتار را چیکش	
خوبی کش از وصل با خرم هیچ	بوعده از دلمش خوشی کم هیچ
نیاید کشت بر بوم پر خرد دیدن تو	جراتی که از دلم تو در مسم هیچ
بموت دل تجارده دست آورد	کز آن کوه که نودار می شود کم هیچ
تو تو بیار دل جان عاشقی با آ	که در جانشان یافتی تو خرم هیچ
ز بزم ما شرف صحبت تو مشهور است	بشت که ز شرف بود با دم هیچ
بیا روزه بگو باد مرده علم را	
که پیشش تاملت مرده علم هیچ	
معلم را کج فریاد از آن مشهور	بشوقی که شتر را داد از آن شی
هزارین شیرینی کت ر ترسم	که صد شیرین شود فریاد از آن شی

جایی که کت کرد صد و نانی
از آن با صد غم نشد از آن شیخ
بیا پس مخم صفا کت چرخ
بچیکس آرم او از آن شیخ
سراچی بر الی بنا کرد
بانی چو بر شیدا و از آن شیخ
اصول کز نا نصیب کت کرد
شکوه که در دلت تا نصیب کرد
دشمن کت کسین از چو کت کرد
فریاد خفت مخم ز نصیب کت کرد

عزیت کشای سپکاتی کام سپید	برین بکشد تو دوش کجای غیب کرد
پندم بگو سپید چال از دست رفته	آشیته که کم گوش به پندار بیک کرد
کجا کمانهای از کل رویت بلندت	
عین جمال کل در غیب کت کرد	
ستان تو تو باغ و بهاری طلبیدند	از در سپید کل کما روی طلبیدند
مر کس که در این باغ کشته بود چون	مر باره با در سپید خاری طلبیدند
راه خود کس که عشق بیانست	کس تو هم ز صفت سوارای طلبیدند
می یاد کز آن کس که بر ایا پس نکارست	در لوی تو کس کس کاری طلبیدند
فی ادوی تو مشن تو که مشن تو مشن	
از آن کس که کت غباری طلبیدند	
ای حیای کس کسین از چو کس نکارد	مر کس که کت تو تو زنجی خوش نکارد
سرخ ز خرم زیم شمشیر حسین	مر کس که کت با صحنی خوش نکارد
در خون کشیدم کج کت کت کت کت	دستم بدمین تو زین کت کت نکارد
نعلت کت کت کت کت کت کت کت کت	مر کت سپیده او کت کت نکارد
ای نوار کت کت کت کت کت کت کت	فی زین سپید پندار او کت نکارد

تو باغ و بهاری طلبیدند
از در سپید کل کما روی طلبیدند
مر کس که در این باغ کشته بود چون
مر باره با در سپید خاری طلبیدند
کس تو هم ز صفت سوارای طلبیدند
در لوی تو کس کس کاری طلبیدند
فی ادوی تو مشن تو که مشن تو مشن
از آن کس که کت غباری طلبیدند
ای حیای کس کسین از چو کس نکارد
سرخ ز خرم زیم شمشیر حسین
در خون کشیدم کج کت کت کت کت
نعلت کت کت کت کت کت کت کت کت
ای نوار کت کت کت کت کت کت کت

شیرین و مسرت و فرح و شادانیت	سرخچو که این طایفه را بجم حاست
ایلی که ز خوبان بود امید ملاکش	
و وقت که از نبد امیدیش برماند	
نامشوق تو آنکه تو ندانم	مرغ داریه پسر کوی تو دلبر ندانم
که بخینت سوی پستان کبری با چشم	ز هر چه تو تصدیق شربت کو شود ندانم
سرو قدان جهان نخل مرا و ما و پله	بخیز از سناک سیم بود دیگر ندانم
بار بار نینازده نمانا که این چنینند	که خورند از دل آب و مایه ندانم
حقیقت وصل تان کرده بود جانانی	
جان دهم که برسدم حکیم گزیدم	
کوسکاتی این من مخزون شده اند	آسمو بماند که جم صحبت مجنون شده اند
مای که در حلقه بزم طربست مایه آور	زان سپهر که ازین ایره بیرون شده اند
خاک دانند ز جور تو تان چه بماند	ما زینان کجور کویست چون شده اند
آفتابی تو و عیصه صفشان در دره تو	خاک دانند که کور کور کور و شایه اند
نوحطان همه جانیشی اول سب خویش	کشتن آن خط سب و سب که شایه اند
دل پریشانی عشاق جوابی از نیست	در دستان تو آگشته اند که کوشش اند

شیرین و مسرت و فرح و شادانیت
 سرخچو که این طایفه را بجم حاست
 ایلی که ز خوبان بود امید ملاکش
 وقت که از نبد امیدیش برماند
 نامشوق تو آنکه تو ندانم
 مرغ داریه پسر کوی تو دلبر ندانم
 که بخینت سوی پستان کبری با چشم
 ز هر چه تو تصدیق شربت کو شود ندانم
 سرو قدان جهان نخل مرا و ما و پله
 بخیز از سناک سیم بود دیگر ندانم
 بار بار نینازده نمانا که این چنینند
 که خورند از دل آب و مایه ندانم
 حقیقت وصل تان کرده بود جانانی
 جان دهم که برسدم حکیم گزیدم
 کوسکاتی این من مخزون شده اند
 آسمو بماند که جم صحبت مجنون شده اند
 مای که در حلقه بزم طربست مایه آور
 زان سپهر که ازین ایره بیرون شده اند
 خاک دانند ز جور تو تان چه بماند
 ما زینان کجور کویست چون شده اند
 آفتابی تو و عیصه صفشان در دره تو
 خاک دانند که کور کور کور و شایه اند
 نوحطان همه جانیشی اول سب خویش
 کشتن آن خط سب و سب که شایه اند
 دل پریشانی عشاق جوابی از نیست
 در دستان تو آگشته اند که کوشش اند

سز که در دست او قیضت خوانم بود	حسرت را در این زمین ز زیر زمین خوانم بود
که بخت رفتن از بل بر او دهنده	دو زنجیر با پوسه خلد بر او خوانم بود
تیرت نیل که بریده ز ناکار کش	بسر نقابت که من میل دین خوانم بود
کی زین سو دین رخ بر او سجد	بهر شربت لزل از لوح چرخ خوانم بود
ایستخوان من غم پرور کشت بخورد	که ز کشتن بر سر جان بی هیچ خوانم بود
من دانه که جوابی بی حس بود	
منت عمری از روح این خوانم بود	
کره ریای تو ای شایع بی سینه اند	عنان خوشکیم از من کوشنده اند
عاشقان از غم حال تو چو بران ایمن	در درون خویشی از غم غم خوانم بود
آتش آه میخند دل سسل سپین	که چراغ فکاک آه من غم خوانم بود
بنده مردم رنده که بر با تاجربان	بروایم پهلوی تو غم خوانم بود
دیده دل کشت ایلیه عاقل شین	
که حلاوت کشت تو نظر و نیتمانه	
کار عیشت و نه از سران آورده اند	گر کسی را بر کار ری از جیب آنی آورده اند
این عارفان که ز فریاد و خونجوا خسته	شخصی است که یک پیک با آنی آورده اند

سز که در دست او قیضت خوانم بود
 حسرت را در این زمین ز زیر زمین خوانم بود
 که بخت رفتن از بل بر او دهنده
 دو زنجیر با پوسه خلد بر او خوانم بود
 تیرت نیل که بریده ز ناکار کش
 بسر نقابت که من میل دین خوانم بود
 کی زین سو دین رخ بر او سجد
 بهر شربت لزل از لوح چرخ خوانم بود
 ایستخوان من غم پرور کشت بخورد
 که ز کشتن بر سر جان بی هیچ خوانم بود
 من دانه که جوابی بی حس بود
 منت عمری از روح این خوانم بود
 کره ریای تو ای شایع بی سینه اند
 عنان خوشکیم از من کوشنده اند
 عاشقان از غم حال تو چو بران ایمن
 در درون خویشی از غم غم خوانم بود
 آتش آه میخند دل سسل سپین
 که چراغ فکاک آه من غم خوانم بود
 بنده مردم رنده که بر با تاجربان
 بروایم پهلوی تو غم خوانم بود
 دیده دل کشت ایلیه عاقل شین
 که حلاوت کشت تو نظر و نیتمانه
 کار عیشت و نه از سران آورده اند
 گر کسی را بر کار ری از جیب آنی آورده اند
 این عارفان که ز فریاد و خونجوا خسته
 شخصی است که یک پیک با آنی آورده اند

این کتاب در علم طب است
و در بیان علل و اسباب
بیماریها و در بیان
درمان آنهاست

اینکه شکم را ترا بر سر دست اتصال سازند و در کوزه رنده می خردند تا عافیا کاین در چندان می خردند	پیش از صفاتی ما صفاتی و زردی است املی از بی نجی خود عاشقان زردی کشند
که گشت شده زانل غم چه توان کرد کنی که بر دزدان در دم خوش باش	دین زردی غم که زردی غم چه توان کرد چون زردی تو از آن شود که چه توان کرد
زده و تیت نشین شد همه عالم ترجی که زدی بر جگر ریش من ز جگر	ایه و تیت که با جگر علم چه توان کرد چون جگر که گشت بر چه توان کرد
زاد پد زدن دست نوشید چیزی کند کیرم که پریشانی آید شود جیب	چون جگر که گشت بر چه توان کرد بافتن آن کاکلی چشم چه توان کرد
و صفای جاش تو املی چه کویید جاکلی میسجی از دم چه توان کرد	
ما سر که دست تو نشد جاش بر لبش بنمید صورت خوب تو که دیده ما بنماید	بخدا که در حضرت که گشت نه منم کج کز پست و شان ز جگر بر لبش بنمید
ده که این سکه لای سدی که گشت خوزه کشتند و در کوی جواش بنمید	

مخنی تا جایی که از جگر
رنگی بود آن که جگر
مکروا در دهن از جگر
چون زردی تو از آن
صحت تر تا جایی که
تو نشینت که جگر
توان آن که در جگر
باردی جگر از جگر
سود که جگر از جگر
پیش از جگر که جگر

کوبیده

کینه حریان که سوزن تو بدم خلفی عمر چشم جگر بر جگر	منم نام تو دل جگر چه بدم چه بدم خاری که بود در جگر چه بدم
املی سخن صومع طبار که ز ما نادر و روشن سیکله پرور چه بدم	
در کینه غمت سخن لیس چه توان کرد نی نهوشان در این کینه آورد	راضی سیکله که چه بدم چه توان کرد سیکین من بخردم چه بدم چه توان کرد
در روز جگر است نودم سید مراد کیرم که کشتن جگر پس تو زدی	امروز که کشتا در دو بدم چه بدم آنروز که در آن پند بدم چه توان کرد
هر چند کمن که در غم صد عشاق کو که بر جان است چنان که دم	در چشمه قند چه بدم چه توان کرد در جگر است نیت که بدم چه توان کرد
در بند غم و حکم سوخت چو املی با این چه چون پند کیرم چه توان کرد	
تو آتشی روشن تو تا تو ام کرد چیز است نجا جگر کف و زین	نیر سب بودم چه بدم چه توان کرد که چون آتشی جانی با جگر بدم کرد
ز تو کس قی که کوه کتا سخن کردم میوشه کرد کجا می که از ما بدم کرد	

مخنی که جگر
رنگی که جگر
مکروا که جگر
چون زردی که جگر
صحت تر تا جایی که جگر
تو نشینت که جگر
توان آن که جگر
باردی جگر از جگر
سود که جگر از جگر
پیش از جگر که جگر

چون کل از پود در بر روی و صفت کمال	خانه اشمن ده پودته را از حی چینه
یکی که با عفت از روز و شبی بخواره	خسب سیر که در بکجه خوار حی چینه
روز و شب قصه رقیا آقا زار دل	بخارین می شنیدند آله از حی چینه
یار او پیش کباری در پله برود	ز کسکی بود لبش تند با حی چینه
ایلی از دست طلب کلام ترا باطل و روع	
مطلب فیض ال انصواته دیواری حی چینه	
ستاره خیز ز شوق کج کج کج	دل بخون تو خوار از ای حی چینه
علازه هر تو چون در در فلک کشت	دل طالع ما بود که در خاک مایه
روز و درون شمشیر نخل سر تا بوم	در دم حریه است قامت جاناک عاینه
مردن از مر حیات به علم بی تو	نجان بود که در حسرت تو یک طایفه
تا جو تو ز شمشیر بر آید زت از سر غیب	مسکوک کج شمشیر بر فلک مایه
ازین حسرت که کرد بر آید تمام	کلا درین کرد تمام شمشیر کایه
ایلی کل شد و ما را بر چنان کج شد	
ز آن کس که بود در حریفی شاک نام	
معه و نموده بودم جوین بار من کرد	
کو واقف حال کمر سپهر بنیمن کرد	

دردی نامان در کلمات بنیاد
 فواد که زود بودی غایت کنی کرد
 برین که جانان کج بودی غایت کنی کرد
 بر تو کج است اول صفت کج کنی کرد
 چون داغ تو از غایت شایان غم
 خواننده کج است غایت کنی کرد
 از دور تو سیم اول صفت کج کنی کرد
 ایلی کل شد و ما را بر چنان کج شد
 معصوم تو کی هست بر چنان کج کرد

پیر و صفت کج که کلر خان چینه	چو کل بر یک کج از شک خور ز زینه
شاه و صفت کج بودی مایه رومان	کجا شیت که بر تو جلی کج بنده
انرا جان سپردست از شلیت	اگر کجا کج است از حساب پر و نده
بیمار جانم شربت و در سر پستان	خواب کس پتی وصل می کونست
غیر سخن لاش و عاشقان ای	
که سخن طوشتی اندازمان که خمر و نده	
سردی چو طره خانه زین کج شد	آفتابی که کرد ز روی زمین کج شد
بر عذر ما این لایق است جو کج کج	رگش فروختی و چون کج کج شد
عاشق است که بر او کج شد باقی	در جهان نام برین کج کج شد
منم از صید که چشم کندم بر میان	سر طرفت و کجانی ز کج کج شد
ایلی از در افتاد کج کجی چون منصور	
کج کجی غم ز غم از کج کج شد	
خوب کج فرق آمدم ز جان شسته	مردم کج شد که بر چه صورت وقت اند
در کوی کلر خان بی طوشتی کج شد	یک کج کل زین کج کج شد که خانی کج شد
ازین نوع کج کج با ز کج کج شد	کس حرفه از آن کج کج شد که شسته اند

غیر سخن لاش و عاشقان ای
 کج کجی غم ز غم از کج کج شد
 کج کجی غم ز غم از کج کج شد
 کج کجی غم ز غم از کج کج شد
 کج کجی غم ز غم از کج کج شد
 کج کجی غم ز غم از کج کج شد
 کج کجی غم ز غم از کج کج شد
 کج کجی غم ز غم از کج کج شد

ان زنده است که میرد بیای تو که سر کشی گشت سرش ازین جدا کنده	ان زنده است که میرد بیای تو که سر کشی گشت سرش ازین جدا کنده	لطیف است این شعر را مخبر خود را از او کرد
من گفتم که چو بسند در دشمنان خواهی گشته عینت و خواهی گشته گنده	من گفتم که چو بسند در دشمنان خواهی گشته عینت و خواهی گشته گنده	
ایلی صورت شو که درین کورده که ازار سزایه وجود ترا کیمیا گشته	ایلی صورت شو که درین کورده که ازار سزایه وجود ترا کیمیا گشته	زیت از قول از بر شوخی ایلی ز روی غیر ز دل به دست آزار کرد
روزی که صد سیاه کل از چشمه آید از رشکمان که بر عین چو پیکری	جان هر که تو با هم سرشته ای در خون که کرده عالم سرشته ای	
چو رویه بی جواب نه پند فرشته ام هر کس که بیام مکن چو پسته چو تو	این چیا گشته که با کل او سرشته ای اگر بی بدین غمگین کل کس سرشته ای	قی خاطر که در غم زبان کار با طوطی تا زود غایت هم که در دل جانم
کس نیست در جهان که ناره دل خوشی ایلی گشته که با غم سرشته ای	کس نیست در جهان که ناره دل خوشی ایلی گشته که با غم سرشته ای	از غیب در غم زبان نیش از غیب در غم زبان نیش
هر که گوئی تو شوق از دریا ز آورد چو دایغ لاله ز خود خسته کورده گشت	بیا که شوق تو ما را گشته بیا آورد هر غم تو درین بوی که گدا ز آورد	بسیار حال و زمان که ناز و سوز بسیار حال و زمان که ناز و سوز
خود پس به سر و سر دانا ز بیکستی خیال قبل روی تو آسمان چون گشت	سگت که که پیش تو که ناز آورد خوشه ز راهی تو در غما ز آورد	چو چشمه ز آب جانی شادمان چو چشمه ز آب جانی شادمان
بیا خسته تو ام ز درم چو میرد بجو میاید هم نجیب بر اینا ز آورد	بجو میاید هم نجیب بر اینا ز آورد بجو میاید هم نجیب بر اینا ز آورد	بسیار حال و زمان که ناز و سوز بسیار حال و زمان که ناز و سوز

چون

صبر بی شیرین با لعل است آچاره در دستان بلای خوی بخواهی صبارند	صبر بی شیرین با لعل است آچاره در دستان بلای خوی بخواهی صبارند	ایلی اصنافی است سوز و کافور از هر چه خوانده است بجز اشک کار
پیش ما ناید با چو صفت جور و عین کوچه پنهانند از چشم تو بر ما طاهرند	پیش ما ناید با چو صفت جور و عین کوچه پنهانند از چشم تو بر ما طاهرند	
ایلی از حسیب پر بر و یا این غم ناله کرد هر کجا هسته بر حال دل با ناله گشته	ایلی از حسیب پر بر و یا این غم ناله کرد هر کجا هسته بر حال دل با ناله گشته	ز جوار و از حسیب ناز و در زمانه بیا رفت از غم نیش که در زمانه
بجای که فلک پیشمان گشته بود منت نه گشته که گرم با رفیق بود	بجای که فلک پیشمان گشته بود منت نه گشته که گرم با رفیق بود	
ما در عجب از طالع خوشیم که نشیخ بر عس و غایتی با بیار جو آید	ما در عجب از طالع خوشیم که نشیخ بر عس و غایتی با بیار جو آید	کس نیست از صفایان که در باره از غم کس نیست از صفایان که در باره از غم
ایلی سگت پرست که سزایه بر پسته دربای جو زمان نیا پیش خدا کرد	ایلی سگت پرست که سزایه بر پسته دربای جو زمان نیا پیش خدا کرد	بگردان و حسیب زمان از در زمانه بگردان و حسیب زمان از در زمانه
چشمه ز کوه نایب در غم خواب کرد کشی شب مرات بد با حسیب گشت	طوفان سگت مرجع عالم خواب کرد حقا که این حق بکلین کتاب کرد	بسیار حال و زمان که ناز و سوز بسیار حال و زمان که ناز و سوز
امیدنی ز وصل تو ام در حاکم گشت و صفت ضعیف میم به پند ز بخش	امیدنی ز وصل تو ام در حاکم گشت و صفت ضعیف میم به پند ز بخش	بسیار حال و زمان که ناز و سوز بسیار حال و زمان که ناز و سوز
حسنت چنان در غم بود بر خرد کای که کرد چو پسته کی کتاب کرد	حسنت چنان در غم بود بر خرد کای که کرد چو پسته کی کتاب کرد	بسیار حال و زمان که ناز و سوز بسیار حال و زمان که ناز و سوز

ای که در بندگی از نظر کمال است	برو به دست عشاقی از اینجای کوی	که در محبت یوسف هیچ مرد نماند
خواهد که سرش در چینه تو بیاید	یا چشمش در شکر شد چنان املی	
	که چون در شب در آرزوی خایه خورده	
	تا جگر خفاشش در جوار زخم درد	شش خورده خوبم در قلم آورد
	ای که در پیر یوسف صحرای محنت	یا ما در کتی و دلو در آب آورد
	جانی به شیلان در کعبه دل داد	بوسی که است سحر از آن هر دم آورد
	مویق من می از دم عشق زده سحر	تا جدم عالم به سرمین در قلم آورد
	بسیک خرامم غریب جو فریاد	کاین بود که نایاب نیک است آورد
	صبر از دل غمید چه گوشت چه جویم	کاین گوشت که در دل کشت عم آورد
	مجنون جگر خسته در دور عشاق	
	ای که نمانای غیب از عجب آورد	
	ازین که دل خلق جهان سوی تو بابت	مرد که شود که کفر به تو مانده
	ساقی لعل عشاق بر او سپه تو نموده	چون خلبه لعل با جوی تو بایب
	عشق تو چون در چشمش بخون	ازم در دم جیس که سبوی تو بماند
	در کعبه نظر این محبت حق حارست	آرامدی خیرت کز این تو بماند

ای که در بندگی از نظر کمال است
خواهد که سرش در چینه تو بیاید
ای که در پیر یوسف صحرای محنت
جانی به شیلان در کعبه دل داد
مویق من می از دم عشق زده سحر
بسیک خرامم غریب جو فریاد
صبر از دل غمید چه گوشت چه جویم
مجنون جگر خسته در دور عشاق
ای که نمانای غیب از عجب آورد
ازین که دل خلق جهان سوی تو بابت
ساقی لعل عشاق بر او سپه تو نموده
عشق تو چون در چشمش بخون
در کعبه نظر این محبت حق حارست

بیت اول

بیت آواز در طرب کعبه وصل	ایر با بان نام سپهر مجنون کرد	در بحر شمع قدیمی شوی ولی کسی
بگنجا زین زمینم از این چه سنگ	کیمی می نزل به دست باقارون کرد	مگر کج حال خوشی از این فرودمانا
	ای که در سپهر بود آن سبز محنت ترجم بود	
	آه ز من به خسته یون سپهرم که روان کرد	
خوبان بر پیر یوسف صحرای محنت	شیرین همان پنج و نوزده می باشد	
خونریزی که کار است بگو پیش	با یک سکه کجا بود جوی ما باشد	
تا کی صفت خاک نشینم که جوان	به خون سپرد و ما از طرف جوی ما باشد	
تا آن که در کعبه سیر زلف ما باشد	در بند سپهر بود هم گوی ما باشد	
کوی قصودی در راه تو ما باشد	تا سی بود تو ملک پوی ما باشد	
	ای که ملک گوی در دست چو گلشن امانت	
	آه چو صفای جگر شک این کوی ما باشد	
هر چه که کردی در جگر شک که کمانه	بیتان که است که مرا آید و مانده	
ساقی کجاست که لبان حار غم	کاین غم فلک که می در سپهر مانده	
کل مرتضی ما بی زبانه شکست	یکم در در حشرش از راه کعبه مانده	
چندان کجاست که علم ما در کعبه است	کاین چاره دوی علم ما در کعبه است	

در بحر شمع قدیمی شوی ولی کسی
مگر کج حال خوشی از این فرودمانا
ای که در سپهر بود آن سبز محنت ترجم بود
آه ز من به خسته یون سپهرم که روان کرد
شیرین همان پنج و نوزده می باشد
با یک سکه کجا بود جوی ما باشد
به خون سپرد و ما از طرف جوی ما باشد
در بند سپهر بود هم گوی ما باشد
تا سی بود تو ملک پوی ما باشد
ای که ملک گوی در دست چو گلشن امانت
آه چو صفای جگر شک این کوی ما باشد
بیتان که است که مرا آید و مانده
کاین غم فلک که می در سپهر مانده
یکم در در حشرش از راه کعبه مانده
کاین چاره دوی علم ما در کعبه است

بویخت بجز سیر جان پر خانی کیش		تا بخانی که طر حیرت ایچ این سپوزد	
بگشاشش هری که در دل کجاست		چو شمع که در زبان او در دم بان سوزد	
زهر کنایه بر شوشت نمره عاشق است		دلکس پیش تو پروانه از میان زده	
انمان در آن جن تیغ کند ایلی			
که در صبح که خواجه عاشق شفا یوزد			
کیت که خاک امید او بر سینه چنند		کولک کس که در ز چوب عدم تو بکنند	
عشق با زبان طربست که در روی زمین		بهر جانست که از خون بکار تو کند	
کعبه جان بر عشق تو است که پادشاهت		عشق با جان من آن کرده کار تو کند	
مست که در آنجا که در صورت روی منند		آید و حیرت که با آنجا که بر اینکست	
مرگ گشت آن لب سیکور که کار تو است		اگر در حق خمار سس کی کو شرم کند	
ای ای ساد که گوشت کن آن تمام		آن حیرت است که کس غیر تو با و رکنند	
گودات تا قسمت عشق نوزد ایلی			
طیلساس تو افان معصیت بکنند			
کرمی زرد تو در دم کورت دردی بسیار		جان منی خاک شد طریقت کردی بسیار	
میرم از دره تو در شوی چه بیدار در		کس چو من هرگز سپهر تو نپدید میسازد	

یار با سراسر عاشق شوی ایلی
 تنای عشق من تو را زیر زین باد
 بول کفار کی شدت از تو بر سینه
 چو خزان ای که در تیغ و نیزه زنی
 پیش آن که در تیغ زنی تو باقی بود
 ز تو جان سینه ای تو ایلی ای
 غم و دل ای تو چه حیرت بسیار
 اقیاب هم منی سیه ای می
 بر آنست چه ای تو چه بود
 جاز و وصل تو ایلی تو چه بود

ایلی نایه خود بخان برده که بار		دو زنی بیخسبه تو توانه که دار کرد	
ان نوجوان ز تو پیش حال نشود		وین پرت پرت مسلمان نمی شود	
کار ز دست عشق نهدن کشید دل		از کار خود نوز پیش میان نشود	
یکش میزود که ز غم دست بازم		با چه صبر دست و کمر سپان شود	
حیران آن حیران شمانم که عقل		حیران کس است که حیران نمی شود	
ای که در میل در نظر من را شکاک کرم		کوزت بیده کار تو کس چو نشود	
کشتی که در عشق منان از او پیش کن		کجاست عشق آن که پنهان نشود	
ان اشقی که در دل ایلی فعل است			
سیکرات چشمه میوان پسته شود			
سواد از خون عشق می بکاشم خود کشد		آه زان زونی که عاشق اشقام خود کشد	
بیکم خوش سودا که میکشد تو را ایلی		شاید اگر عاشق خود را ز غلام خود کشد	
سر کجا ز کرده است ای تو پیش سر کجا کرد		نیزت که از آنجا قلم بر جوف نام خود کشد	
کی گشت با بی بخان از سر عشق با زبان		در گشت با بی هر خوش خوارم خود کشد	
روستای زدی کجاست زلف تو صیاده		دل غلامت حیرت سوی دام خود کشد	

خالی می جان ایلی تو
 بکس که بی لب سپید جان یوزد
 تو جان ای تو عشق که در نظر دور
 سوز تو را نم از چشم تو سوز
 از زمین جانان از دست تو سوز
 شتر از شش چو پیش از آن سوز

کند ز خرد و خوش که مست نشینیدم	کیز است ملک و منفی ما پاره دورش
بلی هزار شب جای تو کرد روز	آیا آفتابی بی تو عالم منور شد
بهر دل وصلتم خور یار شکنداره	بهر یار در حکمت روزگار زکنداره
کنا ز من فلک ز کز کزین کن جحون	کنا ز تو سپه دم جگرنا رسکنداره
تو خجالب چون گنجی ز دست من	چو کل گنجت کل را در باجگار زکنداره
سوم حرم تو خواهد شد لب میم	مگر جودت خود کرد کار زکنداره
در بقراری ای قیاس کورده قرار	
دل کفایت همه بر یک	
و صل ما کفایت ز روی کوی باشد	بسیار کس است بی کوی باشد
زندگی است کس نمی پندین	خاستگان هم کجا رو لبی پندین
دشمن مطلق خوش است که با رسم زود	مرکب است کز دل آمد روی پندین
با همیپ از مواند خوبی و سوز کم ترا	مخلاف حکمت است و خوبی را رسد
گرچه ای بی جنبی شمرده است	
کرنه ذکر تو کس پند کوی باشد	

دل من در عشق تو من گشته است
 زوق من کنی ای دل که بی تو من در
 با کس که بی تو من گشته است
 اگر که کس که بی تو من گشته است
 بی تو ای دل من گشته است
 کس که بی تو من گشته است
 از کم که بی تو من گشته است
 خون من بی تو من گشته است
 می حلاش با بی که بی تو من گشته است

بخت نشستم از جگر لب تو چرم	که قطره چکانی قدر سپه خواهد بود
ز عشق من گفتم که هر دم حرم بود	بیش از نظر تو که سپه خواهد بود
حکایت از لبش من جانان به گد	و کز لذت تنه صدم که سپه خواهد بود
بسیار شک و زردی من بی تو خواهد بود	تو جان من طلبی هم در سپه خواهد بود
حسودی سرت عیبگر کند ای	
خوبی شوخی من سرت خراب بود	
شب جو شمشکش هم زانه زود	بهر مراد در دل شب بر شانه زود
با قاب خوشی تو من صبح	در عشق من که گنجش عاشقانه زود
کس که در بند بر کس بقا زوی	خوش است که بوسه بر کس بقا زود
خواهد رسید بهصال از شرفان	ساقی چاک ز سره سحران ترانه زود
از بس که خوشی لعلی از چهر	
استش جو لاله از دل کاش زانه زود	
اگر که را دل امید تو شد بود	کای می کسوار در میان که با بود
مردم تو خصم پریش من که روی	خنده تو توده بکام من با مراد بود
کشته و آزار بودی که در جان کمان	چرا هم بیشتر حرکت او بود

تا من که بی تو من گشته است
 این که بی تو من گشته است
 این که بی تو من گشته است
 این که بی تو من گشته است
 این که بی تو من گشته است
 این که بی تو من گشته است
 این که بی تو من گشته است
 این که بی تو من گشته است
 این که بی تو من گشته است
 این که بی تو من گشته است

کند ز خرد

ابله که پاره پاره دل از خوشی می میرد ای بار تو که خویش بکبار می کنی		درازان که جزا بگردد درین بند با این خرف و غایب چینی بند تا برود خواب جان بودم و پند بر زمین بود کسب زمین بند خوام کونین بر تو زین آستان دنیا شوق تو ایام است این بند سگبان کفایت خصلت این بند اسکاران که بر زمین معلقین بند کوشکای بی هیچ ابله مایه زاره که بر زمین بی تو زمین بند
عالم از سپیل خاک بر نظر دارد غم عالم بملای غم از غم خویش بخورد ساقی هر شوش که شیشه می و کوشه چون کسب هر روز تا آنکه کس رویان	سر که در عالم سست چه پروا دارد ترا که عالم چه غم از نیک بد دارد سر که فرو بر این عیب هر خوا دارد ابله است که هر چه غم فرود آورد	
ابله باشد چون شمع بی شمع تا کون در نظر ابله دلان جا دارد		
شوخی که چون من چو می ناب بخورد سر که کله بر کل روح زلف تاباید باور کن که گوید شمشیر شمشیر او دل از تو است او که خوش بود را دل صد زخم دارد زت با آن خلق بر خدا کوی بس من به پیش خلق ابله را اضطرابه رانی که گشت	شام کلیت کردل من کسب بخورد راز جو شمشیر شمشیر جان ناب بخورد هسته بی کوشش حجاب بخورد نمود آینه آینه شام که نظر بخورد سر جا کز است او که پرتاب بخورد کین نشین سر بر دل حجاب بخورد صید کی نشسته خنجر خضاب بخورد	

مکدر

مکدر است که در چو این پسته شود تا ما در کجاست شمشیر از شوی زنت کس ازین که با نیکبیرت فزول آندم می بدین چاره بر کل خواجهی پیدا		چون بخاند رسد کاین دل شسته شود کی خوشی از زهره ام شکند و آن پسته شود می برود از کجای تو پسته شود که چه صد خار این خون و کله شود
کی بودای هر چه خود که شمشیر اهل ابله ازین غم خود تو را پسته شود		
دایه پنهانی لم سر وید شکل مکنود سر که شمع مکنون جانش با شمع زخیل دل یک قطره از جبارت که کما به جا چشم خونین میان اصلاح حال اوست چشم با بر جمل وصل است که نایسکند	آینه صابون بدید باشد که در دل مکنود کور باد او بدید شمع شمع مکنود ذره که کاشانی در دست ابل مکنود در مصلح حال عالم چشم عقلم مکنود سر که پاست دانه دل مکنود	
در عیال پست از خود پرستی بود عیال جملی کی کند حق باطل مکنود		
این عیال ناست ز ما باز گذارید به پیش هر چه کردید که سگ است از خود	کار دل را با نیکبند با گذارید من نام و دوست شما باز گذارید	

درازان که جزا بگردد درین بند
 با این خرف و غایب چینی بند
 تا برود خواب جان بودم و پند
 بر زمین بود کسب زمین بند
 خوام کونین بر تو زین آستان
 دنیا شوق تو ایام است این بند
 سگبان کفایت خصلت این بند
 اسکاران که بر زمین معلقین بند
 کوشکای بی هیچ ابله مایه
 زاره که بر زمین بی تو زمین بند

یکی بر یک صاحب بیار ما رو
جان شیرینم چشمم که
دسته بکنم بکنم بکنم
لطف جویز بیار ما رو
کرده بیوشان بکنم
کلیف لایق بیار ما رو
گشت عود جانم از جانم
کجا هم گزینم تو جانم
درین تو با چشمم
دین فادک که جانم

ما را لایق چشم من تو جانم	تا رویت دارم کز کس دیو کشیده
مشق چون زخم کز خونی کز تو آن	ز کوشش او ز سلب لب و بیاد کشت
از بزم او چه شمع نبرد جسمی که ادا	چاکه است پیش کجای کوشیده
پری کجا پیش رخ کفزار ما رو	مکان بخلق چشمش عکس ما رو
و فای کس بقای کجا ما رو	بجز صفی و فاکس ما رو
تو درین سخن کار کار ما رو	
مرا که زنت کس غیر ما رو	حقون صحبت خودم ما رو
چه حاجت نه نامحرمان کشیدن ما رو	در حق صحبت بیرون که محرم ما رو
بیار بچشم من کجا ما رو	
بدین مثال و خوبی کجا ما رو	بدین فروغ غمناک ما رو
بکار کجا بچشم من کجا ما رو	نوازش بر آن کجا ما رو
باید بر روی چشمش کجا ما رو	
درین طبع که درین کجا ما رو	از ما هم از لطف ما رو
اگر چه قلبی که درین کجا ما رو	مرا ز حد ما رو

کجا رو

گر در میان بوی ما رو	
سلامت از بطنی خود بر من کجا رو	بهر چه کاشتم چشمم از تو کجا رو
ز فتنه خود بخورد خاطر ما رو	دل از زینت حشوان مرغ و کین ما رو
که بد بخاطر است و امان ما رو	
چو رسم هر دو وفایت پر طلس ما رو	نجا که بر معنک عدنان و اسپ ما رو
درین حد صدیکه چشم من کجا رو	چنان بزی که از خاک زخمی کس ما رو
عبار خاطر ای از سر کجا ما رو	
اگر چه سوختن شفا آن بود و بوی ما رو	که ز چشم من ز خودم ما رو
سپاس ای ازین شیرین سخن کجا رو	بویخت حافظه ترسم که شرح خطه ما رو
بسیار بپوشه کجا ما رو	
دل از غم زار و بپوشه بجا ما رو	بلاک جان من ز غم کجا ما رو
بنا و عاشقی و شور و خصلت ما رو	بکلیه سخن غم و در کجا ما رو
باز که عشق و لطفی که از روی کجا ما رو	نقل بر جانم شش ساری ما رو
بیا که آن یک بیت و بوی کجا ما رو	در حد دیده سپیدین ما رو
بشت و کوه و علف از روی کجا ما رو	سخن ز بار که با ما رو

چو در آن کس کوی غم از جانم
بکنم لبت ای کجا که در می باید
عبارت از آن کجا که در می باید
او قیامت زخم کجا که در می باید
سخن آن کجا که در می باید
حاکم پادشاهت کجا که در می باید
مرا که بر سر کجا که در می باید
مشق عود جانم از جانم

در پستون بر پدم آیش کو مکن	چای سید عشق بر پهلوی او کشید
شش من که سده وی تا بر پستیم	حرفی ز سخن تو پس چای دوی گویند
تعمیر و پستی که ایلی و شسته است	
انرا بساید و کار بر ما زوی او کشید	
چون ناله که ز عرش تم بر سپاه رسید	بخارا ناله زاردم که بر ما رسید
صورتی چون کبک با بریش فاش گشت	کی بزیا چنان چرخ داد و رسید
مرحی به بدل از حله شیرین رفتی	از ترش روی شیرین بنظر ما رسید
شعری طبعی توانه تو ای شیخ بر سپید	چو که ز ما نه کیای که شربت او رسید
با غم روی تو آسوده و محسوسم	اکم زلف پریشان تو با ما رسید
اوهن طر محسوس بر پیشانی آرد	دو ربا و گدازد بر لب پر قول آرد
ز هر چه شتی بجای ایلی و شسته را	
تا بیک چشم زدن در عدل ما آرد	
بر بجای ایلی ز تحریف نه بجای نهاده	درد و مردان قدم در اندامی با نهاده
کز خرابانی دستت جامه زلفی پوشش	جامه زده و مویس و خاله می نهاده
اندک اندک ز پیروز و کسیر و ز غیا	دراغ دل کباره چون پیروز اندامی نهاده

بر کوه چو بر غنای چون از در جنگ
 سالک در راه صبر از راهی نهاده
 بنویسای بری که ز کوشش او آرد
 بنیقت ای دل بوی بوی نهاده
 حال خود زان کوشش تا کجا بود
 یکدرد ز زبانت ز می نهاده
 تا جفا که چو پدید آید ز غم
 کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه

نیب که مکن ز وصل است چون باش	که لعلک شرفه حق کو بر پستون باش
تا ملازم تو که در جانی طفت قمر کی	که برین ایستند از نیت ما که کون باش
کجا ز دوق جهان نمی گنم چنان	که تو هرگز نش از بهت چون باش
مرا دین به پایت نیم شمشیر	که در درمک ز نو سیدم فرون باش
تا بر خیزی دل ز کشت ز چون بری تو	و کوزیدیم که از کز عیبت حق چون باش
پرست ما ز چشم خول دل ایلی	
که کوی کباب در پیش من کون باش	
بدر کهنه چون بر ما به جانی گشته	دیدم بوم باقی کوی در با به گشته
چشمی که از کوه لافند با چشم و غزال	لیکن میترسیم خود را در طایلی گشته
کنداره که کوی کمان سلطان است	کوشه چشمی کمال منو است گشته
ای شیخ تو عاقبت شای خود در حصد	سایه که بر حال منو است گشته
ایلی ز نیت بیست منم که در دم و ز کجا	
شسته همت برت بیرو فانی گشته	
شده خونی ایلی چو پس چون دانم	حالیست جز از خیمه کج منم گشته
آنچه در جهان شرافت دل بر چون دانم	که در جهان خرابی دل بر چون دانم

یک چشمی ز غم زدن ز غم زدن
 او هر چه شمشیر از راهی نهاده
 باشی ای محبت هم می گشته
 چو ز کشتش کون سکون دارانم
 ز غم زدن ایلی شایه شورید پر ک
 از هر چه طایف ک کون دانم
 خط و موزیک کا با با با با
 یارین ز غم زدن کجا به با
 در کوه کوه کوه کوه کوه کوه
 با کج که در کوه کوه کوه کوه کوه

عاشق روی تو آرد و کند پر پیچ	تا قدر خورشید نشسته از دریاست
حاشیه او شکر زخم برسان با نغمه خود	نار که گوشت خال ز خون کویا است
ایمان تو خورده که بر دانه همان می پوشیده	
عاقبت چاک ز در از خودی در سپاسد	
چشم صاف از نظر چون برین مکن	از حال کف قیاس حال عمل مکن
سر کلاه چون که کن ز غم ز شیرین پی	لاجرم که گوید غم باشد مکن
یا که زان صفای بنامه و مدعی	صورت کوه خود را بخیل مکن
عاشق کز زخم بر جان لعل مکن	که کله باشد که عشق او نزل مکن
از در زان که چشمش مشغول غافل بود	حال امید تو و غم غافل مکن
چو خال کوی و دانی با برید سپرد	
آسمان سپردن غرض تو مکن	
هر که شده ما طلب پیوسته در دست	وقت آید عیان خوش کنی در دست
ساربان کرم ز چو رانی غل لبتی	بزم ران چند که مجنون غل لبتی
ساقیا غافل میباش از حال جان کوی	نیکنند ساخو ز جوی دیو و کرم
چون هوا از دید کیش خیم مرده	آه که در روزی تکیه ششم خیم مرده

عاشق روی تو آرد و کند پر پیچ
حاشیه او شکر زخم برسان با نغمه خود
ایمان تو خورده که بر دانه همان می پوشیده
عاقبت چاک ز در از خودی در سپاسد
چشم صاف از نظر چون برین مکن
سر کلاه چون که کن ز غم ز شیرین پی
یا که زان صفای بنامه و مدعی
عاشق کز زخم بر جان لعل مکن
از در زان که چشمش مشغول غافل بود
چو خال کوی و دانی با برید سپرد
آسمان سپردن غرض تو مکن
هر که شده ما طلب پیوسته در دست
ساربان کرم ز چو رانی غل لبتی
ساقیا غافل میباش از حال جان کوی
چون هوا از دید کیش خیم مرده

شماره پسته ز نهانی من ایلست	
که سر که پسته کرم در جلای من موزد	
زود جا چاک و سینه صافی چو مرده نمود	کوی شکان پر و بر چهار دین بود
بیشترش یکبار کشت زنده کبود	آن مرقیاستی چون از یکت که نمود
ساقی ما که روی از غم صبح	چون قابل از شوق صبح کله نمود
اول بر کعبه قدم نهردم شوق	آه غم بهر یک که آن شوق زده نمود
رو روی او چو زلفت پریشان بجای شد	
عالم چشم باغ میل پسته نمود	
گشت تو آبی سپرد بر آرد	از خاک تن عیان کرد بر آرد
گر برده ما ز خاک من چسبیده گیای	لی با خورانی ورق تر در بر آرد
صد خانه میزبان ازین که درین کوی	تا چند زمان اینک شب کرد بر آرد
خاسته لعل بر در ز خوش آمد	کیش پسته معان میگرد بر آرد
هر از غم زین غم زینجا زنده آه	انفغانی محبت آن امر در بر آرد
مشکل که هنوز دردی از آه قوه اسی	
کیجا قوه و از دل سید بر آرد	

شماره پسته ز نهانی من ایلست
که سر که پسته کرم در جلای من موزد
زود جا چاک و سینه صافی چو مرده نمود
بیشترش یکبار کشت زنده کبود
ساقی ما که روی از غم صبح
اول بر کعبه قدم نهردم شوق
رو روی او چو زلفت پریشان بجای شد
عالم چشم باغ میل پسته نمود
گشت تو آبی سپرد بر آرد
گر برده ما ز خاک من چسبیده گیای
صد خانه میزبان ازین که درین کوی
خاسته لعل بر در ز خوش آمد
هر از غم زین غم زینجا زنده آه
مشکل که هنوز دردی از آه قوه اسی
کیجا قوه و از دل سید بر آرد

چشم ز ناز و شش سی بر پی می خند تا زین که بر پر چشم سپری خند	شکر م پسته که ز کین چشم من کنی کین پستار را بهم هیچ نظر نمی خند	چون نوزد را بر لبش جانی کنم ز آنکه جان زمین بهم کرد که نمی خند	اگر خدای چو تو با دهیستی ای سخن سنگ بود از روی سر که بر سپری خند	و امشون رها با هم در بر آرزو صید را در این هیچ کس نمی خند	مدام مل از شوخ زبانی ترا با کس که از زبان ما ز میر نمی خند
ایلی که بر بخت خانه عمر بسپارم چون نشینم نه نام تو بر نمی خند					
کویند شب جوهر مخوری که غم کرد این بی حقیقت لب حین ندارد	استی که کوازمی برنج کا بسیام از خاک که تم کج بر غم کور بر آرد	کار دل می رست شاد از زلف کج دوست آن کار صبا که خدای است می آرد	بجز این عطفان سخن نمی توانی بشوم اگر این همه مانند تو سپیای می آرد	کجا چشمه ای تو ز راز و دست او شد منان بس قلبم که بهیچ چشم شمارد	
در ششایی که کا خوش خدای می بود خبر جهان شد با هم بر یک پیشانی بود					

بسیار از وقت در ششایی بود
و با این با این بود از این می کرد
مگر با این بر این می خند
از این صوفی زاده در کسک کرد
تو چشم که در زده شش می آید
بوی ششایی بدل جبار اولی
کامل چشمش می خند
اگر در زده تو با جکی نام نرود
زود کینه زده که در جانی نرود

این قدر در شب وصلش ز خدای خواهم که بر نظاره او تا شب تمام نرود	سینه زدم که پوستم غش از صحن و سپه طایقم نیست که نامش ز با نام نرود	او بر بستم تو سرج ل کمرش هم چو توان کرد که از دست غم نرود	تا م که کین کج نشانی کج کج نشانی باش از این خانام و دست غم نرود	و که ز خنده ز خان کویم ز خانم لعل نهر کج خنک که غم نرود	
ایلی آن سپرد و روان مونس جانست مرا چون کیم کز نیست او و قیام نام نرود					
سوی که در دم کج و دم سوزی باش روی چشمم که باز روی تو باش	سرو چو کسیت که ماند لب تو ششاد که چو قیامت و طوی تو باش	خواب پرست که ترسا و سلمان چون نیکنه چشمم غم بود تو باش	کوی تو بیشتر از نظر خدای نوش وقت چو کج که کوی تو باش	سوی تو زنده بر تو ز غم خیرت می برم کای تو ای سپیدینه چه بی روی تو باش	یادان غم تو بر سر و در کش می برم اینها حلز مرگ سپید خدای تو باش
بر او پیش از ایلی نشانی است حاصل آن نیست کانی که با زوی تو باش					

در ششایی که کج می آید
که با این بود از این می کرد
در ششایی که کج می آید
که با این بود از این می کرد
در ششایی که کج می آید
که با این بود از این می کرد
در ششایی که کج می آید
که با این بود از این می کرد

در صورتی که در وقت خوردن این غذا در دهان بماند و در گلو بماند و در معده نماند و در روده نماند و در ادران نماند و در ادران نماند و در ادران نماند

علا بر جرحت جان سلامت بر بند	کشتی باست که با این دنیا می باشد
وایم از عکس خورشید دل بلی بورت	شیخ منی زرا کتبت الهی باشد
بیا جرات بر قتل نه در حق کنی	سپید شیزت درین جهان فیات مگرید
زود علم آسم از سپید خندان تربیت	علم داد و سپید خندان تربیت مگرید
اگر این کلمه حضرت چه جان کنی	رخ سپید خدا داد فیات مگرید
ز خندان این سپید خندان خورشید	و فی از خندان سلامت مگرید
آسی در کجای فکله نام عین شوش	و اینها بر خندان سلامت مگرید
که گویند بر دل و کورده است	کردن کوه غم از سلامت مگرید
زیت در سیکه با این فی سینه می حمام	
کرم سپید سینه و کرامت مگرید	
استیانه اگر سپید کوی آورد	شاید که در زمین خجالت فرورد
کواکب روی جمله شراکت او کینم	سپید کرم در سوزن آرزو رود
در شب بر بخت پیش سکان فلک	کین سپید کرم بر سر کت و کوه رود
سر کرم سپید سینه همان زود روش	هر جا رود و هر جا است او سرخ رود

این کلمه را در وقت خوردن این غذا در دهان بماند و در گلو بماند و در معده نماند و در روده نماند و در ادران نماند و در ادران نماند و در ادران نماند

منال بی از آن که در شربت قش	کنا ز طرف او بود که داد آورد
سر که که ز اول خورشید من باشد	نخا در جم کند که در شستن باشد
اقا یا معنی جان معنی شستن کن	چند کوشم بید و چشم بزورن باشد
برق ز سار جان که همه عالم سپید	چونم از آن که چون و خورشید باشد
کر بودی که کلمه چه جان سپید	کل بدست اگر که عالم مکتوب باشد
تا جو کرم نم از دود و در وقت	همای کوی که کرد شیش بلین باشد
برهمه - نامه ای توریده	
جای لونه جان که یکجلی باشد	
برم که قوسیان تو خرم شوان بود	دشاد برک در عالم شوان بود
در سلسله زیت پریشانی زلفت	ز ششک زلفت درم شوان بود
در غل برین باغ سپید یافت	با کله که بی بوی تو کرم شوان بود
کرم که در حبه نون بنمیدل ملباست	کوشش خورشید چنان شوان بود
ایلی شک کوی میان مردمی است	
فی حدت باطلانده دم شوان بود	

این کلمه را در وقت خوردن این غذا در دهان بماند و در گلو بماند و در معده نماند و در روده نماند و در ادران نماند و در ادران نماند و در ادران نماند

هم خود مکرر حضرت بر او سپرد	زین زحمتا که برین موش تیرند
کلیش و ز موش جوش چنان کنم	کجا اول میکش که شده موش تیرند
وام دست خرد و صد باره بوشند	کجا خرد و پیش او قیاس پیش تیرند
این بود که گشت مراد کوشش	
کین گفته بیلوی به بنا کوشش تیرند	
ایرون روزی چو کل داره در وقت تیرند	خجری ریب زده و در چند روز تیرند
ای قیاس این جو تها که کا خاند خورت	دو داره پیش نشینان شایع تیرند
که بر حرت زده شد سابقا کشتی یار	تیرم بر طوفان بخت عالی بر تیرند
تا از وقت هم زدم خواجه حوش کوش	خون شود در کمال از بوی سب هم تیرند
حالا دم از دل قسح خجری هم تیرند	نیست آدم که در عالم تیرند
اهل مجلس را غایب خجری کوش تیرند	
تا از اهل کوشش در دل خرم تیرند	
وجود ما رفت تا عدم نخواهد	غم تو از دل هیچ نخواهد
کسی که سپید گشت از غم نور عدم	یکدو روز و دو کوه سپید نخواهد
یکوی خجری خرم کنای بخت ما را	که کار ما بطواف حرم نخواهد

بجز خلد از دل تیرند
 کسی که سپید گشت از غم نور عدم
 چنان ما در این تیرند
 که کوشش بود که تیرند
 عکس از دل چو کار تیرند
 خجری که کوشش تیرند
 کوشش از غم نور عدم
 کوشش از غم نور عدم
 کوشش از غم نور عدم
 کوشش از غم نور عدم

چو با تو شمع بجوی زبان کوش تو هم	که سرب باده و پد چون زبان بر آید
سرب ز بای تو سر و کلاه تیرند	چو تا تو کوشی در سرب تیرند
دل قیاس چو سوزد تو کوشی چو عجب	که یک کس خوار از این شعله در کوش تیرند
بوست اهل و یار از در سرب تیرند	
کوش که تیرند در کوشش تیرند	
چشم خجری مر چو پند صورت علی بود	خوش بود صورت پستی که برین تیرند
عین زان که کینه خجری خود تیرند	که این فیصله خجری کوشش تیرند
که کوشش تیرند که کوشش تیرند	مر که از دغی سوزد تیرند
زبان خجری که کوشش تیرند	دو زجی کاشود تیرند
مر که کوشش تیرند	بیرم از کجا کوشی تیرند
چاکر ل شام هم تیرند	رشته تیرم که کوشی تیرند
در د کوشش تیرند	
خاطر اهل مول از دنی بعت تیرند	
شادمانی وصل خجری کوش تیرند	حاشا ترا بخت و تو با تو کوش تیرند
بانم ازان و پستی کوش تیرند	پهنا کوشی که با ما کوش تیرند

دو کوشش از غم نور عدم
 کوشش از غم نور عدم
 کوشش از غم نور عدم
 کوشش از غم نور عدم
 کوشش از غم نور عدم
 کوشش از غم نور عدم
 کوشش از غم نور عدم
 کوشش از غم نور عدم
 کوشش از غم نور عدم
 کوشش از غم نور عدم

جان باک از تنق مایه داید میبرد	تشنه در خیمه خیزان میبرد
گردن قنار طوق در مات سخته	جان من در سطلات با بر جای میبرد
تا حکم کوید که پیش ز پیش صحر ایدم	چون کم گوی ششم جان شیدا میبرد
سرو و کفش و فریاد و اسیران در پیش	سایه غویانست با صد سرو و غویانست
بازش را می شیلش شمشکان کایان	پایا کرد زین در آفرشته ای میبرد
در سردار از پیشک لحد و ستم است	
انبار چو شرف عیاران سودا میبرد	
در عشق کوا که رشته شدن مرد بماند	تا روز قیامت درخ او زرد بماند
درون در باره فریب که بجهت خاک	ای عشق همگام کاشش سرد بماند
کردت تو از دل زمین سوخته چون	ترسم که نمانم تو این کوه بماند
در پستیله ما از عشق در دیت مگویند	کجا که ما در عالم زمین دره بماند
کردت در عالم ز دانشش رخ ساق	است در دل صومعه سرور بماند
تا کای دلم را طمعت نخی پسته خورد	در هر تن خورشید جهان کرد بماند
در عادی وصل تو رسد ایلی بخون	
انروز که از خلق جهان فرد بماند	

این شعر را که در کتاب المصنفین است
 قاریان در این شعر غایب می باشد
 ای کاش که در این شعر غایب می باشد
 این شعر را که در کتاب المصنفین است
 قاریان در این شعر غایب می باشد
 ای کاش که در این شعر غایب می باشد
 این شعر را که در کتاب المصنفین است
 قاریان در این شعر غایب می باشد
 ای کاش که در این شعر غایب می باشد

بسم الله الرحمن الرحیم وصل و مصلحت علی	
مالی بودی چه بطلب کسی می برد	
چند چرخ با من هم تراست بکنند	روشی تهمان بود خانه من سبک کند
کریم تیان پس کمال هم گوی بکنند	بیشتر اشک عاقبت در دل سبک کند
دانه خال کعبه ان شکر شود سپید	بسی شوقی ای کجا خدایان کند
مرد پیش میبرد کسب را با دین	است خورین که چون کسب بجا کند
خواری کجا خان ما خیر خلق کرده است	دم زنده ز عاقلش می بر که مرا کند
ایلی شش من من پس ز پست کی کند	
سوغ سحر بوی کلان بر سجده کند	
که پسته شکر در دست گوید که ندارد	آینه سر چه پسته در دل نکه دارد
باغچه و باستان این خضر لم جنب	عبادت با تو کن چه پسته که ندارد
خون شمع من که دارد دو کله جرمه	روی چه سینه هم چه پسته ندارد
در کوی می پستان در غوطه پستان	شش این سماج پستی در خاله نما
تانی عیارق جان چون نسیم توبه	بوی تو در میان چه پسته تو ندارد
ایلی کای کویت که گشت پادشاه	بیش کدایان در عهد پادشاه

این شعر را که در کتاب المصنفین است
 قاریان در این شعر غایب می باشد
 ای کاش که در این شعر غایب می باشد
 این شعر را که در کتاب المصنفین است
 قاریان در این شعر غایب می باشد
 ای کاش که در این شعر غایب می باشد
 این شعر را که در کتاب المصنفین است
 قاریان در این شعر غایب می باشد
 ای کاش که در این شعر غایب می باشد

<p>ای تو جوش کرم که در دم فرو خند کنی ای جو خال شکسته تو صفا را تی تو بر صحنه تی نیست سکون را در آل پر خیار من نگذار بی سکن</p>	<p>خنده بود ز دل گم کرد بر زبان خود من چیدم گم که اموی چو گم شد خود تم تو بگو که چون گم با تو سلسله رخ پاک گم تو در دل سینه پر خیار خود</p>
<p>امی که در جسد ما دهشتناک شمشلی شاد و کینه پیش جان امی بی خود</p>	<p>چشم خود و کله دست که را شمعان بر پیش ازین که گم کرد از شمعان</p>
<p>جام صحت کفین که نظر از آن دید کام بر این کس که کفینت در کندی</p>	<p>از میان شستولاف جز نماند از خود جز از سوز محبت دل پروانه دید</p>
<p>سزای کینه شد آب حیات از جیل عیب تو بگو که کانی در صفت نکرد</p>	<p>تا که در ندک کل گنده کران خوان دید بخدا کوزح در کله سپاس خوان دید</p>
<p>امی آن شیره که دل میطر از ایل نظر جو چشمش لسان نظر از شمعان</p>	<p>چو در گرم کوی تو دل خاند کسیر مرغ دلم این سکن سکا نه کسیر</p>

عاشق زلف از غم غیب نشاید
 صاحب خود کجاست بدو با کسیر
 از در کجای کفایتش نه میاید
 کس مرغ نیستی بخون این کسیر
 یکسین شمشلی در محبت
 در آن مودت از روی کسیر
 بود آن قاتل شمشلی کسیر
 باشد سکا که شمشلی کسیر
 از تو خود شمشلی کسیر
 در پیش کس که در شمشلی کسیر

<p>دلای کمان شمع پروانه ز کوشش باشد که در او آتش برود این کسیر</p>	<p>سپتی اگر فرشته ز لعل تو بود در ده چشم تر قوی شمع شمع چشم تو جادویست که ما و او را هم نام پر پی ز شوق تو کجا کجا هم</p>
<p>دندان بد طبعی که تو در جی تو بود کردن نهاد کونی دندان سپ بود از جوی شمع کار و باز من بخو بود کس با چه حد که نام تو آتش خود بود</p>	<p>بیا که چشمش از حلقه فاق کوبد رویی زین غمی که کسیر شست و شور بود</p>
<p>به خون نیرم از غمش در هم چه حاجت امی همین سپ که کسی نام او بود</p>	<p>هر شبی او تو هر لوبوس سپید من از حدیث تو مستمراقین شکوت</p>
<p>ز باغ جاش معشوقی کسیر نمیداند سخن سپیدی طوطی کسیر نمیداند</p>	<p>بلا عین و حجابی قفس نمیداند که غیر ناله خود غمش نمیداند</p>
<p>که جزو صال تو فریاد سپید ایاز کشت ناله ای در غمش رحیمی کن</p>	<p>با سها خنده در آن کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر</p>

از دست تو در آن کسیر کسیر
 خشم تو که شمع استانی با کسیر
 مرا با بود چون کسیر کسیر
 شمع کسیر کسیر کسیر
 از دست چینی ای با کسیر
 غم از اجلی کسیر کسیر
 خشم کسیر کسیر کسیر
 کسیر کسیر کسیر کسیر

مطهر مده

گر کشکلا چو عمارت از نور خورشید	نرسد بس تا ز شد بر تو چو بارش
قطره زنگ بود در ساقش خراگین	باشندین تخم محبت در دل او جانگین
بطراط و جوشن پیشش با ن میسین	من که در ویشم سوسوی من بجای بر کین
با چوین کج عمارت و چه خوش فی	کوشه چشمش کسوی با بست کین
چون پند زده باشی ای گوگرد گشت	
بجلا و جوری بر می شل ز کجا میگیند	
استار و زوزه چو از جنگ چو خنجر	نعل سینه خفت که بی آب شود
آفتاب یکسار زوزه چو تابش می	حیف از حیشه نورش که بی تاب شود
کلی از وصل و حیرت کمر که زده	ز کس است صبری زده خواب شود
چون کتار نشود ما حال ملک کلبا	چون بران شش رخ تو می غلاب شود
زین می خیزد زین کجاست که بر کب	که کول را زینت که تو خوف و تصاب شود
هم گشتن همه میریزیم و در طرازم	که بخاک کمرت همه سیاب شود
بر در سیکه مان یک نشیند ای	
بیا کی گشت خوراب شود	
ز تا با تری می پسند جان خوارم	بیلر ما ده کز نه ملاک تو اسم

گر چو کتار کوشه است ای ساق
 چو لب می خیزد زینت که نورم
 کمرنگ کتار کوشه است
 از عمارت از کج تو اسم
 کوه کوه پاره در دما زان آفتاب
 سحر کوه پاره زینت که نورم
 بجای سیکه تو در ای کسم
 که یک کوه هم چو ای پاک تو اسم
 کجای کجای کجای کجای کجای
 سحر زان بود که بر کجای کجای

من که در عری ز روشنی تا زرم شده	عاقبت چون سپاسم غم در دل چکانه
تا بجای کرد دست و پا از جنین من برد	کی بود کین تو نیاید چشم کین کین
دو زنجی که در هر کجای من سندان کنم	بس که نامش در خانه رو خاشاک افکنه
با چوین کج عمارت و چه خوش فی	کوشه چشمش کسوی با بست کین
کریا بیگانه خود آتش با افلاک کین	
من بخون نمی بایم کسب گلخند	بیا ریت تا کوم حکایت با سال خود
خیالت کجای کجای باشی هزاره کجای	مگر در سپیده چاکم که ای چوین خیال خود
چنان طالع ز کجای کجای هم اگر کسیم	فرو سوزم بهنگام امید شش فال خود
من تو ز کجای کجای کجای کجای	که چون زده و ز شاد هم شش کجای
چو ای بر سر زشت عالم کجای	
سکای کجای کجای کجای کجای	
من که بر پر شلم ز اوست شکر کین	کین از لب او یاد تو کین
یا او در سپهر می شیرم می خورد	سوتم خوار زین پیش کجای
یاری زاری غیرش من غمش	مدسه کجی دیده بر ای کین
چند سوز و جگر مایه پیش صبری	دو زنجی که در هر کجای من سندان کنم

در خواب کجای کجای کجای
 من کجای کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای

از نام نشانی در خاک که با
با کسب اولی نام نشانی

سوزن ز قوس و زلف را کین
کلی با حال تو بخون تو سوزان ای
دوان ای کای بی خوابی تو بخت
اگر عقل و دانی بوی تو خیز خون
بویا و دوان زین چاره شد
بیرت کزین خصلت با پشود
اگر نه شایسته از شریف کشیم
دای بر جان کنی ز کانی خوار بود
غم جان تیرا کز آن غمی بم
خانک بی غایت از کار بود

پند سزای خود را هم در آن دور دم
بیدار بخت مستی که خواب سپردم
کوبی تو حسیتم که بر آن در آفتاب پند
و اندر نظر جو کس حاشم است پند

شیرین لبها با بی لطفی مای یکشده
سماکی ز کوشش صحت ز سر قباب پند

کر چه بود با روزگار تیرا شکل مسرود
دیوان کلزار رویت مید چهره صفت
چون دیدم در عالم از دل مسرود
تیر بخت کس که کین کلزار غافل بود
کسب حسی تو ز غمی بود ز محراب مجاز
سرمه کاین ریافت بی رحمت غیر از غم
من که میکشیدم سپهر جلوه قمار تو
سرمه کای بی سیم شکل و شیام مسرود
عالمی از آرد آن چهل نشین از گوشه
سینه ساید بر زمین چون بر می خور مسرود

املی از آن روی چون مینه جان بود
مشق و جهان جو با شل ز تعالی مسرود

تا عشق زان شد بخت از جهان بر قمار
چینش که بود پیمان بر رخ کلنگ
سما که سیر بود در دله زمین بر قمار
شور از جهان بر کوشش نماز بر قمار
سرمه کای مانی و شایسته نماز بر قمار
سرمه کای مانی و شایسته نماز بر قمار
باران عشق که پایم کلنگ فرود شد
سرمه کای مانی و شایسته نماز بر قمار

چشمه و دل سوز داغ را کین
مهر کسی چه پرد با کین شاخ را چه کین
چنانم ز زبان کرمیا و در عاشق
دوان چرخ بود صد هزار بخت

ز مهر روی تو اسپهر کلنگ کجا کین بود
چو قباب بود چه جان را چه کین

نیکو خاست من آنکه دل من دارد
تا چه برسد پندار من آنکه کین
شیر بخت کس تیر خفا ز اوجی دارد
دو ز کابست کمان تو کمانی کاره
سگر بر لبش است چه خط چو کوفت
چون کس عاشق کسین پس سرخا
خارهای زبانی من بخت سپهری کین

با دل چند کشتی املی از این پس کلان
با رید از جاق این با رده ابرو دارد

مرا صد خار از کل کل کرد زان روی بر
بزرگ چشم تو دل مرا جانی به سینه
اگر خارا می دیدم هر کس هم زان بر
چو شاه و نجیب است کای که از تو چون
مزه که ز چشمش سر شکله کون هم
نمونا از رضنا می سوزد و در فزون هم
درد اسپه نام کجا که جان فیه چون هم

تو ز قوس و زلف را کین
کلی با حال تو بخون تو سوزان ای
دوان ای کای بی خوابی تو بخت
اگر عقل و دانی بوی تو خیز خون
بویا و دوان زین چاره شد
بیرت کزین خصلت با پشود
اگر نه شایسته از شریف کشیم
دای بر جان کنی ز کانی خوار بود
غم جان تیرا کز آن غمی بم
خانک بی غایت از کار بود

کلیه از این پخت که پیش از آن عاشق بود و در این وقت بود	از کوه غاری بلی ببول تاشی کلج کلیه شاد که در غمره کلاه بود
هر که در کشت بر روی غلای می شود در زمان دل خلا می نشیند	آن زمان روی می که عاشق می شود عشق چون که در زمان دل روشن شود
بگذران عالم جز عیبی شود قدر است از این پخت بر یاد می بود با ناز و نرم	از کله که در کشت بر روی غلای می شود مرغ باری چون بدلم فشا و حادق شود
این پاک تو ای بای پست ز دامان پاک اولت روی خصیم در لایق می شود	
دو شان چون میرم کشت هم با کشتی از شیطانی هم عیش هم در زنجار کشت	وز لب تا نبی او حرفی هم می شنید باز بر خاک و خون فیه جو می شنید
چون در کشت برین خلس می شنید مردم می کاره از آن پستی و غلی می شنید	زین باره می شنیدان در کشت می شنید جان شیرین با کبر می شنید شیرین شنید
یار بسته زادی نه پند می شنید خوش حالی می شنید ای عاشقان این کسید	

دوستان آن که در کشت برین
عاشق بود و در این وقت بود
از کوه غاری بلی ببول تاشی کلج
کلیه شاد که در غمره کلاه بود
هر که در کشت بر روی غلای می شود
در زمان دل خلا می نشیند
بگذران عالم جز عیبی شود قدر است
از این پخت بر یاد می بود با ناز و نرم
این پاک تو ای بای پست ز دامان پاک
اولت روی خصیم در لایق می شود
دو شان چون میرم کشت هم با کشتی
از شیطانی هم عیش هم در زنجار کشت
چون در کشت برین خلس می شنید
مردم می کاره از آن پستی و غلی می شنید
یار بسته زادی نه پند می شنید
خوش حالی می شنید ای عاشقان این کسید

کتاب بود

کوه بود و در کشت برین عاشق بود و در این وقت بود	بر لب لاله و در آن کس می شنید باغبان پرو بر لبش کلن و می شنید
هر که در کشت بر روی غلای می شود در زمان دل خلا می نشیند	آن زمان روی می که عاشق می شود عشق چون که در زمان دل روشن شود
بگذران عالم جز عیبی شود قدر است از این پخت بر یاد می بود با ناز و نرم	از کله که در کشت بر روی غلای می شود مرغ باری چون بدلم فشا و حادق شود
این پاک تو ای بای پست ز دامان پاک اولت روی خصیم در لایق می شود	
دو شان چون میرم کشت هم با کشتی از شیطانی هم عیش هم در زنجار کشت	وز لب تا نبی او حرفی هم می شنید باز بر خاک و خون فیه جو می شنید
چون در کشت برین خلس می شنید مردم می کاره از آن پستی و غلی می شنید	زین باره می شنیدان در کشت می شنید جان شیرین با کبر می شنید شیرین شنید
یار بسته زادی نه پند می شنید خوش حالی می شنید ای عاشقان این کسید	

دوستان آن که در کشت برین
عاشق بود و در این وقت بود
از کوه غاری بلی ببول تاشی کلج
کلیه شاد که در غمره کلاه بود
هر که در کشت بر روی غلای می شود
در زمان دل خلا می نشیند
بگذران عالم جز عیبی شود قدر است
از این پخت بر یاد می بود با ناز و نرم
این پاک تو ای بای پست ز دامان پاک
اولت روی خصیم در لایق می شود
دو شان چون میرم کشت هم با کشتی
از شیطانی هم عیش هم در زنجار کشت
چون در کشت برین خلس می شنید
مردم می کاره از آن پستی و غلی می شنید
یار بسته زادی نه پند می شنید
خوش حالی می شنید ای عاشقان این کسید

درد و آزار و غم و اندوه
 که در دل تو با آرزوی دوست
 می بیند چنانکه در این عالم
 ز درختان است که از غم می بیند
 تا غم زین عالم بر جان کس
 که بخواهد از این عالم بگریزد
 نه با او شک که زهرش زهر آید
 نه با او شک که زهرش زهر آید
 نه با او شک که زهرش زهر آید
 نه با او شک که زهرش زهر آید

ای که در دنیا زین عالم بگریزد	بیخ میان نشود هم خبری خواهد بود
بگو پس سیرم که رفت تو چون کنوان	پیش تو نیست من او را که در غم خواهد بود
این که از کوشش تو سیرم کنوان	که بجای است که نظری خواهد بود
که تو با او گریه کنی و جان کنی	
اهلی آن نیست که یار و گری خواهد بود	
غم تو را میل کرد و ز غم آتش شد	کان با آتش پرستش با آتش تو شد
که چو آتش آتش از تو بر آید	شاید آتش تو بر آید
کس جان بدست در آید و رسد	کس بیرون آید و بر آید
ای که گوی چون کجا آن سلسله ز پی	می چو یک شمشیر گوی چون آید
نیز از آتش سویی خبر و تو آید	کاش غم زین عالم بر آید
کسی که آن ز غم دل بچو سوزد	شاید ز غم مات که ز غم آید
من ز غم سوزم تا شمع بزم و بزم	
اهلی آن نیست که یار و گری خواهد بود	
سر که عاشق چشم تو با آتش خواهد بود	چشم تو کس خواهد بود
این که کوشش تو سیرم کنوان	سر چو یک شمشیر گوی چون آید

که در غم سوزم تا شمع بزم و بزم	که در غم سوزم تا شمع بزم و بزم
اهلی آن نیست که یار و گری خواهد بود	اهلی آن نیست که یار و گری خواهد بود
غم تو را میل کرد و ز غم آتش شد	خوشتر سوزی تو ام بچو آید
که چو آتش آتش از تو بر آید	که با او آمد و بوی کباب بر آید
کس جان بدست در آید و رسد	مرا خیال بود از غم آید
ای که گوی چون کجا آن سلسله ز پی	و کوزه دیدن رویت که آید
نیز از آتش سویی خبر و تو آید	کسی که بکشد چکان ز حساب آید
کسی که آن ز غم دل بچو سوزد	خوشتر سوزی تو ام بچو آید
کوه کجاست دوری که خواب می آید	
آن که بر کوشش تو غم آید	از سپهره تو لا ز سیرم بر آید
باید ز غم خبر با ز غم آید	کاش بستاند که خواب بر آید
ز غم سوزم تا شمع بزم و بزم	کین بخت که آن خواب بر آید

وقت نماز است که بر آید
 فریاد ز غم که خواب بر آید
 زمین دیدم غمناک تو ای غمناک
 میدانم از حال تو کلاب بر آید
 می رود از زهر که با سیرم بر آید
 تا ز غم تو خوش کنی که ز غم بر آید
 کس که ز غم زهرین از آن زهر بر آید
 طرف نگاه کرد که کباب بر آید
 بستاند کس که ز غم بر آید
 راه که ز غم زهر که ز غم بر آید

که در غم

املی از در فکال شکوفا	در بریم و طلب دل ز پیشانی	من بر دل کم و دل بجز سینه
زیست کوی کوشش می روی	کوچه حرف خود دست زنده در کم	دست صیغف چون منی در کم که مرغ
	در لبش کوی این حکیم شکوفا	تخی درم حیرت نما رسد که میرود
	زخم فراق بر کله بلی با را که نخورد	
	این عیال چون کج که کج که میرود	
	پسیم کل کوی ما نه نازک	ما چو مرغ چون رود و داغ تا ز کینه
	جولاه امین صحر کوه ممدوت	که داغ حیرت بر کشتن ما ز کینه
	فراغت همس در دل بود اما	مراست در دل کیش فراغ تا ز کینه
	تم ز شوق تو چون سیل به بر آمد	خورد و غمیت که سوز جراح تا ز کینه
	دماغی املی بر چو است اش غم	
	غمش بر غم خود تا در ما نماند	
	کل سار چو است کلاه سیه	نیست چون وی تو لیکن نقی سیه
	از تو چون کلمه کاین بوزم و در کس	بخت من ایم مرا کما فرسادی سیه
	که طبع بیاید تو از کوی سیه	کشتن من تو ام تر خند تا در سیه
	خوش بستی آمده در جهان کس کس	مجلس عیش که ساغ خور زادی سیه

ببین بعد از آن که کاشی
ببین کوشش در وصف حال میخورد
ساق تدبیران عیال
باز نم زین کس کس کس
سوار کوشش در بون ساج
زین سار تا در موبال میخورد
ببین کوشش در خیم جوی
سوار زین سار تا در موبال میخورد

چو کوشش

چو کوشش جالت کار عرق روی	تا از چشم آب زلال خن سیه	
میدیا ز کج سیه و کربا سنی	کازوق تو حدت لصال میخورد	
	کمر پیام ترا مرغ جان برود	
	که با صبح سنی خسته حال میخورد	
چون کاش کاش کوشش سیه	کراه من سوخته بوی کج کاش	
از صفت چیا ز کاش کاش کاش	بسیست بوشم تا خن چن کاش	
و ایم جفت مش صبا دیه کاش	باشند که در کوی زان کاش	
از در تو چون نام کم حش کاش	سونا که از در تو بود کاش	
	جایی که به کوشش پی فصل کاش	
	املی کوشش و با کاش سیه	
از خاک کاش عیش بر فلک کاش	چون زده مرا هر تو از خاک کاش	
تا رفت کل روی از کوشش	مرا کاش در چشم از خون خاک کاش	
بشما ز کاش شهیدت نه جرات	امیت کاش از کج کاش کاش	
از آن کاش سوره ناشن کاش	کوشش تو در دل بر فلک کاش	
بزه و در روی تو از صفت کاش	سز کاش که کاش سیه او کاش	

از خاک کاش کاش کاش
ببین کوشش در وصف حال میخورد
ساق تدبیران عیال
باز نم زین کس کس کس
سوار کوشش در بون ساج
زین سار تا در موبال میخورد
ببین کوشش در خیم جوی
سوار زین سار تا در موبال میخورد

سخت خوش را چون لاج و جگر پیش است	که کرد روی بر آینه شادمانی
ترا ندیده عیسا با یکل مذکر	برکن برقع از عارض کعبه تکر
رنگ تو نیکی می سیوا گشت	خوایم حل قیامت با ما گشت
میرم دورا که تو کوه می کنی	عزت یار است که کله این کباب
برو آن که زشت نه بجان می برود	دشمنش غیر تو نیست خوش را گشت
تا کی هکایت میر جانی بی پروا	مانی هتای پس تیغ جفا گشت
باری پرس علی از آن پوقا	
کاف و حریف نه خازد چرک	
چو عیسا خون گرم خون بر آید	دلم خوست ازین روی آدم نوبی
چو از خود گشت بر او چندان	کیا بیم صد کوه سپهر صحرای کلویی
از او تشنگ حشر و هم بر سرش	که می شود بر کعبه نیست از او رنجی
که از شک که از غیرت عیسا درم که کل	چو خوست قیامم کشته زوی خود
سرد کوزنه غم ناما رسد سال زرد	که یکت نیم دست خود بودی
ز شوق تامله سالی جو که از جانی	ز سر می کباب افشان می سپیدی

سخت خوش را چون لاج و جگر پیش است
که کرد روی بر آینه شادمانی
ترا ندیده عیسا با یکل مذکر
برکن برقع از عارض کعبه تکر
رنگ تو نیکی می سیوا گشت
خوایم حل قیامت با ما گشت
میرم دورا که تو کوه می کنی
عزت یار است که کله این کباب
برو آن که زشت نه بجان می برود
دشمنش غیر تو نیست خوش را گشت
تا کی هکایت میر جانی بی پروا
مانی هتای پس تیغ جفا گشت
باری پرس علی از آن پوقا
کاف و حریف نه خازد چرک
چو عیسا خون گرم خون بر آید
دلم خوست ازین روی آدم نوبی
چو از خود گشت بر او چندان
کیا بیم صد کوه سپهر صحرای کلویی
از او تشنگ حشر و هم بر سرش
که می شود بر کعبه نیست از او رنجی
که از شک که از غیرت عیسا درم که کل
چو خوست قیامم کشته زوی خود
که یکت نیم دست خود بودی
ز سر می کباب افشان می سپیدی

آیا آن عجبی نیست که عیسه و نماز گشت	زده ما سازد میرود از جانی گشت
روز وصل آمدی بر کعبه ز روزی چنین	حلقه ما سپه ایگای بخت بازم گشت
کو بیارم کوش بر سپهر جرم گشت	کشتی که گشته ام باری هر فرام گشت
ما در دم چندی برود غم می گشت	کای چینی خاک و خون آن کله گشت
مجموعه ای دارم از زار گشت کجای نمان	
گر گشت عشق خوار افشای این را گشت	
بجز برشته نیما نه می برکت	که بی از کم سپهرمان برکت
تو پس از آن کین پی هکایت چمن	تا بصا خاک بودی دست تو بر کعبه گشت
گشته بر کعبه خوار تو ساغر کعبه	تا کعبه خون دل از رویه سپه گشت
و عاهه کام روز خورشید کعبه	کین سخن کعبه مومن تو با و گشت
مکتب عشق کعبه کعبه فریاد گشت	خدا این کعبه همیشه سر گشت
بجز و حل و غم و شایع عازد خوست	عاشقان بر کعبه کعبه مقرر گشت
ای از ساغر دوران طبع صاف کن	
تا در صافیت از دره مکر گشت	
که بر تار عشق تبار صبر در اول خوست	باز عاشق شایعان خوست

آیا آن عجبی نیست که عیسه و نماز گشت
زده ما سازد میرود از جانی گشت
روز وصل آمدی بر کعبه ز روزی چنین
حلقه ما سپه ایگای بخت بازم گشت
کو بیارم کوش بر سپهر جرم گشت
کشتی که گشته ام باری هر فرام گشت
ما در دم چندی برود غم می گشت
کای چینی خاک و خون آن کله گشت
مجموعه ای دارم از زار گشت کجای نمان
گر گشت عشق خوار افشای این را گشت
بجز برشته نیما نه می برکت
که بی از کم سپهرمان برکت
تو پس از آن کین پی هکایت چمن
تا بصا خاک بودی دست تو بر کعبه گشت
گشته بر کعبه خوار تو ساغر کعبه
تا کعبه خون دل از رویه سپه گشت
و عاهه کام روز خورشید کعبه
کین سخن کعبه مومن تو با و گشت
مکتب عشق کعبه کعبه فریاد گشت
خدا این کعبه همیشه سر گشت
بجز و حل و غم و شایع عازد خوست
عاشقان بر کعبه کعبه مقرر گشت
ای از ساغر دوران طبع صاف کن
تا در صافیت از دره مکر گشت
که بر تار عشق تبار صبر در اول خوست
باز عاشق شایعان خوست

بلان بخاک کای سپاسی میکند چو شمشیر پادشاهان بخاک سپاسی میکند	پیشتر از تو که پرستگار طایف که بخوان خواهد بر تبار قدرت و بزمین گزشت سخانه که بقیض است که از آنجا صدیره درون شمع الی تو شمشیر	از ما در ایام طغیانه و خست باشت اعلی که بخون بکلمه و خست باشت صدیره درون شمع الی تو شمشیر
ممنونگی دل است زبان بود فرش کبریا که شمشیر زبان بود دویم بود زبان بود سپاسی کنیم بود درین آن بود در خاطر بود حاجت مان بود بگو که در خاطر است جان شد ازین صیقل پدید جان بود حالت از نظر خست جان بود	زهر و وفا حاجت بخش رفت لمبلی که وفا از آن است	زهر و وفا حاجت بخش رفت لمبلی که وفا از آن است
صدیره صوفی آن الی ز به چینی کند با آنچه پند زید و بخون به پند چینی کند فیض حاجتی به فضل و نکته دانی کی بود با چون شمشیر که در آید از درم	کوک بی سنی چه بسک است که ازین عوی که چه پیشتر علی طغیانه از بی سنی کند کی منون که کا و غیره سپاس کند دو روح منیا طغیانه است علی کند	کوک بی سنی چه بسک است که ازین عوی که چه پیشتر علی طغیانه از بی سنی کند کی منون که کا و غیره سپاس کند دو روح منیا طغیانه است علی کند
ممنون آن بی که عشق از آن جوان بود تینت عاشق که او از دست او می کند	ممنون آن بی که عشق از آن جوان بود تینت عاشق که او از دست او می کند	ممنون آن بی که عشق از آن جوان بود تینت عاشق که او از دست او می کند
همه شمشیر که درین زمین تبار می کند چو خواند نامه زرد بر ما هم مقامی کند کمان پستیل سوخته بود عاشق بر او ز بد جبری نماید هر چه حاجت بکند	ز آن است که شمشیر که بخورد چون مار می کند که کربان هم من آن شمشیر بود طوماری کند که عین عشق چنان بر قد و ابروی کند یکسختی بر شمشیر جان من بکار می کند	ز آن است که شمشیر که بخورد چون مار می کند که کربان هم من آن شمشیر بود طوماری کند که عین عشق چنان بر قد و ابروی کند یکسختی بر شمشیر جان من بکار می کند

از موهن کجا بد پیشتر خود بدیم در خانه که گراز غم دل نمان بود	امروزه ناله مشکوره از کین من با تا بود مرا از پیشتر شمشیر جان بود	امری که جانور و که دیدی جان آن بود حالتش غم پیش تو چون در غمان بود
نماند شود عارف اگر مساکین پیشتر بسند و چراغی ز غم خالی تو فرم چون بر غم سوز که تا خلق گویند نخوش بود مدتی از عشق که درین	سپاسی بخش جان اگر که پیشتر تا آمدی بگویم نامت چو شمشیر کلیت است با ما تو زیر زمین شد دوست جان که چه خداوند کنی شد	سپاسی بخش جان اگر که پیشتر تا آمدی بگویم نامت چو شمشیر کلیت است با ما تو زیر زمین شد دوست جان که چه خداوند کنی شد
ممنون که در شمشیر بر قیام تو زود گشت دو روز تو صدیقت است	ممنون که در شمشیر بر قیام تو زود گشت دو روز تو صدیقت است	ممنون که در شمشیر بر قیام تو زود گشت دو روز تو صدیقت است
خوش گزانت شوی تا میان چه بسند کون غایت ز کس چه بود درم سپاس عشق نشاء هم بدل چه درم	تو با شوی من در شرم از میان چه بسند و که نشاء ز کس که بر چه بسند که چه شمشیر جانم از خانه بر چه بسند	تو با شوی من در شرم از میان چه بسند و که نشاء ز کس که بر چه بسند که چه شمشیر جانم از خانه بر چه بسند

نوشته در حاشیه که در شرح است
حالتش غم پیش تو چون در غمان بود
جان زنت که بدیم چو شمشیر
عاشق که در شمشیر بر قیام تو زود گشت
دو روز تو صدیقت است

بر سپاس آن بی که
که باقی است ازین ستاره بر خرد
سپاسی کنیم بود درین آن بود
در خاطر بود حاجت مان بود
بگو که در خاطر است جان شد

من است پر ز بزم کمان کلین بیاورد نورش نه زود جویدیم نه زود کسب است آن جز کمال جفا نشاندند چه جدا عاشق که تیر بارش دل شست چون نخل کلجی جو ساقی از دامنش برآمد باد رنگ کلجی از دامنش برآمد تا از پیش روی زخمش برآمد تا بگشتند کجای آن من برآمد	از دهن سینا املی چون لاله جابریه یا پنبای خرمین بر آتش آمد	ناخوشان عرک دور از رخ آن روز سوتهم در ره خربانی پریشانی دل برفت از خانه تمدان تو هرگز نه پند تیرت عشق زبانه چون شمع سوخت که میاد از زبان نام تو تا کاه رود	برق را ز سر شب کرده ای کلجی خفا جان اهل بیت که با شعله آه رود	ششاد تو پروای کس این زمان ندارد اگر عشق نماندیم کمان زخم نماند مغز دل در وقتین در مازان ما گر صفت زبون تو تیر پروا ندارد
---	---	--	--	---

که کمان کلین بیاورد
دوری من آن غایب با زلف ندارد
تو کلجی کس کس هم را زلف ندارد
مجنون تو کس کس هم را زلف ندارد
دوای خندان چون کج کلجی
سودا و خست لوز از ندارد
ای نظرش جانبان که خفا
هر که کم زدم چشم بر آن ندارد
سوم غلجی است باو فان دارد
سری کمان که از دست کس کار دارد

توبه کن که صد مرغ و لبت است نوش است گشت تو نه توبی حکایت غیر مگر توره بی پریشی پریشی که دی مرغ حور زده بجان پریشی پریشی چه حاجت که طایرین در سگال کید غی چو شست سنی که بی عیار کید دل امید و ما با ز بابت را کید اگر که بک رود از دهن صید مزار کید	زگره املی که کلبه نکی با ری درت بخت رخسار کلبه کید	جل جز که و بخت زدم نمی آید مگر نجواب بستم خیال و دور سپید کواش ب شود که ز من طالع هر چه لاله که ز من بی تو جام سپید ز یا فاشم که پس بر سرم نه آید بیچ مشکلی که در دریم نه آید ز ضعف طالع خود با و دم نمی آید که بری تیر ازین سپاهم نمی آید	حکایت زلفت تو مایه کن از املی که هر حرف ازین خوشتر هم نمی آید	از زبان تو که گویم سپه سالار مگر تا دل نازد ز بجز زلفت بسته ام خطا زلفه است صفت کلجی و دم نماند آن روی تو آیدم شیخام که با خود ازده لایکلی است و کربانم که یک نظر که زده دیدم زنی پریشام که
---	---	---	--	--

سوزند داری نام و نامی شد از کمن
دل کلجی ترا که کسب است با تو
من که غری کلجی و صفا در کار
حالا املی مجال خوش تیرم که

بچه پروا و غایب از دست نیاید
تا دور زنده دیدم که کسب نیاید
و جفا کار با غایب از دست نیاید
تو چنان شستی که زلف نیاید
جان کسب کسب کسب از دست نیاید
هر چه بجز زلف کسب از دست نیاید

پای بر تنم شکست و اسپه بجا کرد دوش در مجلس خوش میکش با بره از تا بر در غیرت و سفت ترا انگشت شب هر اندامم جز خوش نشانه از روزگار ای شب بجانم که روز غیامت بگذری کی شود عاقبت من چون کوشش کیم	پای بر تنم شکست و اسپه بجا کرد که هر مردن غمناوی سپه باور کند باز لیکر کشت و از عیب نه ایجا کرد ای صاحب کار است از با تو جلال کرد خوشتم ز طاعت آفر با کیش کرد که تو با عاقبتی از فکر سودا کرد	پای بر تنم شکست و اسپه بجا کرد دوش در مجلس خوش میکش با بره از تا بر در غیرت و سفت ترا انگشت شب هر اندامم جز خوش نشانه از روزگار ای شب بجانم که روز غیامت بگذری کی شود عاقبت من چون کوشش کیم
لا ز عشق کز غم دنیا و دنیا مراد است مرد شوای فلان از دنیا و عشقش کرد		
شیراز ازین بخت خرم کند خون کسین من کی تو نه کید مگر کند از دل تیر که کوی میکندی دوری است سرم کنت عهده و با تو کز آن کوی است شاخ چینی منی باز کشت از جور عمان کشتی میکند روی تو در خرم کل تا به دوست از سینه اهل نبود	تا سر خم کپی از بی زهر من کند از سر کشته خود بر زده امن کند نور چشم منی از دیدن تو کس کند از سر دوست به کوی تو ششم کند داد عاشق با نه مندی تو پس کند ای کل ای که جوق کرده کجایش کند تو کل کلش جانی سوئی کلش کند	شیراز ازین بخت خرم کند خون کسین من کی تو نه کید مگر کند از دل تیر که کوی میکندی دوری است سرم کنت عهده و با تو کز آن کوی است شاخ چینی منی باز کشت از جور عمان کشتی میکند روی تو در خرم کل تا به دوست از سینه اهل نبود

ای شب بجانم که روز غیامت بگذری
کی شود عاقبت من چون کوشش کیم
مرد شوای فلان از دنیا و عشقش کرد
شیراز ازین بخت خرم کند
خون کسین من کی تو نه کید مگر کند
از دل تیر که کوی میکندی دوری است
سرم کنت عهده و با تو کز آن کوی است
شاخ چینی منی باز کشت از جور عمان
کشتی میکند روی تو در خرم کل
تا به دوست از سینه اهل نبود

دست کونای ازین که نه که نه اندازد صید پایسته شد آن کج و کوی چندی نیز اهل کیم کجی نشینم در کور	دست کونای ازین که نه که نه اندازد صید پایسته شد آن کج و کوی چندی نیز اهل کیم کجی نشینم در کور	دست کونای ازین که نه که نه اندازد صید پایسته شد آن کج و کوی چندی نیز اهل کیم کجی نشینم در کور
ساقیا ستم بود از لب تو در آ در ز غمش با راحت کوی از سید می مکوا در ظلمت غم خشم بیرون رفت ای چنین بزم وصل از غیرت جهان کس	ساقیا ستم بود از لب تو در آ در ز غمش با راحت کوی از سید می مکوا در ظلمت غم خشم بیرون رفت ای چنین بزم وصل از غیرت جهان کس	ساقیا ستم بود از لب تو در آ در ز غمش با راحت کوی از سید می مکوا در ظلمت غم خشم بیرون رفت ای چنین بزم وصل از غیرت جهان کس
خامنه عاقبت اهل با خواهد نهاد تا توانی خانه دلوار ای سوزد		
چند بودم بر چه چشم تو خونی تر دل ز غم غمت پر شد و چندان روپس تو را کج بود نه از برای بیبا تاب خیاه لبست سینه خط بر سید	یا نظر حجتی با سپه کسینه تر نخل تو سیراب تو سر و تو خونی تر خط تو از سبب است عالیله منیر تو اصول لا و تر تو کشت دل و تو تر	چند بودم بر چه چشم تو خونی تر دل ز غم غمت پر شد و چندان روپس تو را کج بود نه از برای بیبا تاب خیاه لبست سینه خط بر سید
اهلی که کلر خوان در سپه تو خونی تر دیگر که سپه است از غم تو خونی تر		

دست کونای ازین که نه که نه اندازد
صید پایسته شد آن کج و کوی چندی
نیز اهل کیم کجی نشینم در کور
ساقیا ستم بود از لب تو در آ
در ز غمش با راحت کوی از سید می
مکوا در ظلمت غم خشم بیرون رفت
ای چنین بزم وصل از غیرت جهان کس
خامنه عاقبت اهل با خواهد نهاد
تا توانی خانه دلوار ای سوزد
چند بودم بر چه چشم تو خونی تر
دل ز غم غمت پر شد و چندان
روپس تو را کج بود نه از برای بیبا
تاب خیاه لبست سینه خط بر سید
اهلی که کلر خوان در سپه تو خونی تر
دیگر که سپه است از غم تو خونی تر

سوزدم با تو گشت حرف نهادی دگر بسل و کل داد و بگوشن ز باغی دگر	زده بود که در چشمش گریه کشید دگر سهل بود که در حرفش ز جانی دگر	ز غم که با او داشت بخت و روبرو جز دمان تو امست کجانی دگر	که چه خندانک بیان سینه اش کشید ناوگان آن غم از دستش زنی دگر	با رکبانان کشید با سبک روح سپید بهر خلسه قیاسی رطل کراپنه دگر
عتا ای که گشت از در جهان بر تو تن جهان در گریه و او چه پاید دگر		باز آمدی که گشتش از افروزیم دگر چرخ برود ز جرم تو صد جام زرد دگر		روزم چو روزی خستنی خستنی سکون ز جرم خود بر سپید و زیم دگر
چکان لم سوزن ز کمان خورشید دور اسود گشته بود دل من کج صبر		از روز جگر شکوه جوانی میکشتم سگر خدای که گشتش از افروزیم دگر		
از بر قتل عاشق و پسته چشمه بار بغی کشید از زهره همچون زبان				

این است که در سوزن کجاست
بمان ای که در این کجاست
تانی چو بخت آن کرد چو بختیم
باز نیان از روز بخت و این بار
دست بی کبر و عالم سب
بلی چو کوشه کوشی کجاست
بهر دهم تا به بر زینت کجاست
نزارش که عالم کجاست
بیار در سوزن کجاست

بهر پاره

بیا بر جوت بر آسمان مراد شان بر سپید یوار با ما که آمد	حک جوت که بگوشان غلامت دگر بلی حامی سعادت با جماعت دگر	هر که بی نشینی سلام از کبر و اخطاب و جواب سلامت دگر	فروغ بزمه شراب صحت ایلی بزمین قاصد صبر و شامت دگر
ای خورشید ز رخسار تو زین کج زین خجرت خوی به جلال که بر سپهرین	بهر تو سوزنده تر سر روز از روز زنج کج نی نشینی هر دم ز نو با کج زوی دگر	دل که در دست تو دارم که بر پستانم ز تو سینه پر حسرت چه جویم ز جنت سانه دگر	ای مهال تو این من کی ملالت دادی که دم خویسته گشتی از لاف زوری دگر
ای خورشید ز رخسار تو زین کج زین خجرت خوی به جلال که بر سپهرین		بلی خورشید ز رخسار تو زین کج زین خجرت خوی به جلال که بر سپهرین	
ای بس چو کل گشت از کل گشت تو بیار تر زده است من تو چشم من		نای که نموده باشی از این خست دگر و ز بخت من ز کس گشت خست دگر	
چنانکه سب می کشم گشت پیش تو خزاید ازین ستم که ز غارت کوه غم		نکته بر حدیث من و با شسته تو شاهانه زنده و مل از خانه زنده تو	

ای کوشش از رسان بر بخت کج
از زنده کوه غم زنده کج
فصل کل زنده زنده از جانی کج
باز زنده از این کج از غم کج
ای است از کج زنده زنده کج
بلی خورشید ز رخسار تو زین کج
بهر تو سوزنده تر سر روز از روز زنج کج
نی نشینی هر دم ز نو با کج زوی دگر
سینه پر حسرت چه جویم ز جنت سانه دگر
ای مهال تو این من کی ملالت دادی
که دم خویسته گشتی از لاف زوری دگر
بهر تو سوزنده تر سر روز از روز زنج کج
نی نشینی هر دم ز نو با کج زوی دگر
سینه پر حسرت چه جویم ز جنت سانه دگر
ای مهال تو این من کی ملالت دادی
که دم خویسته گشتی از لاف زوری دگر

با کلاه زینا مال غم جو سواری کشید نینه سوز از جور تو هر طشتی با لاکر	
بسیکی ده سنا ترا با میدار که غارت تو ای کل صد سنا زار	بگو و شن تو سگت فرمای میدار تو خود را همچو سپه و آرا میدار
بخسرو کوی ای سیرین خدارا تا جو بران قارن سپک پی برود	که ستم باز گشتن سنا و میدار دل این عشق کما میدار
میاد و میگردند جام خورده سپک گمروی با دایلی میسب	
بار آمدان که گزین عشق خونی که کرد چون سوزنا از دمه تو ستم لب	دین جان چهره و سینه ستم تو کرد و این جان سوز غم و اندوه و دگر
گهی چو چشم زنده بود در بحر این من بوی تو ای کل از صبا کزانه چمن شبنم	بسی که دیدان و زنجی تو چون کرد از شک و تیرگی چمن رمان خون کز کرد
ای مصلحت و صبر که روز بسوش راه کمی چون میگرد و باقران چو ستم چون کرد	
اکا کاشک و شد که کار بسته تو کاره کاشک و شد کاشک بسته تو	

ای کاشک و شد که کار بسته تو
کاره کاشک و شد کاشک بسته تو
کاشک و شد که کار بسته تو
کاره کاشک و شد کاشک بسته تو
کاشک و شد که کار بسته تو
کاره کاشک و شد کاشک بسته تو
کاشک و شد که کار بسته تو
کاره کاشک و شد کاشک بسته تو
کاشک و شد که کار بسته تو
کاره کاشک و شد کاشک بسته تو

مغفلان

سلمان کل ترا بخار خوش کند چه با منش که اری چکس کند ار	
بختی که از دم کرم جو شمع و شگفت نیک طشتی و عطر سر و مانع	باده سوز در قبان بولام پس کند ار ما چون میل محسوس در قطن کند ار
ز خنق قامت دست غیر که کند کن چو جانی که گمراه سرت پس کند ار	
چو خط از روی خویش میکند ایلی بکاز روی خویش دست غمض کند ار	
ای بی تو از دم زنبق نم جان کند از تو تشنه و سپه که در هر فراز جان کند	شیر از نزار روز قیامت از تو نخل قد تو از همه سرفراز تو
بهاره که در عشق تو کم چه پیش ازین ساقی پیار با و کمان ترک است غم	از عقل من بنمزد که چه سپاس از تو از سستی از فرشته بود و نواز تو
از هر چه هست ای سپس تو بی نیاز ای تو غم در آیشش وز نه پی بخوری	وز سیه شکله او بی زاری بی نیاز تو دو زنج کجاست ز کس غم جان کند ار
در آن دریا که گشت زرد و غمده چو در من جو بی نام نام چه ستم تار و خار	
پیش از آن که یک شعله در کاشک زنده بود مدتی در پست کرم جان من که دیدم بود	

ای بی تو از دم زنبق نم جان کند از تو
تشنه و سپه که در هر فراز جان کند
بهاره که در عشق تو کم چه پیش ازین
ساقی پیار با و کمان ترک است غم
از هر چه هست ای سپس تو بی نیاز
ای تو غم در آیشش وز نه پی بخوری
دو زنج کجاست ز کس غم جان کند ار
در آن دریا که گشت زرد و غمده چو در
من جو بی نام نام چه ستم تار و خار
پیش از آن که یک شعله در کاشک زنده بود
مدتی در پست کرم جان من که دیدم بود

عاشق کل درین وقت زود کرد و کرد	مخل قدر تو نشد عالم بود سنوز
من خاک راه که شد می با بهار پس	کلوز جان بوی تو خرم بود سنوز
جید پستون چه بود شیرین باور	میاد عشق ماست که حکم بود سنوز
ای کجای بی سبب نامت کجاست شد	چم رفت و جفک اندیم بود سنوز
ایلی برت هم که در در در چنان	
که صد ترا هیچ کس که در چنوز	
ای با کجاست برقع جان مرا ای	روشن کن این کجاست پناه مرا ای
ساقی مدتم با دو باد لبان شمع	دکترت هست ممکن جان مرا ای
آسود در دم غمی کو کجاست لب	آتش کن جان پریشان مرا ای
در کبر جو خواجه بود ای نامه قرن ام	بیدار کن دیده گریان مرا ای
ایلی مدتم با دو زبان تو کل زندان	
چون خسته کن پا دره کریان مرا ای	
از تیر تو خاک طیب مرغ سوا با	وز خاک موی طلبه تیر مرا ای
از من جو رسیدی بکنم هر تو با	مهر سپی که شاد دست نیاید مرا ای
در خشم روی بی سبب قهر عاری	مادری که تیرم صبر و وفا جان

از نو داد از آن بختین
 مریخ که در عین سوز تو جان
 دور از دست کمال که در روز کرد
 از کجاست کس که بسیار در صفا جان
 ای کجاست که در کجاست پناه
 ای کجاست که در کجاست پناه
 ای کجاست که در کجاست پناه
 ای کجاست که در کجاست پناه

خدی بی مزاج هر چه از دل عاشق	این چه بود شیرین زکام موخه باز
بیارب چه پیش کسی که بنا شیر کما سی	در سینه دل ریش هر سوخته باز
بر من از عشق آنی که گدیشیم تو ایلی	
که خشم سخن خرمی از دوست باز	
المه نه که در مرغ خوشش آوازه	فانون غزل که در غنچه زبان باز
چون که خاک را ز یاد بهار کس	وقت که این مرغ کجاست از یاد باز
هر که ز بر می رسد به بخش ز ساند	هر چند بدان سبب کند سر و کلاه باز
آن چسب بر غمی که بخت کوه	دیوانه کند لاله کبران پرده پانده باز
ایلی چه کند تو بر معشوق پرستی	
که خرمی دید جان کسیت اغا	
که چه لازم سوختی مرغ عاشق زارم سنوز	را هست از دود که کاسی از خمز
بسته فکر که کشم کی بگردن و ارم	با وجود که جان دم کوشا زرم سنوز
که چه شد مرغ دل میمون زینجا با خرم	بوضا ز سودا بی غی از تو یارم سنوز
در کلک ساق صندران کل گشت با چرخ	من جوید با غیا که در ده خارم سنوز
بوضا از دندان بولند نیل ز مای برست	صلبه رویی که در من کوشا زرم سنوز

از خوابات خان ایلی ارم کجاست
 که چه کردم با او مشوره کجاست
 جان ز دست از عشق پریشان بود باز
 دست که از زنده است بی تو ایلی
 دارم که در دهنش کجاست کجاست
 سوز عشق هر که تو از آن کس بود سنوز
 بسته دست تو از آنان ز کجاست
 با من تو از دست که کجاست بود باز
 بسته دست تو از آنان ز کجاست
 از کجاست که در کجاست پناه

ایلی امیرتازان بریت مجال	سکت عادت ایلی شایان میگرد
کرده مجتبی از مجال بر پس	کراد می بود او را چینی است پس
نظر کن بر کس ز چشم زنا پس	مرکز کفی بخند دل من ز باغ پس
کر جان لبم ز زانو بر پس	برم خود و وصل و کرد دل پس
بیجا با آتش جانکین	در عشق کوچه سیخ فراغند نام نایب
خیزد در دل او جا کز این پس	دایم که چه سوخت عشق بودیم
عشق کس که چون زانو بر پس	تارشته جان و کای قیامتست
زاد پس بیجا سو زانو بر پس	ایلی و فارغدم جسم طمع
زاد پس بیجا سو زانو بر پس	کین جری که کم بود در باغ کس
بیجا با آتش جانکین	حال تن و روان جان بر پس
خیزد در دل او جا کز این پس	پر پس است از کس چیت حال است
عشق کس که چون زانو بر پس	گشته جویم ی در شسته زمین
زاد پس بیجا سو زانو بر پس	مرام ز جوتنا طیب که گفت
بیجا با آتش جانکین	عشق از غا ز حال خونریز است
خیزد در دل او جا کز این پس	در پس ای وین و حال دریا است

ایلی امیرتازان بریت مجال
کرده مجتبی از مجال بر پس
نظر کن بر کس ز چشم زنا پس
کر جان لبم ز زانو بر پس
بیجا با آتش جانکین
خیزد در دل او جا کز این پس
عشق کس که چون زانو بر پس
زاد پس بیجا سو زانو بر پس
زاد پس بیجا سو زانو بر پس
بیجا با آتش جانکین
خیزد در دل او جا کز این پس

مزار کت سر بسته زان ایلی	دلی حکایت پنهانی ایلی بر پس
ایلم خود نشان که کند مجازی نیست	تو در حقیقت بل بنی از مجا بر پس
کرده عیب تو پر سر چه عیب ایلی	
کسی نیست بخود که از ایلی بر پس	
تا غنای هر خون شوی از جایی کس	سیکله ز تو خلق و مشا شای کس
کجای همان عشق که بر فاش خون نسیم	من بر خود افتخار و نامم چه جای پس
آن لب که کم شد طبع و سیر پسیم	همه شرح عشق کس نه ز خونهای کس
کوی بر اصفنا که از چشم است	بگنبد بنی میزد از صفای کس
چون که جان جو شمع عم از بلوی تو	خود زان کشت است که از بلوی پس
آن لذتی که یافت ز ششام تو دم	تا ز نام نیا قدم زده جای کس
ایلی که مویس علمم کرد کور بود	
نماد و است عشق و سبزی ما پس	
کجا دل شو فارغ ز با پای شیش	امید و از بخت شیش کی باش
غرض ز جمله که زوزم کی است	تو مت باش بهر شیره که خواهی شیش
کرت لوت شرب بیجوع بارندان	هر جاع یکله با آنچه بکلیکای شیش

ایلی امیرتازان بریت مجال
کرده مجتبی از مجال بر پس
نظر کن بر کس ز چشم زنا پس
کر جان لبم ز زانو بر پس
بیجا با آتش جانکین
خیزد در دل او جا کز این پس
عشق کس که چون زانو بر پس
زاد پس بیجا سو زانو بر پس
زاد پس بیجا سو زانو بر پس
بیجا با آتش جانکین
خیزد در دل او جا کز این پس

قوت سر و کستی قیامت کینه	اکبرین جزا تمام نمودن پیش
عمر عشق کن باشد چو هست بجزا	سریه منی عاقبت میکرد از قافون خوش
تا یکی سکا که در وقت مهوادم	شمارم کردی از ای زانو من خوش
شب ز تاریکی ملاکه در بوسه زخم شمع	
سوزم ای بیخ مطاف از خون شمشیر	
مروا ز دیده جو بوق چون از عیش	باده بخت خرم نام با بختش
مژده بخت کل نمک ز شش خوار	یکی خود کز در جرم خوار عیش
کرده دل میل تو در دیده و کشتان	مرده دل کرد درین یاده خواستش
کرده نازک کشتی بدین ما چسبیا	بختا بسین وصله قدامت از عیش
عاقبت جان برده مرگم عشق کزین	ای اجل بگذر و ما را بنم از عیش
چون عین ز زلف سپهر و ستاره کوی	بگدای قند ز مژده ستاره عیش
گر عیشی بر نیکیان براهی ساس	
بیشمانی زندان کند کار عیش	
غم بریشان زدم ازستی جز زلف چرخ	نایب ز شوخ شکرهای عیش
مطرب عیشم در دانه وای ز دل کوی	زخم دل زدم ز ما غنی زده با عیش

بگدای عیش از نظر و بخت
 بگدای عیش از نظر و بخت
 من نازم در غم ز ما کلاه بخت
 لاجل کس زان کس کبریم بخت
 مرده و ساقی چون از بخت کس
 جود نول ساقی سبب
 ست طوای زدم زلف عالم بخت
 کارد و خون سپهر ای کار عیش
 سر کوی ای کوی بوی بخت
 کوه کشت که صاحب توانم

چو در بزم فلک شمره در جهان کم باش	بوز منی خود اما عیال باش
تغای اطلب کمال و در میرود بر با	بجالت اوی بسچو در حق باش
بسته نیست چراغم خرد کس با	بجان دست که نامت با در جرم باش
کج نمیکند به شرح جام جرم باش	صعبه کوه فزایدون شمشیر جرم باش
حکمای کز فریاد و بیستون کینه	کناست که در کنا ز خوش حکم باش
چو خار ز راه بیجا است زنی در عین	بجز در از جهان چون کج کرم باش
بیت عدل سپهر ز بخت و کوی ای	
دین با کز شو وادی تو آدم باش	
بر دست خود به پیری در عجز عیش	بوی سید چون بودی سیه عیش
کباره خورشید با شمشیر کین	کای کیش بر کس مرگت که عیش
کارم کسین چو بر کینظر منکن	بیانی مازده دیکم از کیک عیش
ای شایسته حسن خولین بر طفت کن	کبار کس کرم ز تو بنام تو عیش
راه خسانه بهیسه و زلفی ز دروا	کبار بوی خوشش این زده عیش
ای میباید که تو که کار کردی	
او را عشق ز هر خدا یک کینه عیش	

ای کمال عیش بخند از دل باش
 بیتم تو فضا ز ما کلاه بخت
 بجز در از جهان چون کج کرم باش
 بوز منی خود اما عیال باش
 بوی سید چون بودی سیه عیش
 کبار کس کرم ز تو بنام تو عیش
 ای شایسته حسن خولین بر طفت کن
 او را عشق ز هر خدا یک کینه عیش

میزگر یار بود در غم دل سپی را گر تیارش شوی برین من ای مرغی شیش	
یار باید بر سینه کس پسته بود نهش پیش ما سبست چون تو با تو کجا بود	سر که شد خوشید یار در بر و روزه چیزت نشد خوش چون پیکر بودش
یا بهت چون کس زرت شست از جفا است یا مردانی در بر عرش از زری	ما یا یار ز خضر از ما کجده تو پیش غارت طوفان چو حال انشا و بر پیش
در طریق عاشقی بی سپه سالار مجوی هر کلاهی و میرود یا یار پیش کیم یار	
از یار کجا که لب سینه زخم باش در برده ناموس خست شلوان باش	کو نفس آید حاضر دم باش نام برنج دانس زنج چون تنم علم باش
در عشق فراغ طلعی است است خوش باش اگر چه چون سحر کعبه باش	ما را سباحت نبود که مدعی باش سر زنگه مقصد دل است تو هم باش
از کت تیغ شاق شیمان شوی شرح یا اهل نظر که کج خفا عایت بودت	آنجی که تویی که کج فاق عدم باش ز شمار که در کج کن و در چه پستم باش
ایلی که کس است که زه پسته کرم او را کرم غم کن از ازل کرم باش	

چشمک اشک است به غم باش
سینه کجا که ما با غم باش
کجی سینه از غم باش
تو غم خیزان از خار و گل باش
خوار و کل ز غم باش
زیر جام هم آب غم خسته خور
بسی خضر با غم باش
دعا به خست سالی بلی رخ
که بر تو نیز سالی که غم باش

اهدائی رهی معیری
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

او غیر هر معلم پیل دین باش چون مکره شد ملک ماست بود کوش	
یاری جو پستم ملک ای جی جز فلک کن میش دیدار غمی از جام جسم الم	تا چند چنانی غمی سینه خن باش ان خود عمان تو بودی بر این باش
فی سینه پیکر جمال چه کج کس بهن مزن کس است هم تکره دست	ظاهر جماد و نهانی کی کین باش کو بخش من بر تو همصال تو عین باش
جای کس که حلاجی دل چو حلاج ایلی جو پستم غم بود کس شین باش	
کوی او تو خای از کت شایع باش است خوار و جل خوار بود ایل	دم من خاموش چه صورت دیو باش شاید من هم بر شعله کوه سید باش
لا در شقت میزند نه بخدای جهان کت کوی در دست غافل کز و اندو	یکد و رو سپه از برای محتاج باش ز برون غیر کوی از درون یار باش
اما زمانه است که ایلی کوی طیب یست دانی که افشا در چه یار باش	
نیست عیب از لاک کولاف کج کوش هر که در صحرای کعبه عیان باش	

تسخیر کجاست سر یار جان کند
ز نظر غم و عاشقانه ز غم باش
بر لبه جان جامه جا کرم
تا ز به از جامه از برای جان برین
باش کس از آن شین جا
سوز و کینگی سید الم خورش
کجی سینه غمی سالیان شین
چشم از غم از کلا یار باش
امروز دل خاک کرم از عاقبت
مخ آتش از در شین با شاد زین

اینچنین سوختن آملی بر بیماری فساد
نیز در اینجا که بگذرد حسابا کسرتش

سرم بیان فغان و پر واکر دستش	وان خشم و ناز و خشم بر بالا کورنش
فریاد و آران شستن بر جاستن با نه	وان پسر کشی و نبد قبا واکر دستش
پیداست از کشته عا شتن که از او	سپل نکند که در دهن عا کله کورنش
ای بر کشتن سیدی و خال خود	کز روی کت پیش کس که کورنش

اینی مو که گشت مرا تیغ مدعی
بار کت در دقا شام خودش

از نصف کرده در نته نیم تخیال نویش	آی کشم که گتیه کرد در حال شش
موت سکت تیل و در وادی امید	پیدا بود که چینه نوا شید بیان نویش
لاف کمال پیش یکا تی چو قی ان	کرده است سکان که با هم مجال نویش
ساقی مابچش که کوشش ان بود	ز نام نیم غم که خضر خنده لال نویش

ابو و ترشش کن که بر میان خود
اگر که بافت پیش آملی مجال نویش

یکت خضر و هم بر سکان کوشش
اوستند بر ملا که کلام رسوبش

باید نظر کرد که کت کت کت کت کت
نمانده زنده نیم در قالی نویش
کله کت کت کت کت کت کت کت
صفت کت کت کت کت کت کت
ترب فغان کرد که از سر کت کت
کرتی با نیتی از کت کت نویش
آن نوز عالی کت کت کت کت
زین رسوایی نویش نویش
اگر با نیت او را بر هم قن کت کت
چینی و پیرش کت کت نویش

بسیار کت است با عیش نشاید آما
کز پسته میکند که در کت کت نویش

سر که بهشت وصل و امروز باشد حاشا	زرد آمد و رخ کور و در چینه است زرش
رویش جو کل در خنده نازش همانی نویش	حیست جانانی از عین چون کت کت نویش
رویش در چشم اش که تیر و نخی تم بود	سر که کت شعی این باشد چرخ مخلص
قابل باغ بدلی که کز کت کت نویش	باغ قبول عشق کت کت نویش
مشکل کت کت کت کت کت کت کت	مویس که کت کت کت کت کت کت
بگون چو نماند نشانی کت کت نویش	باری امل ای بار کت کت کت کت

اینی کت کت کت کت کت کت کت
کین کت کت کت کت کت کت کت

کشا ز ختم کت کت کت کت کت کت	آزایش تا کت کت کت کت کت کت
مرا کت کت کت کت کت کت کت کت	بجز من قوت و ان اش کت کت کت کت
نخواهم بود و شش نخی کت کت کت کت	مرا در خاک خون خوی کت کت کت کت
الا ای هر باقی کت کت کت کت کت	کلا کت کت کت کت کت کت کت کت
مرا با آرزو املی فاده کت کت کت	بسیار بی شمشان کت کت کت کت

دور کت کت کت کت کت کت کت
شهر کت کت کت کت کت کت کت
چون کت کت کت کت کت کت کت
کلمه کت کت کت کت کت کت کت
خان کت کت کت کت کت کت کت
کشتن کت کت کت کت کت کت کت
رشته کت کت کت کت کت کت کت
ز رش کت کت کت کت کت کت کت

چو کلام که بود و کت کت کت
کیم کت کت کت کت کت کت کت

کاشی من بودی بجای که بماند در پستون	تا با بی بر کتی میستون از جانیش	انوار موم
کوترا می سگاشم بر جان نی چون بر من	کافوم که بر کپ پرو با مقدم پروی خرم	
تا تمام پرو با لاله یکش در عید است	نمشک بر جانمانه سر و رخسار لای خورشید	نوع عدم بود جان ملک استی آمد
سرد عدلی جمله در خنده از شوق پیش	کوتوم در قفس کاشی مت رخا غیش	
در حال برق و صلت می فرموی با عیال	سیکلازم می خورشید از کیش موافی پیش	ز سکینه ای که در کلاه خورشید
چون چراغ مروارید با بی در شب یک چشم		نشان آن تو کی که در کلاه خورشید
سوتخم از دودان فی شمع بر کمر آرایش		
چیز بزم طایع دل بجا خورشید	باز از رخ نعل و دانی دست از پیش	ز راهی که در کلاه خورشید
مرکه در دست غم و بدین خورشید	کشت باز که بچرخ می سوزن خورشید	
سیکلازم خورشید غمگین شمع	سوس که از آتش کلمه کم حاصل خورشید	کدام شمع طایع از دست کس است
و از هزار یک کل ماران نمیه	جای ای که اندامم بکمر کل خورشید	
چرخ خورشید کشته که با بی فساد		بسیوزن که از کلاه خورشید
دو که بر کمر و شل خال که گرفتار خورشید		
در رخ کر جانم بر پرومانه کوباش	خون تو با جان من جانک نباشد کوباش	بار بارید بر جان من در خورشید
سجده روی ای سینه می با جان	سرخانی با طم و کوباش نباشد کوباش	

بس کشت کرد خوان و نیا خورشید	چسب تو چو مهره در من بر خورشید	سنگ بر سینه زانی از دل کس میم
از پس کتی به شب کرم یک چشم	شمرند نام زد و خورشید در آرایش	
ناید و سپیل سنگ بر آستان میریز	کاشی نوشته ام سخن با دیکه خورشید	ز غار دانه در دل از خورشید
کل خورشید من از من است سود مرا	کرمیت چو شمع کل در کله خورشید	
چند که است با بی شمع در عیال		تو در نظر کس نمی زنی با چشم اب
ای بیایف خورشید ای از خورشید		
از دست آن که بخت سگ خورشید	طیغ از دینش از بخت بکمر خورشید	ز سواد تو می سگله از خورشید
من چون نوزم تو ای بکمر خورشید	سوتوب شیمی که بر خورشید خورشید	
در خاکم که کاشی از خورشید	ز سنا زید از هزار خورشید	تعالی بر سینه خورشید
آن کشت نام کجی مار در خورشید	کو و آتش کالی که بر خورشید خورشید	
از کومر خورشید از چنگ خورشید	امید که تیغ تو مانده کمر خورشید	که در حال خورشید از خورشید
داهیت بر کلاه من ز کله خورشید	طاکو خورشید من کن ای خورشید	
تا با میر خورشید دست نیایی		کرمین تو نیای از خورشید
ایلی بر دست که کله ز خورشید		
از دست تو هم بازور از خورشید	چون در شوق تیغ و تیغ از خورشید	عاقبت خورشید از خورشید

سنگ بر سینه زانی از دل کس میم

تو در نظر کس نمی زنی با چشم اب
ز سواد تو می سگله از خورشید
تعالی بر سینه خورشید
که در حال خورشید از خورشید

ایجاد صحت من و کب بوسه پیش	دشمن نم نمکش ناکجه رنگش
چون کجالت کند زه در تک خوشی	سر که شکر مشوق نیا نه نفس
هوشش کشت که در دست کند ز بوشه	جانی کشت که صد بوسه ز بوشه
بتلای غمیش ز نشی طوطی جان	کرتوبه ی مرسو آن کس که شکرش
اهلی از روز که چون لاله سپهر ز خاک آمد	
خفته در خون کجای خسته نی نفس	
مگر که بوشش جو بار خدای غمش	تا مراد خود بود در دست باغ غمش
زین بوسه کسب نیک که بیخه در راه کمان	شب سگس چون خیزد از جا کجای غمش
بره او آید بر ما به بر چون پید شود	میکنند هم از او اول در عالم غمش
خویش خورم زه در راه چون خوشی در آن	سرو هم در پای بی یوا کسب غمش
سکینه مانده ای ز لبان ز بجز نوی	
که چه سیدم که در دام بلای غمش	
شش پای او که محراب عانی پیش	سجده سگوی کم در سر کجای پیش
زمره دیدن تبارم ز جانی خوی او	که چه با خود باز در عین و عانی پیش
جو ز خوی آن شش از دست و هوشش	در و عانی ق خود که جانی پیش

بوسه ای چون از چشمش غم نبرد
 کسبیم که از او کجای پیش
 خاندان زبون بلای غمش
 کسبیم که کسب بی نصای پیش
 زین بوسه کسب نیک که بیخه در راه کمان
 بره او آید بر ما به بر چون پید شود
 خویش خورم زه در راه چون خوشی در آن
 سکینه مانده ای ز لبان ز بجز نوی
 که چه سیدم که در دام بلای غمش
 شش پای او که محراب عانی پیش
 زمره دیدن تبارم ز جانی خوی او
 جو ز خوی آن شش از دست و هوشش

کوه پیش

که بوشش به اندر تو کبی سخت	من بوختم از زه و بری شمع کجای خوش
بناج ملکیت حمدا خط غلامیت	ایتر ما دم برین خط سجن خوش
حقا که بر بار کعبه عیشش و عالم	باش ای که که کاغذ غم متصل خوش
هر چند که اهلی ز جهان مهر کجاست	
بوخند است که زان کج کل خوش	
صداغ همان سکیزه از غصه لب خوش	ای کل کم تا که کجی رطب خوش
آن چاشنی ذوق که فرما ز غم است	ختم خوشی ز غمش و طرب خوش
خوی که بخند و کل مشهور بود	چون مرغ سحر روز کن تا که خوش
سرحه خانی کسب دوست یار زفا	زهار کعبه رمان صیب خوش
نوسه بشو ز آب قبا محو پس کند	چون ختم قدم با ز غمش از غمش خوش
ما خاک کسب عیان غایتم و ز خاکیم	ای خجرت و صیدلی اوصل و لب خوش
مرغ از رخ گل سرو سست و ای رخ با	
پسته انقینی هم کسب خوش	
جو کوه ز کف من نعلت با با و کس	بخت کنت که کو کسب و دراز کس
سرمه ای قبا با طیب بر خدا	قدم ز پریشین با ز خوش با کس

پایه عیار غم لب ای کل
 تود از غم سوزان است
 باغ خار کسب کسب از اریل
 ز باغ جان نامی سپهر از کس
 نغمه مان که کسب کسب از زه
 کوه کسب کسب کسب از کس
 بوختم که کسب کسب کسب
 پیش ز خاک کسب کسب کسب
 ز باغ کسب کسب کسب کسب

لاله آرد به جام می بود سست بود	بگفت گفتم تو هم در مذهب جام بودی
گرنگی بدی لایبالی شود به پستی دوست	بجو صوفی با باده پیش بر سر سجاده پیش
نمزل عشق شیخ ای کعبه جلوی بکعبه	را به کوکبی نه ز دوستی بر کعبه چو دیار
به خیر پیشی با کعبه چشم رومان	گر سماعی کعبه جان سگینی آید پیش
گردت آید عشق و دلی خود تبار	پاک کن خاطر ز سر نشی و لوح سپاه پیش
میوه کز عاقبت نیست سگت ایله ای در	
فازند اوقاف و کان ایلی تو طمق شاه پیش	
نوبه کسی که بود لب تو شقایق	مگر آه می نماند که نیاید این بداش
و همان لب تو شیر که بخورد پاری پیش	مگر آن جزین سگ که نشیند اشک پیش
ز فراق خاک گشته برای صبا خاتم	سوی آن سج جانها که هلاکم از فراق
و دولت بخت با من گنبد کین ستا	بشر از دل سوزم که بجایم از عاشق
ز شراب تو بد ایلی نمی که در شراب	
بکسی صلا نشد که عینده در طمق	
چون در کعبه تعلیه کوه فارسی پیش	بگمید بر کعبه کین شیت به یوار پیش
دل سبزه آید که مرغان جسمه میگویند	تا درین مرحله در سبزه آید زار پیش

مکتوبات شریفین بجز این نشان
 مکتوبات شریفین بجز این نشان
 خار و درم از خنده و بیکای زدن
 خار و درم از خنده و بیکای زدن
 عارف شو و سخن طبع پیش
 عارف شو و سخن طبع پیش
 ای فلک شین در تو چه ای پیش
 ای فلک شین در تو چه ای پیش
 معتد کز شوی در بی انکار پیش
 معتد کز شوی در بی انکار پیش
 کز آنکه بی خبر عارفان
 کز آنکه بی خبر عارفان
 بر خیزد و بخاورد از در پیش
 بر خیزد و بخاورد از در پیش
 رخاورد و تو را خلاص از بد
 رخاورد و تو را خلاص از بد
 انجان پیش کنی از دل به خلاص
 انجان پیش کنی از دل به خلاص

مغز اول از خلاص ما هم تو که ز کرد	بر عشق این وقت سال از خلاص
نی مشوق تو که کس نیست از خلاص ما	شده ما تو مشوق تو سر هست از خلاص
از تو تو خلاص غلبت نشستی کم	هست که تا که گم کنی کو که هست از خلاص
ای موی مشک برین جل است	
عطر صمیم فایده خوان از لعل	
عاشق گوشتش جان کوبید بر پیش	بر کوه می از زما خندان بر کعبه پیش
ظلمت کرم گم زخمی که پیمان خورد نام	کوه او شست از استخوان پیمان بر کعبه پیش
از تو بخت حیرت به خرم سوز و چوکل دانه	مجنون و شی که مشوق او خندان بر کعبه پیش
کراشش راغ ازون که نم سوزد در سبزه	از اشک کوه دم به هم طمان بر کعبه پیش
غیر و دل سوزد جو کل که برینش بود	
ای جانکوش من تا جان بر کعبه پیش	
ذکر کله عاشق لاجوی سراسر	کوشش مجلس اسیر و پیشه واع
ال از چرخ کشاید اسیر عشق ترا	کوشش مجلس عاشق قفس نیاید واع
بجز غم زون ای برانگه که در سپید	زمینه بوی کباب مشوق می می واع
دقیق که در غم نیست ما پیش تو ایام	دوام از کعبه خورشید از نواع

مکتوبات شریفین بجز این نشان
 مکتوبات شریفین بجز این نشان
 روی سگت از زاری و در پیش
 روی سگت از زاری و در پیش
 زین عارفان از تو زار در پیش
 زین عارفان از تو زار در پیش
 چشمش تو بدین حال که در پیش
 چشمش تو بدین حال که در پیش
 بدین حال که در پیش تو
 بدین حال که در پیش تو
 مکتوبات شریفین بجز این نشان
 مکتوبات شریفین بجز این نشان

دکوی تو سرگشته بوی توام ای کل	از باد هوا چون خن خاشاک که مردم
من عاشقم تو که از آن خنای غم نشت	سپوده درین سبیل خالاک که مردم
ان پانسیتم من سرگشته جو آمو	سایبستان حلقه قهر کت که مردم
کرم ز سر خودم که از دست چو طی	
مرو کوزیر کوی تو نیست یک که مردم	
چون مرغ نیم سنج خدای طپیدم	تسلیم تو که گشتم سود که مردم
خاک پیکر کشیدم در دیده چو جلالش	پیرانه سر چو طغان خوش سر کشیدم
آفرینک جو رسم گشت شیشه دل	هر که در پی دل سپوده میدویم
خویم خاک بودن چون لاله داغ سرست	گر گشتن و حاصلش هر که کجی کشیدم
ای که گریه گشته دیوانه که سادم	
کو قید خود سپسند و چو خفت رسوم	
کعبه بودم برین کوشش بر شاکشتم	آدمان شوم بودن تا که در رس گشتم
عاقبت شدم در منزل آه و دایه بخت	سایه که در بر رویه طبع گشتم
سنگان دره که فی نوبتشان می بودم	بلا واری خیز رسید تو سپاه گشتم
دوستانت که دهیکه از دست دو شوم	بیزان عمر که سپیده بهر جا گشتم

ای که ز کعبه جو جانم ز غم لاله کلان
 خادم یکیده بودم بجز گشتم
 ز کعبه گشتم از آن زین چو طایریم
 سر کعبه گشتم که ما داریم
 یک باقی را شگفتی است که نیست
 اگر کعبه گشتم بهر سبب داریم
 ز کعبه گشتم آن بجزان نیر سبب دار
 بنیر بوی جان بجزان نیر سبب دار
 غایب خاطر آنگه کورت غیرت
 در کعبه گشتم و شوم خضاریم

کعبه

کسی نیر زبون تو ز ما که سوخ	کمر سپتا ز نخت زبون که ما دارم
مخند گشته که خوش باشی ایان مست	که نامیب و بخاره رو ا دارم
کوب پیش از زبان نظر حسی	
تولید بند که ما چیست قصدا دارم	
یا سر کوزیر کوی تو نیست یک که مردم	بغض و کج طوفانی ازین باغ پیستم
در قید عشق فی ال چینه توان بود	کنیم طلاق ال کاره در پیستم
چون دره خورشید شایان بهر چه دیدیم	چون دره ال طایفان نیست که پیستم
از غنچه و طمات غیب کل امیدیم	بیتیم بی سبب کج خطه پیستم
خاک که در چو چرخ بند است بهمت	در دیده و صانع خن ترانت که پیستم
آن که سوی پیستیم که در صد که غم	جان هدیه کردیم و ز فایم پیستم
طغنی خن چو سپسند فابره ال دارم	
ای که ما بنیست بیا پیستم	
مخفی بنام ای تو ای کل می کشتم	کوب بخاری یکیشی آن تم تحمل سیه کشتم
حق گوایه است صدق محبت بستان	تا کسی که ما پیستیم که تو بهمانی می کشتم
کسی ازین کل گشته که کار نیست	ما بودم غان که بوشه تو کل می کشتم

کعبه گشتم از آن زین چو طایریم
 سر کعبه گشتم که ما داریم
 یک باقی را شگفتی است که نیست
 اگر کعبه گشتم بهر سبب داریم
 ز کعبه گشتم آن بجزان نیر سبب دار
 بنیر بوی جان بجزان نیر سبب دار
 غایب خاطر آنگه کورت غیرت
 در کعبه گشتم و شوم خضاریم

در پنج ابات سران شد که خواست	سرمایه درویشی و شایسته دارم	سرایم پای کس چو در احوال با آن که در غمی از تیر سینه بر غم آن منزه سبیل در ایام کربت بختی در غم از غم بختی ای غم از غم کس را نشود اول کینا که تا در پیل از غم نشینم ما که در این راه از غم نشینم تا در کربت از غم نشینم ای غم از غم کس را نشود اول کینا که تا در پیل از غم نشینم ما که در این راه از غم نشینم تا در کربت از غم نشینم
کوهل و کوه چرخ و هند بطین هر	ما بهر تو بر تیر سینه کجا می آمدیم	
عبادت ز یاد غمی خون بر تو که نه	تا آن حال و خطا سبک ای غم دارم	
از عشق چو غم ای کونما سپید است		بختی در غم از غم بختی ای غم از غم کس را نشود اول کینا که تا در پیل از غم نشینم ما که در این راه از غم نشینم تا در کربت از غم نشینم
بختی در غم از غم بختی		
خون تو کم کور این کج کینا کی سیرم	سرحی از غم در این خاری کیرم	بختی در غم از غم بختی ای غم از غم کس را نشود اول کینا که تا در پیل از غم نشینم ما که در این راه از غم نشینم تا در کربت از غم نشینم
چند بار شده جوانان کجا از زمین بر	وقت است که من فریاد می کیرم	
بس که در کج غم چو غم خزان شده است	شرم دارم که در باغ و سبزه می کیرم	بختی در غم از غم بختی ای غم از غم کس را نشود اول کینا که تا در پیل از غم نشینم ما که در این راه از غم نشینم تا در کربت از غم نشینم
کسی نیست که پرو بلا چند پرده کرده است	دختر مال و پیر و نیش کجای می کیرم	
نیستارم نه لادن شمع چو پروانه بود	ما سوزم نه دارم که غم را می کیرم	بختی در غم از غم بختی ای غم از غم کس را نشود اول کینا که تا در پیل از غم نشینم ما که در این راه از غم نشینم تا در کربت از غم نشینم
که کسب خود شمره آن است بر ما میام	کافر هم کور و جبار از شبار سپید میام	
اینان بیکه جویند که نام از عشق		بختی در غم از غم بختی ای غم از غم کس را نشود اول کینا که تا در پیل از غم نشینم ما که در این راه از غم نشینم تا در کربت از غم نشینم
چند خور و زبانی شمع زار می سیرم		
رضیم برودن این سخن و مسیح کجیم	با چید کلی صد سخن بختی شریفیم	بختی در غم از غم بختی ای غم از غم کس را نشود اول کینا که تا در پیل از غم نشینم ما که در این راه از غم نشینم تا در کربت از غم نشینم
ما بر در کجش عین از سیم بخت	کسب و کسب که هرگز نه کسبیم	

کلن از خورشید خورشید می کند	دیوی چو باد با باد و چشمتی سایه هم	سرایم پای کس چو در احوال با آن که در غمی از تیر سینه بر غم آن منزه سبیل در ایام کربت بختی در غم از غم بختی ای غم از غم کس را نشود اول کینا که تا در پیل از غم نشینم ما که در این راه از غم نشینم تا در کربت از غم نشینم
مردم با کور و دل تیر سینه کج کند	آواز تو که نیست لوت تاب آدم	
ای کجا و وصل تو خورشید از کجا		بختی در غم از غم بختی ای غم از غم کس را نشود اول کینا که تا در پیل از غم نشینم ما که در این راه از غم نشینم تا در کربت از غم نشینم
اول تو بار وصل که تاب نگاه هم		
عالمی که ز غمی از غم نشیند ما می کیرم	بخت خود ما نه چون آن عالم کج میام	بختی در غم از غم بختی ای غم از غم کس را نشود اول کینا که تا در پیل از غم نشینم ما که در این راه از غم نشینم تا در کربت از غم نشینم
بیش از غم و شادی کج است غم خوشتر	ما کجوی کینا تا در غم نشینم کج میام	
بچه خوشانیم ساقی جان از کج و کج	از کج کجی از ما غم نشینم کج میام	بختی در غم از غم بختی ای غم از غم کس را نشود اول کینا که تا در پیل از غم نشینم ما که در این راه از غم نشینم تا در کربت از غم نشینم
ما که خود را بسپاریم در سرستی تو هم	که سر جی هم ز غم نشینم کج میام	
در سر و کجا تیر ساقی که کج نیست	بسم پر کجی که ما در غم نشینم کج میام	بختی در غم از غم بختی ای غم از غم کس را نشود اول کینا که تا در پیل از غم نشینم ما که در این راه از غم نشینم تا در کربت از غم نشینم
ما که در غم نشینم کج میام	از کج در غم نشینم کج میام	
بارقان که در غم نشینم کج میام		بختی در غم از غم بختی ای غم از غم کس را نشود اول کینا که تا در پیل از غم نشینم ما که در این راه از غم نشینم تا در کربت از غم نشینم
آسوی سخن غم نشینم کج میام		
از غم کجی که کج در غم نشینم کج میام	با دی چو لاله سوزت کج میام	بختی در غم از غم بختی ای غم از غم کس را نشود اول کینا که تا در پیل از غم نشینم ما که در این راه از غم نشینم تا در کربت از غم نشینم
من خود چو خستاری ای کج میام	کج میام که کج در غم نشینم کج میام	
بسی سال نیست غمی بود از آن	بهر هم غم میسر از کج میام	بختی در غم از غم بختی ای غم از غم کس را نشود اول کینا که تا در پیل از غم نشینم ما که در این راه از غم نشینم تا در کربت از غم نشینم
بختی در غم از غم بختی		

سرایم پای کس چو در احوال
 با آن که در غمی از تیر سینه بر غم
 آن منزه سبیل در ایام کربت
 بختی در غم از غم بختی
 ای غم از غم کس را نشود اول
 کینا که تا در پیل از غم نشینم
 ما که در این راه از غم نشینم
 تا در کربت از غم نشینم

خواهد رسید صال من طرف	زهر دهم جو شمع چو کا چون کنم
کاشیت عشق تان چون حدیث کج	کس از حال خوشتر آنکجا چون کنم
کیرم بنامی منی چو بر سر برم	از چو بخت طعنه بد خطه چون کنم
ایلی مگو که از دوشمن آنکجا دار	
مرست خودم صدرا از چاه چون کنم	
خوش که مرست بروی تو دیدم که کنم	بجان آفتمم حدیثه سنا ز کنم
شبی کلوه تاریک من بودی بار	که کجی شمع در آبی در دست از کنم
گر تم کن و جاپی ما ز دو ساس	طریقات تو می حمل که تا ز کنم
تو آب خضری و در شکر کنی استیک	چو حاجت که دیکر سخن در از کنم
بجان خنده و پالم از طنداره تو	تو خود کله که مرست چون ما ز کنم
زرقین خست مرا چاره خرابی	
کو تو که چاره دریم و بچاره ساز کنم	
نوروزی ازین طراعی شستیم	بالا در پسته کوشه باغی شستیم
مروم به بار سکه و شمای جبران	یکت می شمس چراغی شستیم
ما سوختن ازین قفا دست که بر کن	فی و دود آن کوشش چراغی شستیم

باید زین صید که از غایت نزاری
 آن کس که در چو کله زای شستیم
 ایلی کس که از غایت تو بودیم
 خوش کنی همه در دیدای شستی
 آنجا ز دروات که از نام شستیم
 جان هم با بس تو با نام شستیم
 فایده بول خنجر چو کله ز شستی
 کس تو شش در لاش هم شستیم
 نه چرا از باغ آن کس شستیم
 کراود در دل خنجر کله شستیم

تم بهیم

شربت صبر که چاره بخار دل است	کس خنجر از لب شیرین شوام چو کنم
همه و جان حسرتی غم او ایلی	وان هم نه در دست کوشا چو کنم
از یکیشم جامه زان نهر زمان هم	دست و الم که کاشیت قیاس تو ان هم
مهر خنده زنده کاشیت عشق تو زبان	طافه نه کس که مکیارم تو زبان
خود از چو شکر که تو صد م که کس بر کن	لایق تو بود که کفنی پیش کمان هم
کوشنده که داخل تو در پوست کنجینه	صد کس که از زشادی و صد غنچه زان هم
تا هم غم ز بخت نشانی تو نخواستی	بچشم پستی سنگ نام و نشان هم
پیش تو که از حال دست ای شمع خوبان	که هر شب که کرد در دهر مال و مگر جان هم
کی مرده شادی رسیده از وصل ایلی	
شادت بود کاش منیر شود آن هم	
کیدم می قی جان می و در پیش کنم	باشان غم که کشت فراموش کنم
خود تو نشان و روح را خنجر ز عشق کجاست	خدا کنی خست از ساق با پوش کنم
می خون خورن خود که مدیم الملقح	خون خورم که بی از دست ساقش کنم
سوزی در غنچه و ناخچ بسیلان	مصلحتی خست و لا قول کوا گوش کنم

کردید با بسوی بی زبان کس
 بیکه خنجر از غایت علم در کس
 بخت آن خنجر از غایت کس
 خنجر از غایت کس
 وقت آنست که بول ایلی از آن کس
 سخن کوه و آن خنجر کوش کنم
 در لاش کله کوش غم تو ان هم
 از دماغ تو در غایت از غم تو ان هم
 اشاد و نامی شمع خنجر از غایت کس
 زشت ز نام تو در غایت کس

بیت طاعت کا یاد خواہی بشنوم	کاشتم در جانم از سر کلاهی بشنوم
پیش ازین ازین می کشم بر پیشین بود	را تکیه کنون کنایه کاشی بشنوم
که لیم بیا که در چون مردم تم ندم	تا لافا ده سر که برای بشنوم
شوقی که یک سوار خاتم بر روی	در من نترک او از سپاسی بشنوم
داد بر چون که ای چه نیما ای پس مر	کین کواهی از چون او کواهی بشنوم
راشع خیرت و دامی برودم شرح	
از زبان سر که نام کج کلاهی بشنوم	
دل جان لعل و جوانی لب بر دکنم	بجوانت پاره چسبید دل چون کنم
ای چون جان که در دل کبریت کی از دم	خو بیرون جان من تو شیرین کنم
خرج هر چه بود توید هر طریقی از غذا	از توانا لایه دل شکوای کردون کنم
بمحو جزون غمشینی با من سو چون کنم	شیر که با من شسته دل ز درش غلغله کنم
شعله شوق تو شمشیر در دلمی شمع	سو ختم پروانه و شمشیر کاشان او کنم
زینت باشد خوبی ای سپیدی شمع	عیب شد که حکایتی از من بخون کنم
بجای هر دم زخوره جوانی سپی	
از که کور کلمی کز تو کرم کون کنم	

ای جان من ازین غمشینی کاشی کشتم
 از رخ شوق خیرت منی در کلاهی کشتم
 ای جان من ازین غمشینی کاشی کشتم
 از رخ شوق خیرت منی در کلاهی کشتم
 ای جان من ازین غمشینی کاشی کشتم
 از رخ شوق خیرت منی در کلاهی کشتم
 ای جان من ازین غمشینی کاشی کشتم
 از رخ شوق خیرت منی در کلاهی کشتم

مقدم

چون کمان ریشم کوی زبانی باه کنم	چون کمان ریشم کوی زبانی باه کنم
عشقا زیت جو بیرون مرا بجزاک	نور جلیل ز بی شریست او از که کنم
شوق من پیش لماره چو من تو مرغ	بر جمال او نظر کون با نماند که کنم
کمان از خنچه شمار تو نظر چون بهم	کیم بر یک چار سپیدی پرواز که کنم
کرمایی در پست از سر زلفت تازی	
شوخان تو از بس من شمشیر که کنم	
خاک کی عیار پسته از جهان روم	اگره دل سیا کوزن خاک کمان روم
خلق جهان کرمی من نیست که بزمند	طوفان بود ز کوبیدگی کونستان روم
تا زنده ام جو شمع تلمنه قدر من	قدر من گنجست که کل زیان روم
تا دل توید ز کوی کسبستان تو	سر کوزه لمانه کوران اسپستان روم
آن غراب پس کجا سر بند من	کوزن ز بانه من سپرد کربستان روم
کشم عیاره که به سبک کجا صبا	بشا کونجی دست و دستنستان روم
ای کرمی باغ جهان با قلم دست	
دور از آنان هم که باغی چنان روم	
مرغی که دل سبای تو سپردم	دستی کین ای غلام هم سبک کرم روم

بیت طاعت از جانی مراد
 ای جان من ازین غمشینی کاشی کشتم
 از رخ شوق خیرت منی در کلاهی کشتم
 ای جان من ازین غمشینی کاشی کشتم
 از رخ شوق خیرت منی در کلاهی کشتم
 ای جان من ازین غمشینی کاشی کشتم
 از رخ شوق خیرت منی در کلاهی کشتم
 ای جان من ازین غمشینی کاشی کشتم
 از رخ شوق خیرت منی در کلاهی کشتم

یک سخن گویی و صلح میداشتم	گویی این سخن بوی اراوت یافتم
تا آمدن کرد که بیاورد پیش من	گویی این پیشش خلاق و عجم یافتم
که سجدت میکنم حجاب بودم سخن	ز آنکه من این است پرستی از عبادت من
گویی با ای سبب شیرین چو ز یادم	
تسخیر بودم ولی شد شهادت یافتم	
خوش که تو با ای من بای تو بوم	در سجده زخم خاک که قوی تو بوم
هر جا که تو روزی منی جای گشتی	آب از دم و در گمان جای تو بوم
در باغ روز منی تو در سر و کفتم	پایش من جای قدمه با لای تو بوم
روی تو تصور کنم دلاله و کل را	از دست ز خسار دلالی تو بوم
در خاک گشتی این بر زلف من مجرم	خاک از من زلف است سبای تو بوم
هر جا که خدایت جو مجازین ستر چشم	از راه روی تو گش شمای تو بوم
خوانم که شوی دست سگر خواب سید	در خواب سگر کن سگر خای تو بوم
سزای در پیش تو ای شاه و خانم	
و دست که بر سرم تنهای تو بوم	
سجده در تو ای من و بر پیش تو بوم	که بود طاعت که نم که خرم خوش تو بوم

گویی از تو ای شاه جان کردت
 شت با از روی تو ای پیش من
 تا آمدن تو زلف چو سر و کفتم
 گویی از تو ای من بای تو بوم
 هر جا که تو روزی منی جای گشتی
 در باغ روز منی تو در سر و کفتم
 روی تو تصور کنم دلاله و کل را
 در خاک گشتی این بر زلف من مجرم
 هر جا که خدایت جو مجازین ستر چشم
 خوانم که شوی دست سگر خواب سید

این آقا تیر خنک و چشم زگر گزیدت	فدای ای آن شک و چشمانت کردم
هر جای خیرت اما جان یک گزیدت	که قربان گشت یک چو صفت گزیدم
بجز خود و سر بر ما بدان لاله زک	بسوزم جان شیرین چو زنجیرت کردم
چو مورد از دو باشد که میردم تا به	کس از دم طبع نبود که گزیدت کردم
حرکتی ز غم حرفی بگو بر خدایا	
جمله زنده و دل ز لب جان پرور کردم	
تسلی غیر کوی چو چشم و گوش بستم	من هم زبان بر آنگام کوش بستم
من خاک است که غم غایت	گویی یک بر دم کای تو فروش بستم
گویی ز خاک چون غم ز سرم بوی	سختی گزیدت این خون غم خوش بستم
خوانم که شرف من است ز کسیرم	لیکن تو چون سپای من کی بوش بستم
این پس که از تو گفای شی خرم جوی	
من سیم گران بید تو خوش بستم	
دراز دست تیغ نازیم جان بستم	از پیش ز طالع کوردم از آن بستم
پای نهادم ز نفس زبان در چو راندیم	گویی که استم تم تو ای روان بستم
من سبب رسالت تو شدیم زنت	اگر تو دستگیر که من توان بستم

چندان لرزت که از دم بوم کردی
 غم می منی خجالت بیان بستم
 دیدم هلاک تویش خرابی تو بستم
 ز اول فکر که توین با تو بستم
 غم که بر خنک من زنده بود با هم
 ز خیر کوی تو ای شاه و خانم
 از تنگ بایستی که در ملک بستر بستم
 هر کس شاه بود پیش من سبب بود بوم
 ز این بوم جان منی بستم بود بوم
 بر او از دست که گزیدت بود بوم

بکس سخن گوید که ز غیرت است انهم	اسی مباد که ز کجایم بر کشم
من آن کلام که آتش سوزد بدم فام	آن یکدیگر با صبح سازد ششم
کرنا که کم کم ز سپه از دم برده	مراش خیرم از خود و خودم
چشم تو ساقی و مشو و مشو ز شمشیر	او جی خیل او در زمین از سر می شمشیر
از راه سر که ممشد دیده یکدم	با کینه جو شمشیر در کشم
آورد اینهم شکاری که در دست	چون که سینه پاک که صاف چشم
<p>اهلی هم که جوی مکش بود از روزی</p> <p>گر کشد طرف زنی آن بوی شمشیر</p>	
ای بکرا از تو رنگ دیده شور خجتم	چاک شد از تو جان سینه زلتم
که جوی رسیدی بخیل تو خوش کمال بکوی	کی اهل بیارپ کرد از دستم
هر تو افتاد بر سوت نه نایب کسفر	گو گبیر به بخت با اختر کلیم
آه که با جان کل از کین خط من	کرد در اندامی گشت ترا خجتم
<p>اهلی خست کی گشت تاج و تخت کی</p> <p>سایه رحمت تو اشعاع است و شین هم</p>	
نه تو بیا جوی و نه خیرم که گویم	دل ز دست بخوابش چو چارو گویم

ز آن کجایم که در شمشیر
 بچاک سپه ببولی ترا بیا که گویم
 ما تو ب غم نیست چاره زان بی
 ز شویش او در طوفانی از کوه گویم
 زین بیا در دستم شود شرم
 که بیکان در دور و باران خط گویم
 پیشینت ساق از آن دل شاران
 گشت اهل حق بی کفار گویم
 ساقی بولایت بودم چشم
 نه در کم تو از این گشت زینم

نگار تو

<p>گو که تو گن از عشق و شاه ز لایحی</p> <p>میتوانم که سپه سزار بیا که گویم</p>	
منم که گشت بخود ز غم و غم اولادیم	عشق در دور و دورم عشق اولادیم
تو بهار عاشقانی بخدا که تاسا سپه	بزم بهار و با چشمم نکل سخن بویم
مکرت بخواب چشم جویان خست کوه	خبر تو از کجایم از تو از که تویم
بمخت قریان همه خلق چون پند	بیک از خود گشتیم خوشین بگویم
والعاشقان بگری را رسید به پای	بر فکر مکل ازین صیغف تر میوم
تو که پادشاه چشمی که با کجا چشمی	بجو که چشمی که با کجا چشمی
عجای که گویم گشت منور توان	گو که چشم جان تر جانم میوم
<p>ز من آن خوالش زین بید چشمم در دم</p> <p>من ازین که شتابی سگانی شسته خولم</p>	
سو ختم چند که سر ز شمشیر ازیر اتم	آشمن من چو پادشاه دست از دهم
بینه بدو پوسد هر تو که از عشق من	کرتی میر خجتم بخدا که گراودن گویم
با تو جوشش میان کی سپه ایضا	سیکشم ای دستنی در کمان می انگشتم
بگمان من شو که در وقت پیش ختم	با در میان که گولاف و محبت منم

اهلی از داغ جان چو کین چشم
 این قدر باشد که او در زمین کلیم
 سگ تو نام غم غم سپه شرم
 ز نام ز در جویان کجای سپه شرم
 اسیر از کجای کجای شمشیر
 سنا از جان با کجای کجای شمشیر
 جان من تو خوار بیا که سپه شرم
 لا و غم بیدار گشت از دهم
 چشم سپه در وقت از دهم
 زین سپه سپه در وقت از دهم

ای کلک بوصول رسیدن شوانم	زاد خار شدم کز تو بروین شوانم
سرمه ای که از شوق جمال تو ملک	دزدان از سگ خوی قدیدین شوانم
از گوشه پرده تو ام چشم شکافت	سر خنده گان کوشیدین شوانم
ای برین صبر صبری نظری آن جز کاتم	یون کور کور حیل تو خردین شوانم
پروا خیزت ای پریم بوجی ای شمع	تا پیش تو گشت ز پریدین شوانم
بوی نبوت ای چنین چو باری	کرم کللی از باغ تو حیدین شوانم
ای طبیعت زهد پس کندش	
قتلیم شوم چو کند رسیدین شوانم	
سروین چون سخن از لعل تو گفت گویم	بویسه تو هم و تو هم که لذت گویم
آتش مال که از سینه خود کایه بزبان	وز من حال چون خنده گویم
بیر سوخته تو هم خندان کدر بر خندا	تا و عانی سپید گل ز دست گویم
بیش از آن سخن ای جان عاقل خودی	که چه زان که گذشت که پندت گویم
شده سپند دل ای تو شوی شام	
زان قبول آن شوار سپندت گویم	
بصیرت که چو سی و ز نام سپهر کردم	و کور بودی از دست ما نظر کردم

بیکدیگر در کردم از نسیب ارات
 در است عبادت عبادت عبادت
 طبعی آن سودا را نسیب کردم
 در کردن لعلی که می در حید
 در شوق نام پور شوق نام شوق
 هزار بار بل ز خویش منم کردم
 کاش از زمان سوخته می شتابم
 اول جنبی عبادت با پادشاه

کلی که تیغ خشم کشی در سبب منم	وا که که بزم غمیش می برکت دارم
چنانکه پست تکلیف تشنه ز تو شوم	ز آب حیا به سر سب ز و قطارم
آنکی خورم جو صوره تنگ از زمانه زخم	من سخت جان ز او بیم پس که خارم
بهر تصافت عین آن کن قبول	زاد کم کنی که نیت خزان سب دارم
ای شمع حسن این که هر چه حاجت	من آن چشم که ششم که شرم دارم
جان که قبول کرد قبیل اختیار دارم	
ای بی غافل من هیچ کار دارم	
چندان بوس آن لب چون بند بوسم	اگر خسته می شدم چند بوسم
کد را که از نسیب سخن این که جان بوسم	در حرمت لعل سکو خنده بوسم
دل هر دو عشق یک سبب از هم جانوارم	در حسرتی بهر زبان مند بوسم
دور از تو جان که خنده بود از موی	دزد خورشوم بی تو خنده بوسم
ای بی دم سپید که کم سوز زهر شمش	
تو هم که اگر سوزم زین چند بوسم	
مائی خوار خست آن سپهر گشتم	اونی خورده غم مردم و منم در گشتم
در دهر غمیر بر پندت که مد شع	خارا ز ختم بر باره و من از ختم گشتم

ای شمع خوار عالم سبب است
 از روی که کلیم خود از آب سبب شدم
 سست زود از منم صبح از آب سبب شدم
 خنده که منم سخن که نسیب شدم
 از شوق خصال که با تو سبب شدم
 تیر از بخت که از خاتم سبب شدم
 عیان ز نرسا که که سبب عالم دارم
 ختم زمان تا که جای کار شدم
 ای سبب اول و دوم بود

حیات تیرا که از آن گشتم

سخن گفت بهم صلاح و حکما و ادرم دل نبرد تو بستم شناخته ازند ظن نیست ملک من کسوت فخر خبر ز حال دوان ناله میدهد کاس	عج حکایت و حریت این باد ادرم من تو ای کسب چکاکی چرا ادرم که ز تو خورشید شیشه کیمیا ادرم و کرد ما خیر ز حال تو کج ادرم	ترا خدای مگرد بکشش املی بر آتش که مادت بر جاد ادرم	من که خود رسیده من کسب کنم کون از تو کنم هر زبان بسو کنم چون زیم بی تو خود را بچرخد کنم هر که کند خنده زان عمل شکرت کنم	منست از صفای خنده صیدت کنم بیوفای کن از دور سپ من کل کنم جای و روی بود از شکرت بود بی تو در صبر زیم سوری با آن صبر	طنه بشورش نمون شوالی املی من یواز چرا عیب خود مند کنم	ست کل طراز خاک را به موسم یا تو چون در سخن بود که ترا چون بسیم شعش من چون تو بنگر که کج حشرت باشی با داره بود سوی تو من خود چه بسیم
---	--	---	--	---	--	--

سوی کل با با صاحبان ما
زین بر کس من مرغ نیستیم
اگر ما را می کرد شکران کس را
بودی ای کسب است حق تو قسم
کند از رویان با چه نام
کند و کار خرد از نام
کند از کسب تو در کسب
بر صفت ای کسب است کج حشرت
باز کسب است کج حشرت
موسم بود ای کسب است کج حشرت
اگر خردم تو کسب است کج حشرت

اگر کسب

اگر کسب ساقی تو هست رو ساقی عصا و عصا تو ایان بن چاک از تو بتری ساقی تو خست برین صفت	ز جمال خود عثمان ز من مدام خواهم عده و دوازده خرم ز من مدام خواهم بچه کسب ساقی تو خست برین صفت	بهر سبب رضوان خود شرم تو خواهم اگر کسب ساقی تو خست برین صفت	دوست نه اوقت زمانی در غم دل بودم تا صبح سپر بر رویان مراد و اند کرد در چرخ کسب بودم در ساقی تو خست برین صفت	سرخم ازین کسب که کلام تو غافل بودم در زمین هم روزگار چین تو غافل بودم بی سزای تو کسب تو کسب تو خست برین صفت	از آستان کسب بودم علی جو کسب تو خست برین صفت بسر آن کسب کسب من طریقه عمل بودم	خوفان کنم از دستک و زنجیر خاک بشویم کوهر کسب کسب کسب کسب کسب کسب تا چند کسب زخم دلم مست مرسم	که غم و محنت ز جهان پاک بشویم شیش استم از صفای خاک بشویم وقت کسب کسب کسب کسب کسب
--	--	--	---	---	--	--	--

دوستی تو خست برین صفت
تا خود از خردت کسب
ساقی تو خست برین صفت
ساقی تو خست برین صفت
ساقی تو خست برین صفت
ساقی تو خست برین صفت
ساقی تو خست برین صفت
ساقی تو خست برین صفت

کوهی که بی روی تو امشوار باشد زینک	کتابی که تیر نظره مشوارت ساکن کنم	کوچه بی روی تو امشوارت ساکن کنم
با آنکه صد جا که بود در سینه او بستیم	چون خنجر تو خنجر کشم که لبی خندان	آطلق که کربال تو هم شیدم
چون در دست زینت روی تو خنجر خنجر	بیدر با چشم من که کورده ترا در مان	
سرم خواجه ای جوان ما هر دو زبیلان است		
بیشتر که من چون کمانت سر در بر سیدان کنم		
مردم تر خنجر تو خوب رسیدم	از خود که گشتیم و بطلیم رسیدم	
اساق علی است که ما میسر میاریم	هر چند که در صبر ما بویب رسیدم	
از خون شیدان خوش محرم کردم	بیاوردن مهر که خون خوب رسیدم	
کسوتی که بر جای باد و انش	کایک که من جان از تو میگویم رسیدم	
ایلی رسیدیم ز یوسف بوحساب		
لیکن بجز و تحت خوب رسیدم		
که چون در سینه سازد و کران کم نشیدم	تا تیرم سگ کوی تو آدم نشیدم	
ز بخار مرده است کامی چشم تو نمیدم	هرگز آسوده دل از دم عالم نشیدم	
آه ازین کوی باز که پروا داشت	سوسته تو صد از ما و یک کم نشیدم	
دیگران با تو و ما یک ای ما نشیدم	بخت بدار شد از آن هم نشیدم	

کتابی که تیر نظره مشوارت ساکن کنم
 کوهی که بی روی تو امشوارت ساکن کنم
 با آنکه صد جا که بود در سینه او بستیم
 چون خنجر تو خنجر کشم که لبی خندان
 آطلق که کربال تو هم شیدم
 چون در دست زینت روی تو خنجر خنجر
 بیدر با چشم من که کورده ترا در مان
 سرم خواجه ای جوان ما هر دو زبیلان است
 بیشتر که من چون کمانت سر در بر سیدان کنم
 مردم تر خنجر تو خوب رسیدم
 از خود که گشتیم و بطلیم رسیدم
 اساق علی است که ما میسر میاریم
 هر چند که در صبر ما بویب رسیدم
 از خون شیدان خوش محرم کردم
 بیاوردن مهر که خون خوب رسیدم
 کسوتی که بر جای باد و انش
 کایک که من جان از تو میگویم رسیدم
 ایلی رسیدیم ز یوسف بوحساب
 لیکن بجز و تحت خوب رسیدم
 که چون در سینه سازد و کران کم نشیدم
 تا تیرم سگ کوی تو آدم نشیدم
 ز بخار مرده است کامی چشم تو نمیدم
 هرگز آسوده دل از دم عالم نشیدم
 آه ازین کوی باز که پروا داشت
 سوسته تو صد از ما و یک کم نشیدم
 دیگران با تو و ما یک ای ما نشیدم
 بخت بدار شد از آن هم نشیدم

دیوانی که زینت من بر پیشانی	ازین که جاک خود صد باره دوستم	
بخم فشته دیار دیرت کور بی قیب	بخی عجب بدیده دشمن سپه خنجرم	
ایلی که کشت و هر وقت بری خورد		
من مرغ زینکم که یکجوشه رو خنجرم		
رو تا که کر جان با دیده کویان روم	کر ناست در دلم هر تو بی میان روم	
امن از کلماتی خنجر لب نشیدم تا معلوم	دانی بر کل بود روزی که بیستان	
از لبم کالی های تو میسند که من	چون کسکه زنا میسند از چشمه کویان روم	
بکس که چه بود در آن زمان تو فرود	آردم در جوج و من چون و لونی بجان روم	
منیم با بر هر سستی جان از کسین		
تا جالی سوی او پاک و زینت افشان روم		
ایسر در دم کس خنجر منی نمی	مرد و مندی خود بچکایس نمی	
صفای خاطر من بین روز میوشای کل	کمن تو با بنو موس می میس نمی	
زین کمان گنگاهم خنجر که اکره اکره	کرت سابقه پیش و پس میس نمی	
دروغین که چون صد هزار سبک است	کی جو خورشید بر قشش نمی نمی	
زمان بخش و صحت از بی زنی بزرگانم	زمان است که فریاد بر سپس نمی نمی	

دیوانی که زینت من بر پیشانی
 ازین که جاک خود صد باره دوستم
 بخم فشته دیار دیرت کور بی قیب
 بخی عجب بدیده دشمن سپه خنجرم
 ایلی که کشت و هر وقت بری خورد
 من مرغ زینکم که یکجوشه رو خنجرم
 رو تا که کر جان با دیده کویان روم
 کر ناست در دلم هر تو بی میان روم
 امن از کلماتی خنجر لب نشیدم تا معلوم
 دانی بر کل بود روزی که بیستان
 از لبم کالی های تو میسند که من
 چون کسکه زنا میسند از چشمه کویان روم
 بکس که چه بود در آن زمان تو فرود
 آردم در جوج و من چون و لونی بجان روم
 منیم با بر هر سستی جان از کسین
 تا جالی سوی او پاک و زینت افشان روم
 ایسر در دم کس خنجر منی نمی
 مرد و مندی خود بچکایس نمی
 صفای خاطر من بین روز میوشای کل
 کمن تو با بنو موس می میس نمی
 زین کمان گنگاهم خنجر که اکره اکره
 کرت سابقه پیش و پس میس نمی
 دروغین که چون صد هزار سبک است
 کی جو خورشید بر قشش نمی نمی
 زمان بخش و صحت از بی زنی بزرگانم
 زمان است که فریاد بر سپس نمی نمی

کوهی

ایلی جی جی جی جی جی جی جی
تا چند خون ازین قبح و ذکون خرم

از سر کجی و صلیت بیرون از دستم
روزی که تو را دیدم بودم که در دستم
ای قبت جان دل از تو صدقت
گردد در دست پی ازین تو وارستم
در عشق سرفرازی بود از توان کردن
تا من سر جان از کجی غمت پیستم
گفتم که از بهر طریقی توان سپتن
نی هر دو وفا تو بی من عشق غلط پیستم

در عشق بیان ایلی خوانند اگر کلمه فر
از روی پهلما فیاض هم پیستم

تو که کردم عمری کسوزن با صافی میگفتم
عز صانع کرده بود امانی میگفتم
کوچه چو جام جیم کویم که از غم غم غم
رو ز کاشی که از پی صافی میگفتم
بجو بوی شدتم تو غم شکام تسیندا
در خیال آن میان من شو شکانی میگفتم
زهر بجان خودم تسیند تو وصل
تن بصل برین سهر را تو یک شانی میگفتم

روز و شب در عشق شاد از غم غم غم
غم غم غم کرد این ناکاهان پی میگفتم

چو با او عشق من از خنده پی میگفتم
گر میدی غم بودم من بر چه خندم

دانی که دست تریب تو سبب
کنی باغ جگر که با تو پیستم
کله پیستی ازین قبح و ذکون خرم
آید بیانات که از تو پیستم
نی بود از شمشیر تو خوش باش
چو در کمن از خشم غم پیستم
مخوم و دران بی طریقت
بیا اینهم که از پیستی تر پیستم
منی در کسب تو انم که پیستم
بیزنم ای شیخ و مدد پی پیستم

من ایلی محسنم و وحشی بود عالم
بجز طرفه خیال که در آرد کبکستم

شبهای بجز اگر چه دل بسش سوزم
روز وصال یاد جگر میشس سوزم
این تم زهر نیست که خندان نظر کند
خواهد کردین رنگت حکم کوش سوزم
یاد بر چه حالت که یک کجایان من
سوز غم شیلان که دل بویس سوزم
زین گونه که خندان کذا در کجایان کس
ترس کیم هر دم در ویش سوزم

ایلی دروغ عشق نام که در خست
خو شتر که طعمهای یاد بسش سوزم

چون خیم حیرت از تو بسرو می میگفتم
آمی کشیدم آن که در دست می میگفتم
بر ما صفای فکاک شینی حسه ام یاد
کو شین پیسته شام شینی میگفتم
زخم تو سوز روی با جوی پیستم
روز روی آن بود که موای ای پیستم
مر چند که گمش در خیال و کالوا
تا ناظر ز عالم کار پیستم

روز و شب در عشق شاد از غم غم غم
غم غم غم کرد این ناکاهان پی میگفتم
ما از دست کجی جو کسب پی پیستم
دیوانه پیستی کجی کجی پیستم
ایلی نظر جو کجی بر غیر و خطاست
مر چند سادایم کجی این ایلی پیستم

کدی پیستی ازین قبح و ذکون خرم
تو شیدا شادانای کجی پی پیستم
چو در کمن از خشم غم پیستم
مخوم و دران بی طریقت
بیا اینهم که از پیستی تر پیستم
منی در کسب تو انم که پیستم
بیزنم ای شیخ و مدد پی پیستم

<p>نم خوراک علی که خورده هر یک روز است در جمیع دولت آن محمدی پریم</p>	
<p>که چه بی بخت بود دراز رخ کف نام تو ام من هم که زنده بودی من هم غم غم</p>	<p>سکون بخت چه گویم در نام تو ام چشم در راه خیر کوشش بنام تو ام</p>
<p>ساقی تشنه لبم تو درم عیب کن تو بکن خوی با من سخن لطفت کنی</p>	<p>چون که نم سوز خورشید کف نام تو ام من در کوشش تو کوشش بنام تو ام</p>
<p>نظری کن که در این چشمم چه عالمی زین کوه نظران در پی انعام تو ام</p>	
<p>از جهان فرودم منی سبب دیدار تو ام از دلخیا که نهری بیخسایک بیان سر</p>	<p>توبه بوسم در عیال که گرفتار تو ام ده زیارت من روز بار تو ام</p>
<p>خو کل هم خوری با عاشقان ارغود مردم بیدار درم بود از وصل تو</p>	<p>آن خای بدبوس من عیال زار تو ام من بیکر جلال درون پیش من انکح تو ام</p>
<p>با وجود چه چرخ سار که شتری ست از او اعلی چاره و دولت و تو سلطان سپن</p>	<p>صد مران کجود من مرغ گلزار تو ام من تو از پیش طبع دست مینار تو ام</p>
<p>روی ای سیرایان مرغ و کبک من نظری جهان را از چشم کبک</p>	

تا که از دست قدسی کنم
 مویز از تو بود جلا سوس کنم
 بی از شوق با بد دنیا است با من
 سار با پیش من کاشو کنم
 کوشش تو در نام تو در کوهان
 من آنکه حاشی دران کوشش کنم
 خند دیدم سبب عیال و نام تو ام
 بی نظری تو در این عالم کوشش کنم
 روی ای سیرایان مرغ و کبک
 من نظری جهان را از چشم کبک

<p>دلکلم در بسیاری زبان چکا با بی که خضر در روان بلین مشرب غم</p>	
<p>با آنکه ز شوق نظری خواب نام تو ام بر که یونین که ز کفی رسم تو ام</p>	<p>چون کوشش پرستی کف نام تو ام من در کوشش تو کوشش بنام تو ام</p>
<p>از نام زمین چل مکان تو بکنند از که گویم بار و در اجابتی نیست</p>	<p>تا که کوشش بروی تو محراب نام تو ام تو مش که در در محراب نام تو ام</p>
<p>بختی می در وصل برویم که جوی در پیش توام روی بر بار نام تو ام</p>	
<p>عاشق و پست و محنت زده ز بار تو ام هم کس در پست تیا ز من ز خون</p>	<p>دوستان عیال که گرفتار تو ام شک بر سینه زمان در پی آزار تو ام</p>
<p>خار خار تو نام از زخم زبان که نم شود دل خیز از کف غم زارم و خوروت بود</p>	<p>کمان بوزن ترکان کشد خا تو ام خود فرو پیش منم سینه یا آزار تو ام</p>
<p>عیب علی می و مشوق ما به نام تو ام که ما خود در مشرب غم که در نام تو ام</p>	

از جهان چون لاله با عیال تو ای سیرایان
 از این که در نام تو نام تو ای سیرایان
 کی بر این زمین چو است خالی چو
 زان که در در عالم کف نام تو ای سیرایان
 جان با عاشقان که در کوشش تو ای سیرایان
 باقیان که کوشی سستی بی بی سیرایان
 ساقی از تو در عالم کف نام تو ای سیرایان
 در عیال که کوشی سستی بی بی سیرایان
 غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم
 امین از نظری تو در جوی سیرایان

شور توت چنگه دور ز خوشم	شوری کنای کار کفایت برشم
خونیزی خوشکان تو ای نیم خنده	تا چند زنی بردل ایشل این بدشم
کوگر کشم ز قانع تو ای شمع خاکیش	پروا نیست خوشی ز هر چه کشم
در پیش تو و افسوس تمام از جمله و لیکن	آدم که گشتی تیغ تیغ اینه چشم
از ذره کم لیکه گوازه هر چه سنجی	در عشق تو زور نیست از همه بدشم
شانه که میکان از لطف چو پای	
در جانت بهر تو پیکانه ز خوشم	
ما ساجیت سوخته وصل تو ما سیم	دوران تو زین طایفه بخت سپاسم
کو زنده پیکه مانده بخوابه تو بکاش	بانده که مانده بک خوش بخایم
مارا کشی از هر خود وزنده کنی باز	عسی رویا بختی و مانده کو اسیم
بر ما کنت خست بر کوشه سخی	ای سوی کوی کشت این نیم نکایم
در کوی تو چون کاه بهر باد طویرم	ما کو چشم از بندایم نه کایم
به خون شمع و غزال آتش است	مانده این دود اول کوشش ایتم
ز آسوده پهل بر در بخانه چو پای	
شانش و قیوم مکه بنده شایم	

یکی غمشان که کشت که بسیم
 غماز که در بندید روی او بسیم
 لطیفات از آن رخ کوی کشت غمی
 کت ایلم تو زلف سو بسیم
 جین آرمینم ز در روزن چار
 کوز تو شین ز باهوش رو بسیم
 زین چمن خاک سینه و لطف است
 زان چو کز آن شمع سو بسیم
 با روی آل نور عجب بسیم
 کور دستش تو هم در کج از تو هم

تشنه زرد

تشنه زرد تو ام زنی در آن نروم	کو کسرم بر پیشه حیوان نروم
چه بساره خیز خوان خشمم کل و خار	بسک بی روی تو کم کز یکست سانی نوم
یکس از خیر تو ای کلن جو صبا خار نروم	یکسکوی تو ای کم کز یکست سانی نوم
که در کشت طلایه عشق تو ام صنعت	کشتی باشم که تو هم و خندان نوم
بیل کشم که بر سر خارم چه عجب	خار در چشمم که بر سر پیکان نوم
با میب شیرین تو ز با صنعت	سیکتم خانی و باشت که بر جان نوم
خود در خون خودم شمشیر کاش ای	
باش که در زین منزل کایان نروم	
من از اول آن روز شیدم سوزیدم	خار و زخمیدیدم و دل مرد سوزیدم
بیان خود نمودم چه چمت مر می لیکن	من از آن خوره در آن کوه کوه سوزیدم
ز خرم بخت کز کجا شکا که کای من	خوشیدم ز شاد اطلاع غم و زیدم
خوش آن شب بشنیدم که در جح سقطان	ترا بخیر نشین چون شوم زوم سوزیدم
من از اول که کن کشته غم خویشت خرم تو	
نشان جادوی زبان کج کوه سوزیدم	
ز خرم سیرگی کرده که بهش نظر ام	ز خرم میکش تا خضره خون در کوه ام

منم از خرم خود خدای که سوزیدم
 کور است از غمی که سوزیدم
 جود در تو کجای هم سوزیدم
 کار از اول بخت خیالی ز نظر دارم
 کجا خای کجاست تا در روز است
 بجان من از این خور با جود دارم
 طبع حال که در کجایم کجایم
 بود در سوزم که کجایم کجایم
 توانم در زبان کجا سوزیدم
 زان شمع ز باطل آن زان سوزیدم

تشنه خیال لغت و بوی شکر ملی
که دست بی خیال این جانم هرگز دلم

می بده که غم دنیا دهی سوده شوم	کار زیادت میباید که دل که در شوم
خیز تا صحبت زندان ایام که کند	چند در خانه و در سر فرسوده شوم
کار عالم چه بچشم خود زین راست	تا در بیکر که طول از غم سپوده شوم
دو جهان که نمودمانه از آن نمانیم	که پریشانی غم بود و ما بود شوم
بیزاران سوس آلودت چون بویسم	که زاندم که جوی از غم زانچه بود شوم
سوتسم از غم و در دنیا با با بنظر	سر سر که در غم گرت ز بیدم سوده شوم

بس ویدم جوایبی سوزانی دل
این زمان که شسته اندم که سوده شوم

غم جزئی آفتاب ز جهان پسند دلم	من که چو زده سپه منظری ملبه دلم
دل من بر تنای غم و سپه لکن دلم	که من از تنای عالم دل زنده دلم
بفرق تو که رسم ز خاک خود چیا کم	چو لیکه لسانم چه غم از کزنده دلم
سگوم به در جوی چو تنی کوی از لب	که من از لب تو رسم چه ندانم دلم
چو کلمه خلی نامم که گام زخم بوشم	چو کلمه که صد جرات من پسند دلم

کفر زلف بر روی منی بر او دلم
تو که پیش از من خود بر لب دلم
ز دوستی که دارم تو خجسته ای
که به با چو کلبه بی کسی پسند دلم
من در بند تو ای که سر من ز خاک دلم
عالم زان بود که دل دارم
چون غمت بود آن شکر شکر بود
فان در طاعت بر دانی تو شکر دلم
آسوی که زان بر من بر آرد دلم
چون غمت شد در جهان شکر آرد دلم

دوی جو بر که سترنج می جو سوزی سخن
تا کی عصبه جان را نشکند با و صبا
زده سخن ما تا او صفا چو کله با و
چشم من که بر با که مکیه آن بوی
کرم بوم زان سپه و قلعه ای عمارت بر

مردم فریب باه زان که قول عیاره هم
ای کاش زان بی خبری و تا ما را رسد کلام
کرمین بود میله و جانها شو چله دلم
خطره نشین پاسبان شمشیر و مخا دلم
کلمه ای سخن را بدین خبر زان عمارت هم

دو در از رخ آن زمین ایلی آبا این
کلمات کیکل ز زمین بر جان سپارم

مهر من که هرگز کز دست نبرم	فراق تو ام سوخت چیدت نه برم
صبر سپه و نام ز کم کرده با غصه	یکی سب جو قد جدت نه برم
میا پات چو در غم که چهره بسته تمام	همچو جان که آن دم پسندت نه برم
چه جاک سواد می که از ک غالی	نیایم که صحت سیکندت نه برم
توان منی ای شمع بی چشم زخی	که چرخان ایلی پسندت نه برم

تایا شام وصل تو که کینه خویشم	ششاق همان حسرت می نه خویشم
که گوشت بود زنی که از تو غلغله	من کوشش که از تو آید نه خویشم

سختی من از روی تو می دلم
شکر است از منی در شکر تو دلم
از روی با شکر صفا سخن
من که آن دل ز تو بویست خوشم
ایلی من از کس سود آن سپه دلم
کاسود از خاطر لی کشته خوشم
همچو کازان سپه از آن غم دلم
هر چه که در غم از آن غم دلم
کشت که در صحبت ازین خوشم
چو از این غم که غم غم دلم

ای بود بیتیاری سوخته دل مردم	ما سوختن خورشید تو بخار نه میم
خوش صحبتی خوی از آنکه کرم	از نیکبختی این که می از آنکه بدیم
کشتیم جویت چو صبار چو گلزار	سپهر چون تو کجی در همه گلزار بدیم
رفقار تو از سر و صدیکه سیوه برودل	ما سر و بدین شیوه رفقا نه بدیم
طوطی سخن می ابله و از همه گلزار	
شیرین می چون تو گلزار نه بدیم	
من سوخته دایه درون پرور شدم	گر که بشوم حلقه کلبه سبک در شدم
فرزند غم از دل آوردم این داد	پرور زده در دانه پرور ما در غم
زان آتش رسوبی من صد علم اخوت	تا عقل بداند که من از آنکه کرم شدم
چون دانه بددل با هم هر پرور شدم	آری همه چینی بود در نور خشم
هر کس که خواهد ای در حق شوق مرا خواند	
دانت که من آتی از دانه غم شدم	
از بس که پیش روی بیان سجد بکنم	سرم آیدم که روی عا جاست کفتم
اکنون که درین خانه بیان کو خفا کشته	باری برت پرستی چون وفا کفتم
معاذ کون دامن یاری گرفتارم	دیوانگی بودا که آن سرم با کفتم

ما سر و بدین شیوه رفقا نه بدیم
 طوطی سخن می ابله و از همه گلزار
 شیرین می چون تو گلزار نه بدیم
 من سوخته دایه درون پرور شدم
 فرزند غم از دل آوردم این داد
 زان آتش رسوبی من صد علم اخوت
 چون دانه بددل با هم هر پرور شدم
 هر کس که خواهد ای در حق شوق مرا خواند
 دانت که من آتی از دانه غم شدم
 از بس که پیش روی بیان سجد بکنم
 اکنون که درین خانه بیان کو خفا کشته
 معاذ کون دامن یاری گرفتارم

خوش تر ز بوی آلوده سپهر از بوی	اگر چه غمگین گمان کنی کسند یا کم
بجان پای تو سوخته خورشید را می	
کفایت پای تو که بر او بر او حلاکم	
خوش تر که غمگین از خوشتر بودم	رفیق و مدد هم مراد تو هم سخن بودم
خوش تر که غمگین چو کبریا حق جانش	من قناب پرستی چو برین بودم
خوش تر که غمگین چو کبریا حق جانش	ملی نرفط طوطی سگوشک بودم
خوش تر که غمگین چو کبریا حق جانش	چو کشت و نیش بسبب سخن بودم
خوش تر که غمگین چو کبریا حق جانش	کس نه خنده چو ساغر از آن سخن بودم
خوش تر که غمگین چو کبریا حق جانش	بر غم خشم دلی این را سر من بودم
کسوت ز تو کسب و میسر و راهی	
امید نیست تو که می گمانی بر غم	
زرق و برق چو شاد که نظر کنی برین هم	چو زرق کشت و خوار که کند چوین هم
زغم بهشت رویی چو سبزه چو خنجر	کجاست چو کس نه نیش چوین هم
کشت نزار عاشق کشته و تیغ و شاد	که بر روی چو خنجر نازد در دست از آن هم
سکای تو چو کشتی بر نایز صده چو کعبون	ز غم می نایز صده آن که نزار با ترین هم

اگر چه غمگین گمان کنی کسند یا کم
 کفایت پای تو که بر او بر او حلاکم
 خوش تر که غمگین از خوشتر بودم
 خوش تر که غمگین چو کبریا حق جانش
 خوش تر که غمگین چو کبریا حق جانش
 خوش تر که غمگین چو کبریا حق جانش
 خوش تر که غمگین چو کبریا حق جانش
 خوش تر که غمگین چو کبریا حق جانش
 کسوت ز تو کسب و میسر و راهی
 امید نیست تو که می گمانی بر غم
 زرق و برق چو شاد که نظر کنی برین هم
 زغم بهشت رویی چو سبزه چو خنجر
 کشت نزار عاشق کشته و تیغ و شاد
 سکای تو چو کشتی بر نایز صده چو کعبون

این چه بیست و یک است چاک کرد دل درین سینه صاف می شود در سنگ من آن که معنی بیستم گرست خندم خنم از زین دل تو درین درم ایلی از میکده بیرون بلکه گرفتار تو شدم خداوند را سوزانده دیوانه شدم	زین درین و بیستم جان از غایت با غم خوشتر در ظن که خنم ایلی طبع ما خوشتر پیشتر چاک از جو سپنک مجنون و کوه بروند و کیران یوسف غریب ان پوفا طلب مرگ است ایلی من دنه خاکم	نیکو در مقام وفا تا زنده ایم هر که بیکران ما امیدوار خواری پیش ما پاشکستایم یا کیم غم بانی زبان تیرا ای ما از امید مرگ است ایلی من به کیک دانه	نیکو در مقام وفا تا چه غایتیم تا زنده ایم منزه این یک حمایتیم هر که بیکران ز غم بی ما خنم ما امیدوار بر بوق به اینیم ایلی طبع بجز من عالم غنیمتیم ما خوشتر چمن خوشتر به ولائیم خواری پیش ما که بسیار مانده ایم ما پاشکستایم و گرفتار مانده ایم یا کیم غم تو دل اسکا مانده ایم بانی زبان جو صورت بی مانده ایم تیرا ای مسوز بر ما را مانده ایم ما از امید خسته و جای مانده ایم مرگ است عدم یار است در جهان ایلی من تو کیم که بی ما مانده ایم به کیک دانه عیار دل مردم باشم
--	---	--	--

و کوه

دیوانه و عقل من غم خالت غنا خنم است راه چه در دل من ناوخت منم که در کشتن بسیار کردی غم خالت کوه خنم است دیوانه و عقل من غم خالت غنا خنم است راه چه در دل من ناوخت منم که در کشتن بسیار کردی غم خالت کوه خنم است	سکند و مندم که ترک تو ای سوزی بند که سیر مرحمت کران شیرین نشود مرکز که غم ایلی او کی مرحمت که حدت چون بستی من صدی تا ز پنداری لاجرم من تویی کوه درویش زان سبب دنه مانده	سکند و مندم که ترک تو ای سوزی بند که سیر مرحمت کران شیرین نشود مرکز که غم ایلی او کی مرحمت که حدت چون بستی من صدی تا ز پنداری لاجرم من تویی کوه درویش زان سبب دنه مانده	سکند و مندم که ترک تو ای سوزی بند که سیر مرحمت کران شیرین نشود مرکز که غم ایلی او کی مرحمت که حدت چون بستی من صدی تا ز پنداری لاجرم من تویی کوه درویش زان سبب دنه مانده
--	---	---	---

زشتای شیدا که چون ز کبر و ز بسوی که من ز کوی و بنا را زین	او شاد خواب سحره خرم شیشه ام کمر این خوابید بر عیار تو بست کیم	
	کس صد حرف کی دیند چون کی آیت خپس ترا کین هم حسینه کنم	در جوار زخمت مغربت من چه کار کنم تو کی میبری وی از خیمت من کسرت
ای که درین عالم ز رخا نمودن یاز یکدیگر خدایان رخا بودن ز تو جای تو دارم یاز ای شیدا غم کس یاز تو دارم یاز ای شیدا آن خلایق دل من چون رسوب بودن بر کس که ز تو رخا یاد بودن شستن کس غم تو غم من است عاقبت بر سپید آرزو بودن	دروغ غم کنم یاز ای کیم ستم که دوری زان چشم پر خمار کنم من از غم تو مگر مردن اختیار کنم تو در میان پستانم چون کار کنم برده ز جگر چه با جان بسته ار کنم چون که بکن حکم کرده راست کار کنم	ز در کار صبا می چه پر سپید ام برده ز شکایت ز در کار کنم
	تو کوی صورتی یاز زنده و یار کنم کس را زین صبر بی راه بسیار می بینم فزونی تو می شود دردم گزشت صد بار می بینم مگر چون بگذرد کای دلان ز غم می بینم	که در عکس دروم سپه تو صد جور شوم سیاد آنکه ز خیرت بر او غور شوم

خام غبار کورم در زکوی و بوی ام در صحبت جریان چشم شکلی ام من ز تو چه حیرتم در خاک ز فشانده سوزم ز سوزن دیت و ز سکه سده کوشن تو بر جریان ز رخا چوئل	نام که مینداور در چشم او در کیم طوفان غم بر آمد چون من در کیم ای آفتاب مگر تو خاک ز بر آیم هر چه پیش سوزم پیش تو مکنز آیم بدت پرست کس کل حرفی که من سلیم	ای طوطی صودان جانم بر آید از حق ای کبک غنچه جانی سوی تو بر آید
مگر تو در کیم از خرم سپور شوم سرمه سجد با این چه خوش صورتی شب چه جبات بیای از دم در ای شمع با خیا چه از دست مگر در خاکش تو به کمان شوی کل کمر آن مرغم سکه رقیب تو غافل ز حکم طایرست	توی خدا نمک کز دل تو در شوم خوشش آنکه خاک در دست از خرم شوم که در طیلت محنت تمام نور شوم چون در فراق تو خاک از زخیر و شوم که در عکس دروم سپه تو صد جور شوم سیاد آنکه ز خیرت بر او غور شوم	
خوب بر باد نهی جریه با یکی شش که از زبان توست بی ظهور شوم		

ای که درین عالم ز رخا نمودن
 یاز یکدیگر خدایان رخا بودن
 ز تو جای تو دارم یاز ای شیدا
 غم کس یاز تو دارم یاز ای شیدا
 آن خلایق دل من چون رسوب بودن
 بر کس که ز تو رخا یاد بودن
 شستن کس غم تو غم من است
 عاقبت بر سپید آرزو بودن

باکی چون شیخ باجی بشین بوم سیر	عاقبت من اندیش از آه جو کا کی
برکت چون با نواز کوشا برو نظر	گوهر روزی سیرت سرهای کن
بیش ازین لا با نظر بر هر دم چشم	کو توفی در دل با نظر راست کن
عاشقانی پیش سرانی در خجالی	سخن بگو خواندگان کز ک بدخواهی کن
نمایش سودی نماید پیش کی خرد لالا	
ایلی از سوز حکم کای تو هم ای کن	
بوی پست که دانه همه پستان من	می ساخت و نشد ویر پستان من
کوا پستان من که کویت بخور است	بیکان زهر دار تو در پستان من
خواهم ز باغ پریش روی ما ز باغ	ساخته شود چشم تو گل زبان من
بی پروای آتش دل ز سوزا هست تو	سرگزیده نشد عشقی از زبان من
تا جیر جان من شود بسج خج جاک	طافه میشد بتو دایه جان من
تا جانم ز جنت شعله گرم نشد لبند	نی آتشی جیر جانم که فروخت جان من
ایلی تو ایست من کز کور در هم	
کو در هم کن بحال ز با تو این من	
گوهر ز آب خنودم ز جامم هم من	اینها حکایت قدح من و هم من

درین نوزادت دانا فاکت
 درین پیش تو وقت نغم من
 ای کاسی سوز کن شعله را لبند
 برام بیشتانی با این علم من
 زبان رضی که خود کس می کند
 ای انصاف لب لب من
 ما ز کور و باغی پس بر من
 ای چشمه حیات تو خورایم من
 چون زده ناب شو از آفت وصل
 منت لبه دار و بوی من

ساقی ز پیشم کم نظرش بر صلاح است	
ای شریفش بودم ز پیشم کم مزین	
دو چشمم ز ساید که در راه پیش من	که مگر با پیشم مایه که ساید من
ای که چون زده ما نه زود باشکاک	چو کن برده شستم با زنجیر کم شکن
سرجه خوی کن از اول پیش من	یادم هر کوششی غم نبود پیش من
باغبان بر در درم کج کلان در پیش من	که بدور تو کج کلان است سر و من
بگویم گشت مثل تو صحرای کمر من	سروما زنی که بود لاله زار غم من
آتش با کن کز کده ای سپه من	سجده قد تو چون یکد سر و من
ایلی از دایه بیان شرط و قاسوست	
یا سوز از غم او با تو وفا لاف من	
خوش است ز بوسه آن شتابان لب	دی که لای سیر کی برده توان دیدن
نشاط این من بوی تو بر لبه من	حال با ز سحر کورده کج جان دیدن
مرا تیغ تو بر آستانم بوزنجی	که چو سپه تو از آستانم دیدن
تیر عرقه که تابا برده ای جان ابرو	دو چشم تو که نود ز غم کان دیدن
چو آقا ز چشم سرت که پند سپهر	مگر که سیر تو ام بخشم جان دیدن

ز اشک که چشمم میل می داید ای
 کاکوریت خست پیشم مردمان
 ای کاسی سوز کن شعله را لبند
 برام بیشتانی با این علم من
 زبان رضی که خود کس می کند
 ای انصاف لب لب من
 ما ز کور و باغی پس بر من
 ای چشمه حیات تو خورایم من
 چون زده ناب شو از آفت وصل
 منت لبه دار و بوی من

یا تیدال کو شایسته است ایلی یا نظره سران زلفه لا ویرکن	
کرشم خاک ز سپهر لاله ز کل سن ای چراغ طوطی شهبان همه	سبز نو سینه خطت برود آرد این یک شب از شمع برافروخته که چرخ من
فصده در دل ز ذوق تو با سپهر کوم دانه خال تو حاصل شد از خون عم	آلودین آرد دل وای ذوق دل من کو بر بادها خون من جیاس من
مندیارین که سرمه کوئی از غیر است ساقی است بر مویز افشان سازی	کند مایه سرمه و تو سپهر من کسب می گران سره شود با میل من
سخت در کرمه قصور کشم چون ایلی که بیدار جان از کوی تیان چمن	
دو که باز کف عمارت بر رخسار بخت کجای وی دریا بخت کرد مرا	ال که بود سوخته کبر غرض خون تو سپهر هر دم در سوخته کمال کون تو چنان
من نظر بر چشم میاورد ملک برون زین شش که تهر بود در دل من در	کو حرفت است در جان عمده و خلی کو زنج عاقبت که بر برون تو سپهر
گر کش زین تاملی سلفه رفت تان عاقبت خطه اهل چمن تو سپهر	عاقبت خطه اهل چمن تو سپهر

فردا شربت بیکبخت است
بمن که در این کرب و سخت من
شبان چشم من شست
کاش که در باغ افروخت من
بمن که کون است در خان
از کجاست من که از جان من
مردن لب در دوستی نام
بغیر از این سخن ملازمت من
جای که هر چه سلطان و بیابا
ای بر شکر تا بخت من

که با تویم

کوبه تو نیمه و لقمه ای شمع بر لب است این کجی که گشت ز لای بی پست بر آمد	کوبه در مرا پی و کوی کس کلین مارا فریضت که نمیش است این
برودان تو اندر من شمع نظر دوست خوگشتی در من سخن از عشق کوم	ای مرا گشته بود کجا کس است این تا خلق کونیه که صاحبی پس است این
ایلی و عیای از حرفه او باصل خود چون در شب جبران فرماید پس است این	
هر که ز بخیرش همه شکر است ای عین بزمین پای سمدت نماید سوختی	کوبه در و یوانه کوبه ز مبدی عین چینا باشد بر زمین پای است ای عین
پشتم من چون دانه برست تو سپهر من با مرغان در زمینی جانای است کیم	کی یک چشم خود توان بدین کوندی و هر آنکه کله است از در زمندی عین
است ایلی که آرد محبت چون در بر است کوما می جان سپهر بندگی عین	
مجزوم نیمه در لیلی تو در دوان من بسیج می خیزد از جفا صد ملک من کنی	من آتی در شای تو عشق ایلی اشان من ای حیاتی نماید کی اشانی در جان من
تو ز من چشم هست ای کجی از غمت هر قدر پیر و پسران سینه و پیران من	هر قدر پیر و پسران سینه و پیران من

بیشتر از این شمع در افروخت
ایلیغنت و دولت کجی که در این
مردن در شربت از در این شمع کیم
در این شب از در این شمع کیم
چون شربت در این شمع کیم
بسیج می خیزد از جفا صد ملک من کنی
هر قدر پیر و پسران سینه و پیران من

پرسید خرد و فایز نهاد و در جزا ازین	بسیارین بیوفای کمان سپهر خدا کرد
لم چون زلفش چون دغا در اولی غم	که با کس کس با شمشیر بیوفای غم
نه شامی از آن که شهرت بیوفای غم	تو حد جاود پستان ای بیوفای کجا ازین
مرا هر چند با حال و خط جان در میان	خلف حضرتت پوشید شکر آفتابین
دل آرد چون کجاست بیوفای غم	کوش جای خیر با بیوفای غم
بیشتر شسته ز نارت که درین باشد	اگر دست اصل نشانی بر شسته را ازین
هلاک شود جو خوارم در دعا اهل ایامین	
که در این عالم بیوفای غم باید عا ازین	
۳ دارد رقیب بر او چشم بدین	کای کمن که کاک است چشم بدین
که درون آستانم که کمن بیدار	زاره کلاقی در جهان سپهر بدین
من قائم بیک کلاقی درین قامت	نماز بود و یک نظران سپهر بدین
سرد سپهر خیال تو خواهد شد نحر	و زین نقد کشت است خیال تو خود بدین
اهلی بیکس چو غم آرد ششم است	
غما از یکس برساند مدد بدین	
۴ ای تو بروی چو چشم در چراغ عثمان	دست جان بدلان هر دم دران عثمان

دست از رویه
تا ز بهارین سخن در کلان
بگفت بدین رخت نیش ز نظر
سینه از نظر از دست فرغ عثمان
که درین وقت روز جزا بدین
بوی شست کاشانه از دوا عثمان
اهلی از دست قائم بخورم تا بد
که درین شرح بود زنده در عثمان
که بدین حال از کجاست در عثمان
برسم یک تو خندان که در عثمان

از آن بود در پشام از تو بجان	مگر کندی پشام از آنکه درم جان
خضر زهرا که درین عظمت دور سپه	نزدیک شد ای چشم جوان درم جان
مر خیز بر عیبی نمی جان سپه	باز آتشی پیش از آن که درم جان
بر باد درم جان موی تو جو آتشی	
که با در سپه تو تو زمان درم جان	
خوشا شک جنت خورده درم سپه	دل جنت من کف نیست خوانم سپه
منان مرغ کفکار که درم وصل کل	نخام روی سبانی درم وصل کل
الجزایا بیا بدین ان درم علی	که بیاید ز غم ادی با درم علی
نظر من سپه جوان کلام ز طای او	بلا است که بیاید ز نظر من درم
ز غم اسان شود مردان که درم اولی	
غما یکس در بر ای یکس درم	
و کیش سپه جوانی جو کل از دست عثمان	راخ تو جو غم درم هر چه درم عثمان
زلب تو بی عیانت کجا برم شکایت	که کشاید از تو در زلمت ترا عثمان
چو کتم که درم کبر تو شمع بر قیاسی	که جو موم تو مازده از تو عثمان
بر برتجای حاد که بر دکان زندی	جو خیال تو کس بر دخیل عثمان

تو بدین حال از کجاست
که درین وقت روز جزا بدین
بوی شست کاشانه از دوا عثمان
اهلی از دست قائم بخورم تا بد
که درین شرح بود زنده در عثمان
که بدین حال از کجاست در عثمان
برسم یک تو خندان که در عثمان

حجت جهانمان در سپهری نازده	جزی بچکنا دور و زمیان ریگی
عاقلی سر بود کار جهان عشت	نی نه تبه کاری خیز و طکر ریگی
بسی خضر اگر خواهی عمر جاودانی	
نقد ز کانی با صفت ماری کن	
در علم از تو که گشت دانه کوان	نما روی تو بهتر که مراد از دکران
خوب و میان عمر در طوبه چینه ولی	کی شود حاجت بکل گشت از دکران
گر بطل از حیران تو یک دزه کمیم	سگرت که بهر بیم ز ما از دکران
تو مرا می کشی از تو هلاک چون لم	شوانی دنیا با تو دوا از دکران
از تو که مرشدی حقیقی چون ای	
تشنه لب میزد و میسب میاد از دکران	
می سرم و صاف رخسار جان می می بود	خادمی که در جان کسان می می بود
دود چه تا ز که میبد که خیز خطایه	بر کوه کل زین خویز کسان می می بود
کشتگان که ختم تر تو در دل کند	یا لان تو که ز سپهر کیم کجان می می بود
عجب کین که سر زدن رو شنج چاکه سینه	اگشت زمره جاشه زه پنهان می می بود
جان است ای با غم و سو زارانش مال	در دل کیم ز سر کس کجان می می بود

بسی خضر اگر خواهی عمر جاودانی
نقد ز کانی با صفت ماری کن
در علم از تو که گشت دانه کوان
خوب و میان عمر در طوبه چینه ولی
گر بطل از حیران تو یک دزه کمیم
تو مرا می کشی از تو هلاک چون لم
از تو که مرشدی حقیقی چون ای
تشنه لب میزد و میسب میاد از دکران
می سرم و صاف رخسار جان می می بود
دود چه تا ز که میبد که خیز خطایه
کشتگان که ختم تر تو در دل کند
عجب کین که سر زدن رو شنج چاکه سینه
جان است ای با غم و سو زارانش مال

کادم جو بر تو جانی کس در مهر	خوردی صفت که گنجی کم نظر ازین
ای قدری دانه اودا که اره	سایه که هفتا عفت از بقیه ازین
ای پستل زین بهت چمن تو بر چمن	از فاع تو شش ما فز بکر سوخته در چمن
با مریحان بستن لایس درین	دلمان خود و صحبت اهلین در چمن
چو بیک صفت کیم چنان گشت کردم	کشا بروا که می میان حرکت بر چمن
ای لغت بران سر و چه چی که گشت	کوشاخ امید زین حرکت بر چمن
بپایس کل روی تو مراد است دایم	
در دیده با ملت نهار مره بر چمن	
باز تو چی نوشت حال ستوان بودن	نیکه کجا تو صاحب ستوان بودن
اگو میان کتله روی خود تو را امید	چو خاک بهر تو با حال ستوان بودن
قبول نیست با گوی گشته تو شویم	شبه عیشت با حال ستوان بودن
کمی که رخ چو گل آیش بر سر زنی	پسند زه تو چو حال ستوان بودن
منال ای که ز غنی پریش حال	
کوه عیب که حال ستوان بودن	

کادم جو بر تو جانی کس در مهر
خوردی صفت که گنجی کم نظر ازین
ای قدری دانه اودا که اره
سایه که هفتا عفت از بقیه ازین
ای پستل زین بهت چمن تو بر چمن
با مریحان بستن لایس درین
چو بیک صفت کیم چنان گشت کردم
ای لغت بران سر و چه چی که گشت
بپایس کل روی تو مراد است دایم
در دیده با ملت نهار مره بر چمن
باز تو چی نوشت حال ستوان بودن
نیکه کجا تو صاحب ستوان بودن
اگو میان کتله روی خود تو را امید
قبول نیست با گوی گشته تو شویم
کمی که رخ چو گل آیش بر سر زنی
پسند زه تو چو حال ستوان بودن
منال ای که ز غنی پریش حال
کوه عیب که حال ستوان بودن

۲

ایلی از کشت سرد ای تان خوا چش		قبت به توتوی تو کسینت یاش اوجو غیر کسینت ای میوزن خضر شوم باغی ز غلمه خنچ پات دیکین ای که در حیفی او طربت عشق کو ترک کث در فعال شل کن کلام از اصل یک سجده کردن دین کار زان زبون از برت کسین سخت ز دولت زان شوم ز غلم ای صحت نظری غایب کسین
عاقبت خاک تو است که برمان		
او در دل چون با چه سباد دردم مشکو بر طویط کل کل سوی سبیل خلقی عمد تو دیکت سپسند که اود من بر وضعیم در کوان طایر باش ای کل سپرد با را تو ام ز غلم بری کل مقصود ز با چه سباد کسین	پر سپم خبر از خلق ز خود خیر من آتش عیال نماند که مرغی که گرم من چو صبح رت به یوار کجرت کلم من رچی کنای غبت کی فی ال پر دم من کر یوسف عجب کی صحت غرم من چون بسلا از انست نیم خرم من	
چون ایلی که جامه دریدل در دم		ساقی طوق پرواز چون سبیل کن پرواز جبریل معراج عشق منیت صد دل کباب ز رنگ خوان سپی کت شططینیر نیل خشن ز غلم ز غلم دوری کنی که جلالی بری ز خلق
نام درم که جامه جان هم غرم من		
کار جهان خوله زین الو کسین کن فرمای قمت خود جبر سبیل کن نظاره ملات توان خلیس کن مصر جمال می آماشای سبیل کن باخون باشه کار بخلن جبریل کن	سکین درم سپی ل صبر سوز کین تو که جو کل سوزی دل صد زار عشق من اگر چو بگویم ز غلمی غلبت تو بیکه عشق ایلی چه سپر روزاری من زان رخ چو خرم بهشت لاله آیه ز عباتن بروی کسان ز غلمه جان	
بخار چرا ایلی چه شب چو آیشنی ز خیال او صبحی بی هوا کسین		اول جای توست جری ز غلم حاجی کسین چون ترا پروردن سیم ز دل با ای کسین
ایلی تو کوشی که شوم کشته پارس بر عمر وفایت تو بر عهد و فاکن		

در غایت

در غایت ز نجاله می بر لب حلت که در ضد کنی حال خود ای دیوان کل چون لب بیان کار ز غلمه سحر حبت که بر ایله نماز ترا کار نیازت		ز غم ذل را ستم ازین داغ و دکن در دل با در غم خورشیدش ادا کن خواهی که شود رات بقدر بر ادا کن هر چند که دست نام چو دست حاکن
ایلی تو کوشی که شوم کشته پارس بر عمر وفایت تو بر عهد و فاکن		
سکین درم سپی ل صبر سوز کین تو که جو کل سوزی دل صد زار عشق من اگر چو بگویم ز غلمی غلبت تو بیکه عشق ایلی چه سپر روزاری من زان رخ چو خرم بهشت لاله آیه ز عباتن بروی کسان ز غلمه جان	او که ز غم در پر لب ز غلمی ز غلمی کن چو غمت بود و کسین خند ز غلمی کن تو جو بیق خند با غلمی سپر خور کین هر چند بیرون بگویم طلب سوز کین تو بر لب چو در غم ز غلمی غلمی کن که از خراج چشمتش لمعات نور کین	
بخار چرا ایلی چه شب چو آیشنی ز خیال او صبحی بی هوا کسین		اول جای توست جری ز غلم حاجی کسین چون ترا پروردن سیم ز دل با ای کسین
ایلی تو کوشی که شوم کشته پارس بر عمر وفایت تو بر عهد و فاکن		

ز غم ذل را ستم ازین داغ و دکن
 در دل با در غم خورشیدش ادا کن
 خواهی که شود رات بقدر بر ادا کن
 هر چند که دست نام چو دست حاکن
 ایلی تو کوشی که شوم کشته پارس
 بر عمر وفایت تو بر عهد و فاکن
 سکین درم سپی ل صبر سوز کین
 تو که جو کل سوزی دل صد زار عشق
 من اگر چو بگویم ز غلمی غلبت تو
 بیکه عشق ایلی چه سپر روزاری
 من زان رخ چو خرم بهشت لاله آیه
 ز عباتن بروی کسان ز غلمه جان
 بخار چرا ایلی چه شب چو آیشنی
 ز خیال او صبحی بی هوا کسین
 اول جای توست جری ز غلم حاجی کسین
 چون ترا پروردن سیم ز دل با ای کسین

خود غم ای از چنگ کیمیا تو شد و در چون کرد که دشمنای دیوان	
از در کعبه چه حاصل بر بارشین کردت تیر و لاجر شسته تیغ چه بود در صفت کیمیا سجاده کجی ای شیخ این زمان کن قدر جان بر خاشاک من که با بارشینم در جفا تم چه بسیار وصل و صفت طبعی بودی ناموس من	رو سوی دست کن و دست یی در آفتاب سینه صافی کن و در طلقه ز ما زارشین بختن برین بار غم از دوش و سگله زارشین کیم مای یکیک خود سنده ز غم زارشین کوی طبعم همه بر خیزم در آنکارشین چون زینجا بده ای بر سپهر بارشین
کار ما از صفت می کشاید بر پیش کینه دم من نه در صفت خارشین	
شایسته کیمیا که ای جویدین گوشه پیشی کفای کفایت در چویدین جان فدایت کیمیا کعبه جان زنجیرش ریشی جان تو فدای آن است که اصل بود یاد کار کاش که می نه در صفت خویش است	ای سر فرخ کیمیا که ایست ز رویای جویدین جان ما تبعی بودیم از مولای جویدین پرده یکش هر طرف خلقی فدای جویدین نوزشیم من سایه در دیده جای جویدین کشتن خود مگر ای دل ز غمهای جویدین

از در کعبه چه حاصل بر بارشین
 کردت تیر و لاجر شسته تیغ چه بود
 در صفت کیمیا سجاده کجی ای شیخ
 این زمان کن قدر جان بر خاشاک
 من که با بارشینم در جفا تم چه بسیار
 وصل و صفت طبعی بودی ناموس من
 کار ما از صفت می کشاید بر پیش
 کینه دم من نه در صفت خارشین
 شایسته کیمیا که ای جویدین
 گوشه پیشی کفای کفایت در چویدین
 جان فدایت کیمیا کعبه جان زنجیرش
 ریشی جان تو فدای آن است که اصل بود
 یاد کار کاش که می نه در صفت خویش است

کونبر

کار عالم گذارست تو هم سگیزان سر طیار زمانه سپیدی کورم سگیزان با در پیش تو صد حشمت سگیزان در دل در شسته تا آنکه کم سگیزان کشتی غم ز کوه دایه هم سگیزان و ز کله ز کله چشم کم سگیزان	داده و پیشش برین غم سگیزان تو پسندید خصالی که گم سگیزان جام چه کرد خود عمت خود دار سگیزان کفر خود را کن امر و زان خود خوشه ساقی امر خود که در ای کورم خوش است که کجی دست من بر کجای سگیزان
اظهار دوستی بجز از هم نیست چون رسد کینه از غم و دیار هم نیست سگیزان	
هر دو از طیب اگر چه نشین نمیدان خوابم سگشته روزم از غم خوابم خواب صبح که برین بجز در غم خوابم مرد که دست نماند اما نیست کنی همه شیشه من کشته از در حشر است شده داغ عشق از دل و بر زام عیان انگلی که نه بر تو پسند بی در در دوست	در دو ملیط که گم نشین میتوان هر کوز بر سر خنده بگوشن نمیدان غافل از کوه عاود خفت نشین وصل تو کورم که سنتن نمیدان و کین حد ریش علی شفق نمیدان کج و وفا نکند که سنتن نمیدان کرد غم از غم تو در غم نمیدان

کار عالم گذارست تو هم سگیزان
 سر طیار زمانه سپیدی کورم سگیزان
 با در پیش تو صد حشمت سگیزان
 در دل در شسته تا آنکه کم سگیزان
 کشتی غم ز کوه دایه هم سگیزان
 و ز کله ز کله چشم کم سگیزان
 داده و پیشش برین غم سگیزان
 تو پسندید خصالی که گم سگیزان
 جام چه کرد خود عمت خود دار سگیزان
 کفر خود را کن امر و زان خود خوشه
 ساقی امر خود که در ای کورم خوش است
 که کجی دست من بر کجای سگیزان
 اظهار دوستی بجز از هم نیست چون رسد
 کینه از غم و دیار هم نیست سگیزان
 هر دو از طیب اگر چه نشین نمیدان
 خوابم سگشته روزم از غم خوابم
 خواب صبح که برین بجز در غم خوابم
 مرد که دست نماند اما نیست
 کنی همه شیشه من کشته از در حشر است
 شده داغ عشق از دل و بر زام عیان
 انگلی که نه بر تو پسند بی در در دوست

از در کعبه چه حاصل بر بارشین
 کردت تیر و لاجر شسته تیغ چه بود
 در صفت کیمیا سجاده کجی ای شیخ
 این زمان کن قدر جان بر خاشاک
 من که با بارشینم در جفا تم چه بسیار
 وصل و صفت طبعی بودی ناموس من
 کار ما از صفت می کشاید بر پیش
 کینه دم من نه در صفت خارشین
 شایسته کیمیا که ای جویدین
 گوشه پیشی کفای کفایت در چویدین
 جان فدایت کیمیا کعبه جان زنجیرش
 ریشی جان تو فدای آن است که اصل بود
 یاد کار کاش که می نه در صفت خویش است

عمر و در چند ماهی مکار جانایان من عمر خورا چه می کلب چی و کنگ		دانی و تان کن حدیث علی در چون قدم بر رویه ما و قلم بر رویه چون ای که شکر تو می ایلی بر رویه زینت او خودیست بر این کوشان
که چنانچه تو سوزده ل حاصل من جز سنال کنگیت نشو خاک تم	نغمه دم که کسی بجز به اول من غیر از تو چای نیست در کب کل من	
خانده خوشی تو با تو نیایی بزورم صید بی بختی که گدایت منم کبک	که چرا می سوز غیر تو در مجلس من عجی نیست که نکش بود از بسبب من	که می سپرد از چو کویان از رویه بیایا که از نشسته قران در دل من شصتیم تو من کنگ کلام تا رخ زور بر پیش خنجر دوران با کسی سوز از سوزای منی است در جان سوز دارای تو کنگ موان
اقتاب غره جوار و بریند خاک روم مشکلی سخن بود مصلی بر رخ خا	که شرف کند آن در تان منم کنگ هم کوی سپهران کل کنگ کنگ	
ایلی منو سپرد که از وصل چراغ رخ او شعشع و نیرودت دل غافل من		
یا ایچ ش جانانه ز آتم بر جان غم زون خیالت بر سرده دل جانان کنگ	برای شین که و علم بر ما کرم کردون کیو سلطان سید چیا تو ایک خیمه زون	
تور سینه میجو شد که از طوفان جاده راه تراصافی زده بر صدا چو غم در سپس	یا بر شتم کی از ان لبهای می کونان و کور حلقه می کسی صلابت قافه زون	
بجلیان پشیمان پیش ما زوی جوت بیا و قرعه دولت بر روی جان زون	بها که غم خیز تو تا مرادی ما ست برست سانی کوی کوی بس غفلت کنگ	

در پیوسته

از شیش پند بکن ای که بوش من با کنگاشی سپهرن دور نیست		ای که در کنگ از زمانهای کسب بنی برین کنگ کنگ
کجا سوز دل شیشم از بند تره کویان در طلق کمره کبک حیات جویان	هر کوی می فروشت ایلی در کبک رندان پاک بدیده من کویه ستویان	
سرو من چون لای پشیمی بر دل کنگ به تن بجاکم کعبه ز کوزنه خوی کیم	یا بار از خاک کبک کبک کنگ تضره بر خاک لای می عرفانم کنگ	اگر چه حیا ایلی ایلی ایلی است کوز تو باد میار و تو نیز با کنگ
پیش از آن است که کوه دگر کوزه سرال چشم من لای کجا با ش بخور سینه خست	جز خود کلام زمان لعل تو یا کنگ هر تو اندیش در چشم درام کنگ	
ایلیان با بنگر که بر سپه ز حلال رون کونظر بر حال ایلی اسپه پند چاک کنگ		ایلیان غم از حیا کنگ تیر که از حلال تر کرا کبک مانی کبک کنگ کنگ از دور و غمین پیوسته زینا به پیش از لای کنگ کنگ از زینت با کبک کنگ
با عمارت و بنا بر پس عمارت کنگ جواست ز من خور از من خور کنگ	کوز عمارت کنگی هم عمارت کنگ دل مرا هم از اول و بعد عمارت کنگ	
دعای غم کنگس که سید بر ما بها که غم خیز تو تا مرادی ما ست	کج که اششش را بر زده با کنگ خیمه پشیم با سپهرن نامره کنگ	
زیاده فی اطلبه در سپه ز ما کنگ		

در نیم غم سپید بخت و لاس بار		اگر خوشتر از شیرین طلب کن	
ای مریاد خوشتر ازندان بود		از نادانان خود دست طلب کن	
من زاده دل غمزه هم زار تر از من	در عشق که نیست بگو قمار تر از من	کاه در شوار شتر از عشق و لیکن	بر کس نبود عشق تو به شوار تر از من
بیارم و غیر از دل خود نیست طبعم	اوسته صدمه تبه چار تر از من	خواهم که ببارت دست برم جان	تو هم که بود چشم تو چار تر از من
بر جان من گذار و پنهان تو نیست	سر خند که گشت گم از تر از من	حال شب به کنگار زنده من بپس	کس نیست در هیچ ایوب سید تر از من
ایلی هم کس ز مرده دل بخار شود لیکت		خاری تر من سپید تر از تر از من	
تو ز بسوز و جارا با دوست غمش کن	اگر کم است جان که سبکی چنین کن	از زخم ناک و گمش سپید زخم زخم	که حال زنی آن هم قیاس از من کن
جادو و شان بی زنی بند دست بردند	بهر خدا که بستی پروان بستان کن	دارم کان طفت جان میدهم جو غش	کیش آن که کام بسیار پسک چنین کن

از نادانان خود دست طلب کن
 ای مریاد خوشتر ازندان بود
 جان خونی که گشت گم از تر از من
 ایلی که توانی فکر دل خیز کن
 ز بر جان تو غم سپید تر از تر از من
 که کینه گاه صبحان توان غم از تر از من
 در کم کجانی قشطن در اعما کج
 چنانکه ظاهر غم تو کجاست از تر از من

ز شوق و وصل و عاشق فروخت مرد جوان		اگر چه سپید خدیاری بندید از تو	
بیا چرخین تو بر بختت ما به سی		که سخن ز ندکیم را کلی سپید از تو	
خوشتر ای و فریاد عاشقانه من		اگر آن خال جیش از من رسید از تو	
بیا بکلی که دیدم شب به بگری و	بس که بدید به سوختم بگو که غمی و	بس که صفات در خوشتر آن بود در	این نیست بنگره در خوشتر از صفای و
شیره و ناز و لیکن سر به خوشتر آن	زان همه دوست جانم بر بده لریای و	باید و سپهر از من فرق نیکند کسی	بکس سپید رسیدم ز نیاید پای و
بود بر بجز غم سری بسو حساب کس	رفت سرم با دم عاقبت از ملای و	ایلی که ز جان مرا نیم رسن بود بجا	
دارم مید ز ندکی را بسط انفرای و		سوار علی است خواب سلام از و	
ندد و کون قیمت کیوی بویست	ما را چه سود بختن سودای تمام از و	شما ز نام را به کن آن رفت و حال شد	بس مرغ ز بگری که برفت بدام از و

از نادانان خود دست طلب کن
 ز شوق و وصل و عاشق فروخت مرد جوان
 ما را چه سود بختن سودای تمام از و
 ایلی که ز جان مرا نیم رسن بود بجا
 در کم کجانی قشطن در اعما کج
 چنانکه ظاهر غم تو کجاست از تر از من
 از نادانان خود دست طلب کن
 ز شوق و وصل و عاشق فروخت مرد جوان
 ایلی که ز جان مرا نیم رسن بود بجا
 در کم کجانی قشطن در اعما کج
 چنانکه ظاهر غم تو کجاست از تر از من

آنرا شب بیدار کنی سپهرین	ذرات کاینات بود در صوای تو
غافل مشو ز حال که ای که در آتش	دست عاقل است و پود از برای تو
ای که جهان بسای تو میا در درویش	
گرگشت همه در فراغ کرده فدای تو	
دل کجا می ریشتم عمری نگذاشت تو	ساعت خدای بخوانی بود که از دست تو
بچه کردم با تو هر چه روزگار کرد نامان	کانه می نام از دست خویش کجا از دست تو
سوستم از راه مردم که دردی می طاعت	ز آنکه نمی بینم سر راهی از خواه از دست تو
انگای بی رغبت چاه رفتن با چشم	عاقبت خوانم ننگه کنان بجا از دست تو
از غم دل من چون نامی سپهرم تو	
نامها اعمال خود بستم سیاه از دست تو	
ای مراد عی بر دل زلفش رنگت تو	بسته راه زندگی برون مانگت تو
بزم جهانی که رنگت خوانم برون آوردم	برون گفتم که میگردم پر و پا که از چنگت تو
در غیابی با من اسب تیر خندت	و چه در بوی لبم بر پیش صد کجاست
سرختم از شوق تو بر من دست در جی کرد	آه ازین پیر جی و دلی از آن چون سگت
بر تو خویان من سر خند ای می کند	کس نه از او در اعدا دل قدش کفایت تو

بجز در عالمی که می گویم کجا
 دل بیانی است شوق من بدو ازین
 که بر تو رفتن بدو ازین
 از دنیا با تو منم هیچ نیاید
 تمام حیات از دست تو
 که روز منم از تو منم
 جوانی بستم به تو منم
 آنکه بستانم از تو منم
 تو هم مایی که ای پسر ز حال با
 که از چاه تو هر چه در کوی تو

مر خند که دیدم هم خودم چه هم از تو	باز که گسار من لطیف و کرم از تو
پیش قدمی تا بسا دم تو جان را	جان بهتر از جانب من کیستم از تو
هرگز بخوار ز سگر عطای تو نگشتم	با آنکه من را آن کلمه ایرام سم از تو
خوشی جهانی تو و ما سینه خالی	آن درنگه دارم وجودم از تو
گرگشت همه را بدی چه از دست	دریای حیاتی نشود هیچ کجا از تو
ای غم خود خودم که با تو غم نیست	
گرگشت شوی تیر کسی را چه غم از تو	
خوششید و مردم که پس خوش دلان	مگر بر من خوش منی در چراغ او
سلطان عشق من سپیدان پدید	کوباد تخت و تخت بود در داغ او
کجا ازین چمن که بجز داغ ال چو گل	طرفی نیست کس از طرف داغ او
بس که در او این همه تیر عشق کل	بر پیشینه است کجا از داغ او
که سگرت از دی شست خون ما	خون بچکد هنوز ز مسافر داغ او
ما بر عالمم و جهان طغیان ما	ما را کجا تویب اهدا بود داغ او
ای که سوت در غم حیران مدو دل	
دور از دست تبت عینش در چراغ او	

عشق جهانی است طرب از تو
 هیچ ز غم ما یاد برای عجب از تو
 تیرا نشود عیب منم از تو
 کینست غم منم که با تو
 با کس نیستم تیرک خود از تو
 این کجا است ز غم تو
 خوار ضعیفی بطلب اعمارا
 ای کجاست که با کس تیرک
 است از روی
 داشت آن در غم و در دست تو

آن شش دوستی که چو پروانه مرغ خال کراشش زنی کمیزه ز سوسه بر تو	دیوانه نام بود با سزای نوبت و قیام کس نیافت سلسله او مو به تو	ای محبت و جوی تو در عالم است خواهرش از جهان بر حقیقت جوی تو	غم نیست که ز سر بلای کجاست سبک تو تو نیا که صد سخن بود یک خنده چو برین تو	سیر نم خشم ای شیخ اگر کرم بر دست جیم بروای بیستم سوخته شامی در بر با این تو	رحمتی پنداری بود چو گلن بر آید عاقبت مروا شسته ساجی با چوین غشکین تو	کجا فرزند عیادت چون میگردان شود مطالعش میرسد نامم که کما این تو	ای بوی غایت چون کلای قبا بی خسروی حازی بهر سو خجود از رخ فرود زمین تو	صیدم کردم خود خجول بی خجولیت و گو من مرغ ذریه کمدم نامم در یک لب و بو	من کیستم که بوی بهت و جملش کنم خیال خوش و دلشیت که کدم در خیال او	در کوبه شرف جرماد نشسته رفیق این هم سعادت که بر سر محبت در جو	دانه که کله چشمش به جزان او ازان شامایه میکند سخنانش نیست تو	ای سوزنا که موت پاک است کین خرد تو پاک کرد و در شرف تو
--	--	--	--	--	---	--	--	--	--	--	---	---

باز در کجاست بی طبع تو
ای که ازین کن کسین دی تو
ایان در خصام وصال است کل
من غایت بی طبع تو
ای که خضر مای شب تو
در یک کجاست کس از روی تو
در نیات بی شاداری تو
از چشم ساز لب شو جوی تو
چون مرغ سیم سیم این چشم کجاست
کافه کسور هم کس سوری تو

عین غیب مر حقی که بحسرت مردم و ندانم با طلب از تو	در بزم وصال تو زستان هم محرم ای شمه محسوم بر شرم از دست تو	سایه محبت سلویم بر خاک و زاری تو دو چشم من بود که شولم از حضرت کعبه نایر زبان بود که نام باری کعبه دو تنی بی آسین ل سید کعبی کوی تو	از دست شهابش ای بکعبه جان کوی پریشانش که نیال روی تو	مرغ و لکه که گشته زنده از چشم تو بنشین می و مجلس از مرغ و ده	نشانی از نشاط اول کعبه عاشقان ساقی پاکه محبت ضحیت جاکم از	خوندم جوی بلبلت خور و بدام پیشکش ز رخ لبندای ل خربین
--	---	--	---	---	--	---

باز در کجاست بی طبع تو
ای که ازین کن کسین دی تو
ایان در خصام وصال است کل
من غایت بی طبع تو
ای که خضر مای شب تو
در یک کجاست کس از روی تو
در نیات بی شاداری تو
از چشم ساز لب شو جوی تو
چون مرغ سیم سیم این چشم کجاست
کافه کسور هم کس سوری تو

شکر است که در شکر جان چنان کج بماند	پسند ز مندی نشود حسرت بوی تو
ای که مگر بشربت مرگ از دست د	ز نری که ریخت بجز تیان در کله تو
دلش همیشه آمو زین کاکل او	نهاد و در میان بوی بسمل او
ز خا و خار دم دایح حسرت است	کسی که خارش ندینم و کحل او
صدای تیش فرماد و در وقتش به	تصوت صحبت پرویز و باک خفا او
چرا هم نوزد چشمش پیش او نکس	اگر نوزد چشمش دید چه نامل او
بجای دژن غیبی پای من خارت	گشت پای ترک من از نوکل او
طیلب من پوشیا بود و جان	مات است ای که مرای گشت عفا او
سوزت ای و از آغوش ناله کرد	
صد فرین صدایا در بر خست او	
بجو رسا بود در عالم کلی بجای او	بجو قدت سرودنا ز دنیا زین شکار او
ای جو کل از پرده را قوت حیل زنجار	در گشت بی پرده از رخ طاقت دید او
زاهدان چرخه مضور را برده ارشمن	سکنانان سگتند اما کسی بر او کو
در شب تاریک نوزد سیرت شمع بوی تو	بهر سید اران کنین دید بیدار کو

کجا ز سودای لطف کافر بوی او نام
 عارف ز بخت عیال طاعت ز کار او
 سوزن گشت در وقت بوی او
 سیکر او در زبان شیرین گشت او
 ای زبید او خواب چو بوی او
 سوزنای بسیار کوز کوز کوز او
 کز تیغ خا سینه کفار او
 تا زود ز دست نام او
 از شوق خون در بند کوز او
 من با جان تو ز من زبید او

در غم

در غم آن نوجوان پرست ما ز وفا	تا او که خیزد زین جان چشم دارم ترا و
از کس پیش گشت ساقی عیش همه	عاطی از وی خوشان من بخارم ترا و
منع چمن حبیب خودی ای می است	
یا زین در میان من بگت را نام ترا و	
رو فای او که گشت غم همان خجای او	تو ملاک من چه زیا حق من چه ز غلای او
غم کفری که مراد و عجز زان نوزد من	که تر از او کل تو بود کی در سببای او
به بیانه که دم طبعی که طبع خود	نظاک که کجی گشت بطبعم در زوای او
چه بود او که سگ پای و سبب من که کردی	که شیکه دیدم ز غبار زوای او
پس سخنی است که روان کنم جو طای می خال است	
بچه که کن ستم جان تو می کشم زوای او	
بصورت جانها استیلا و خجرت تو	چو کرده ام که حیدر مانده ام محبت تو
زاق و بی تو گشت حال کوه را	بهر سبب حال که در لونا نام ز غفلت تو
تو خود بیل شکاری کجاست چو پیشش	مگر که باز تو بودم ز غفلت تو
غم جو سپس با نذ و پرور کا در با	دیکه میگذرانم همین عمت تو
چو عیال کم کوی در دست و خطو ام	که کجا زین کجاست دیدم ستم حمت تو

بجز این گشت کجی که در زار او
 در وقت گشت کجی که در زار او
 بر او ز غم گشت از زنجاری او
 از نام او گشت جو بیوم زنجاری او
 آن سخن را در زین صد ترا خا او
 نهار او ز دست کجی که در زار او
 از عمر منی خا در نام کجی که در زار او
 در این دنیا که گشت شمشیر زنجاری او

ما را بطرف کعبه چو حاجت که مسکیده	حدک در طاق در اردصفا ای او
عالم خواب کج زره رندی پرست	در عالمی که گنج زهرت از دوش ای او
و ای که که مرغ دل مد از نظر صفت	در اضطراب گم نمیرد با سپاه او
ای که در کشمیر ایاری ز جور است	
بیکجا که گرس شود آسمانی ای او	
از کفر و دین بی سیه ام از برای تو	و دنیا و آخرت هر که در فساد ای تو
خواهم که خواب هر که بنده و دایم	خند کن ز بیم خود که نمیرد ای تو
از خود نیست لیک چو چسبیده که	عزت برود ز صورت چو چسبیده ای تو
از باده فک ز تو شیرین لبان کنند	ای حسنه و ان ملک طاعت کلامی تو
دانت که کجاست مرا که میای قرار	در خنده مرا که دید جانم ای تو
ای خاقان تمام سیر در دل منو	عسی بیست در خور زود و صفا ای تو
شده حلقه کمان در ششهای آستان	
ای برو که نیست درین حلقه جای تو	
بجای آتشین رخ و دست شراب تو	بایم و پاره حبله کجای کباب تو
برنج کوه موی صحرایت ای کلت	حاجت بصیرت تو خرد قناب تو

نور آمد و خواب در در کجا پیسته
 بنفشه ز من دانگر خواب تو
 بجا با شش از زود و جور کس در آن
 کوی کون زلف کجای قناب تو
 با شش بجا به پیش از نظر خلق
 با در کجاست کجای خواب تو
 شش ای به شش زلف کجای
 برین رخ با بوجای خواب تو
 مای عذار و زلف بجان کشد کوی

ای ز رخسار و ملاطفت عذار
 ای ز رخسار و ملاطفت عذار

و درین

تو که خضر ای بیش عاشقان از تو	بیا که صبور ای مستیوان از تو
بخشم ز منی و کفنی قیاسم بهیمنه	چه زره در بی زهرت شتی همانی تو
مرغی که مرغ شکست سینه بکشا فم	که حال دل توان در این لحاف از تو
قیامت رجه در آخر زمان شود پیدا	قیامت درین شهر زمان از تو
تو کی خنده که شتی بی تعلیق است	تو کی گریه که شتی بی کمان از تو
تو خرم هم عاشق که هر چه شمع چرا	گرفته اندم از حلق بر زبان از تو
مرا بر رخ قلم ساز استخوان بین	که چون کلمات بر منو استخوان از تو
بجای تو با کوه جان من و پیش	مرا ز رخسار من است خندان از تو
بر زلفه همچون حکایت است	
که شد من نه بعد کوه در آستان تو	
سلسله قند و عسل که در صورتش در کوی تو	زاتما که گوید جانم چاهما فدی تو
هر خیز از من میر کمان آسوی چشم است	از زه بودی چینه مرا ای کجای کوی تو
دربت پرستی ز شمشیر زلفی که نظر	که قلبه جانم بود غیر از چشم بروی تو
ای تو خدای شکوه جانم ز پویان بهیمنه	که زنده با غلظت جانم پندم ز نام پوی
خطی ز حرمت سینه مرا بکسینا ز غم	بیا که با شد که سندی بر زلف تو

ای که در کشمیر ایاری ز جور است
 بیکجا که گرس شود آسمانی ای او
 از کفر و دین بی سیه ام از برای تو
 خواهم که خواب هر که بنده و دایم
 از خود نیست لیک چو چسبیده که
 از باده فک ز تو شیرین لبان کنند
 دانت که کجاست مرا که میای قرار
 ای خاقان تمام سیر در دل منو
 شده حلقه کمان در ششهای آستان
 ای برو که نیست درین حلقه جای تو
 بجای آتشین رخ و دست شراب تو
 برنج کوه موی صحرایت ای کلت

بیا که صبور ای مستیوان از تو
 چه زره در بی زهرت شتی همانی تو
 که حال دل توان در این لحاف از تو
 قیامت درین شهر زمان از تو
 تو کی گریه که شتی بی کمان از تو
 گرفته اندم از حلق بر زبان از تو
 که چون کلمات بر منو استخوان از تو
 مرا ز رخسار من است خندان از تو

که در سجده عشق زلف لاف سپهرین	کجای محبت در جان خراب که
خواب از خیال آن شره در دیده تم	در دیده که خار بود چای خواب که
من است چه خود از شب نام خدایت	زین قصه که سوال کندم خواب که
هر اسم متور از آن شب که آن حریف	
شیرت ز تو که گفتی ای باب که	
درش شیرین گویند که ز شیرین نازد	باش که زین تو که کردی بر او کار
مردن بی کس ای در خند که چو جان در	گردد با جان بود شیرین کمان در
آن سر و پا کال و عاشق کنی بی کاش	خواهد بی سر حال شد از سبوی بخار
بی روی آن کس برین دنیا ای که در چمن	کاخ و دانه از خاک من کل سپه وار
با ناز و کرشمه ای خدا ما دارد شتری	کم شد چو و صف صدری از کوی آباد
بی سر و قد و نور کلش بی خار و خنی	خست نیخواید کسی بی دست بی لاد
از این چشم خندان ایلی نماند شد جان	
صانع نکرده در جان دود و دل انکار او	
ما یکی ز دانه نشین بود ایل سخن تو	خامش که حونی نمیدارد زدن تو
بیشترین سنا چون عدوت حسرت در حسرت	خود را چه چه حسرت کند که ممکن تو

جان من آن که در دل زلف زلف
 سکنایان تو در آن بین
 بر کج کل از باد سحر قطره
 بیابان شود کرد اسپرین تو
 بیات کوی تو سوسنی و سوسن
 کرد و کردی بود از سپهرین تو
 ایلی که لاله صفت هر که کاش
 یاد بود حوت در سخن تو
 چینی پای خود چو زار غم زار
 یاد و راهت چون زلف خوی کاش

سایه چون سایه سیاهی سپهر و خرد	جان من سایه پست بیای هم مشو
خرد را صوفی می گویند حرف که از اند	خرد و شیشه چون کرم بر شیم مشو
در مشقت آدم یک گندم چو از زانی خود	از جان حاصل ما نریک گندم مشو
مردنش کم کنی که شواکت بر خستند	گو خند بگفت ای نموده بی هم مشو
حاصل دنیا باشد هیچ ضرر مردی	
با سکه و خوشن را ایلی ما مردم مشو	
قدر را با با غایت بجا گذرد تو	به فانی و فنا قدر ندارد بر تو
گردد ما جان طلبی از تو زار و مرغ	جان سرور و فشانیم بجان بر تو
دردی که چه بر زهر جسم ما ز بگفت	باید چاشنی لب چون شکر تو
سکه از مومن شمع صفت شیرین لیک	روح می بود ز هم محبت جان بیور تو
ای نیست شیر و جان غل شراب می کنم	اگر کباب جگر من نبود در خورد تو
خسروا که ندید چه جز جان می خست	چه سال هست ز جان چه جان تو
کاش می تو یک زره را ایلی ما هست	
نیت کلک چو ش نظر از منظر تو	
بس که سوزم چو شمع از سوختن من	سپهری که نشینیم سوزده ایلی

جان من آن که در دل زلف زلف
 نیت بر دل شمع کلک از زلف زلف
 سکنایان تو در آن بین
 بر کج کل از باد سحر قطره
 بیابان شود کرد اسپرین تو
 بیات کوی تو سوسنی و سوسن
 کرد و کردی بود از سپهرین تو
 ایلی که لاله صفت هر که کاش
 یاد بود حوت در سخن تو
 چینی پای خود چو زار غم زار
 یاد و راهت چون زلف خوی کاش

فخر حسن نال با شش حاصل سیخ		گردان غنچه شست و از خاکسوار نرسد از کف زشت لبان کلاه کس نمی داند ای کون از کون ناله درستان غنچه سار از کون
آمازین خست و ای زدن بحال او		
مشتی کسایم پیسته سگر تو	ما با بچه زاندر قیاسان زبوتو	بیمه ای و کس کس از کس کرده قد و جان سپرد از کس کرده دار از کس سپاسم کس کس آنگاه از کس سپاسم کس کس ای کسان در کس این سپاس کس امروزه کس سپاسم کس کس
از دیده درین فوج تو زدیگه مالکم	بادا که کسی دور کس بدین پیستو	
یزوتن بری خود ای پیست مصری	از رنگه در جان نمسته خبر تو	
ای کس جان و ی من مشبه کرده	کوتله حاجت بودم خبر تو	
چینه سینه کمن پر دم تو غل جو کس	پیش ای که پیستی ز غم در کس تو	
خورشید رخا پیستی خود با زدم	تا تو هفت دور شد لم ز نظر تو	
ایلی چو مانده از غم او در حکوت کس		
یزان لب شکوه این چشم تر تو		
سر کمان کل با بند بودید فناک او	عاقبت شایخ کس پیستو ز با جاک او	
بجو سو با ز جوامه با عدلان ملاک	تا سر خود با پیستم پیستو تر کس او	
آکش از رخ را که کوشم خوشتر	گر بود پیستو پیستو ای کس شاک او	
جان ای ما خضر ایند پیستو پیستو	گر بخیزد کس ای رست پیستو پاک او	
می شود در وچ ما ز سینه چو کس پیستو	سر کلام در خط سر و قد جلاک او	

عاقبت

تم عاقبت از بند مسلم بر ما		گردان غنچه شست و از خاکسوار نرسد از کف زشت لبان کلاه کس نمی داند ای کون از کون ناله درستان غنچه سار از کون
امکن کون پیسته کونما تو کرده		
رپیسته کس ای کل کس صبا تو بود		بیمه ای و کس کس از کس کرده قد و جان سپرد از کس کرده دار از کس سپاسم کس کس آنگاه از کس سپاسم کس کس ای کسان در کس این سپاس کس امروزه کس سپاسم کس کس
ایمال تو در که چس خوار تو کرده		
۲	زنی ز عارضه کس جان حجاب نه	کسیسته زک جگله مای قاس نه
۳	رخ تو گلشن چسنت و کس شست	میان لاله پیستو پیستو پیستو
۴	من از لب تو خرابم علمه ای پیست	کس کس کس کس کس کس کس
۵	ز دست در کس و خون با بر لب پیست	کس کس کس کس کس کس کس
خیال سبز حسی است دید پای		
نظر کس کس کس کس کس کس کس		
۶	مدعی در جوش ما پیوست زان کل شده	ببدان کس کس کس کس کس کس
۷	آفتاب کس کس کس کس کس کس کس	سبزه تو کس کس کس کس کس کس
۸	بر کس کس کس کس کس کس کس	نمشاد از دلی سرت کس کس کس
۹	کس کس کس کس کس کس کس	خبر صبا حیدلان با جو و کل شده
نمشایک پان نشا ایلی سلان سرو		
باغی باغی خون حوزده غری تا دین کل		

گردان غنچه شست و از خاکسوار
نرسد از کف زشت لبان کلاه
کس نمی داند ای کون از کون
ناله درستان غنچه سار از کون
بیمه ای و کس کس از کس کرده
قد و جان سپرد از کس کرده
دار از کس سپاسم کس کس
آنگاه از کس سپاسم کس کس
ای کسان در کس این سپاس کس
امروزه کس سپاسم کس کس

۲۰	پسیدت من ای برنج کل گشته	دخ و صکل خوبی ای چه گشته
۲۱	کمال است و چون کل گشته	از شکلا و ما نو چمن پیکر گشته
۲۲	کشت از لایه بر و چو گشت کعبه	در امید بر و سپه هزار در مانده
۲۳	چو صد بر آمد بر صورتی که از سر مش	خزود بر و بر زمین کاش تا عینده
۲۴	بر بخت گشت آتشی فلش بر من	تسا فنی منزه اشعات از زنده
۲۵	کلی که گشته خوبان نشه چو سپه	که تر چشم جان مرده میکنند زنده
۲۶	سهر بیا ز نهادم سجده آن است	که ای چو سپه خاوه ندو ما سپه
عینه خطبت حسن تو تاره یاد کل		
دلایه ناید بسرا ای سخن زنده		
۲۷	تو بجزم عین و مژده رهن زمانه	بچه خیل پیشم که چه سخن گم بهانه
۲۸	سوسر فغانه یار شربت کی که گشت	بی تو گویم از خم خود سخن ز رانی
۲۹	دشمن بخوابیم بطرف کعبه خورده	چو شمشیر بسکوتی سهر معرکه گشته
۳۰	نیکد که فی تو جانی نبود قرار و خواجه	مگر آنکه دست اقمه بدست زبانه
اولی ترا چو ایلی کز در شک که میرد		
که در غم عین از دل تمام از آن میان		

عالمی که سب از نور کرده
 بار چو سپه از خود دور کرده
 ای که کوش جانانی با عین
 کار از پیشم چو بخور کرده
 کی زنده منید در آن کی گشت
 خود را بسب بر تو شور کرده
 آفرین تو که بر آستان صل
 مار کین شرفه تو جو کرده
 باز آردت جور دنیا میکند
 جان خراب که تو سحر کرده

منم

۳۱	مردم ز رشک شایه از جی چه پیره	کورا عیشه مو پس و مطو ز کرده
۳۲	ایلی بخوابی زره مبر که رسند	
۳۳	آناه و نویس لایچه ستور کرده	
۳۴	هر حرفش لایه از روح تو از خوشش	عاشق که دل نرسیده بود خوشش
۳۵	سرخیه خیزت متاع خرد و صبر	دربای قافاش ندانم و خوشش
۳۶	کدر چشم و عقل ندانم کلمه عیب	کامین اشک بود و نیا خوشش
۳۷	فی یوسف خود دیده بر تو عیب	چو شکی که در پوست بود خوشش
ایلی خلبانی تو چون پر شد آخر		
مغزوش برین عین نوز خوشش		
۳۸	چو بر شمت کای چه پیش آب گده	چو کم کمان حکایت چو کباب کرده
۳۹	که موزره به جاش که زخم خست جانم	ز که بود این خرابی که ما خراب کرده
۴۰	ز دلای جان برین مجا و منزل من	بشراب بدم دم چه زوشت تا کرده
۴۱	یکجا کشید باغچه که شد در غلایه	که در دل صاحب دستم کرد و غراب کرده
شوز غیر ایلی که بشان حرف می زده		
بکمان کوششش عه زره خواب کرده		

ای که کوش جانانی با عین
 کار از پیشم چو بخور کرده
 کی زنده منید در آن کی گشت
 خود را بسب بر تو شور کرده
 آفرین تو که بر آستان صل
 مار کین شرفه تو جو کرده
 باز آردت جور دنیا میکند
 جان خراب که تو سحر کرده

۲۳	در حق یافت زین قدر ای کل زده	تا حتی زول صدیا زه میل زده
۲۰	دوستیا فرود خنده را شیش می خطه	آلودین شکله که درسته بن سن زده
۲۰	حامل از درد تو بدتیا زین شوه	که تو میل پسته و عدا ایضا قل زده
۲۲	در دلم خجلا از وزن شیشه قاری	که در کفان زده ارباب کل زده
عاشق کجا رخل بود از خوب حال		
صبر کن ای کل کولات کل زده		
۲۳	برخ اگر طوفان او قب زده	صد جوان طوفان آید به ما کم شده
۲۰	شود اولان جوان کنی بر خشنان	بیر سپه پاک کنی خاک رده بر خشنان
۲۲	تند میرانی و کون مر طرف است کرم	مرکت غرق غرق از فون سر آدم
۲۰	سرخ نما بر سکت رانده دیدم برین	بیراهه خای سرتن سیر قائم شده
۲۰	بیش از طاق صد فارون کور کور کیده	آرا که صد فارون مردود خای کایم شده
میر که جو چشم است او از در دما		
زنان بسیار بی چو نمونی شکی از هر دهم		
۲۰	سایه ای صبح روز و به بدت	تسخیرت تو هم صلا از دست
۲۰	نی خطا پسته که لای شیش کل شکی	دل بر خطا پسته تا شیر توان

دوستی است با جمیع دنیا
بیر از ادبی که از این است
رشته شسته بی بر لبه کای
منازات بر ترسیت
که کنی خشن صالی پیشان
بچه ز سر از دم عیوب
تا می ایصال در غمت تا بجه
بایران محبت و اوست

ای از دست و کور کور خسته
مرد و سگ لبه صالی برت

فایز

۲۲	ای بکت ز خسته دم از سینه که زده	شما تا که که مر که درم ز سینه که زده
۲۰	بیش و نه تو کل شکست بکل باغ	آش تو به بار ز شرمه که زده
۲۲	مرد یا تو برین بار زده ملاش	سختی که حلقه بر در زده سینه که زده
۲۰	دکوی عشق است بر چه راهی بود	آدم کسی که لای سینه که زده
ای تو کستی که در بحر می شپسته		
در حضرتی که گسب در سینه که زده		
۲۳	میرا و ساقی جان شربت زده	بش ساقی که شربت سینه که زده
۲۰	که کوکله جامه از دست سستی	نور شس جرمه خور از بدل کبی
۲۲	حیات خضر کوه سرت یا می صل	سوال سکینه از صل خود چه است
۲۰	در از دست سستی ز صلا شت افز	بگیرت بوی کورت او تا بی
۲۰	زده زده کلک ساغی میا را چی	بیت ساغی و شس سچو شای
۲۰	مفح دلم از صل ای حکیم پیاز	زصلاب جرح صل سراسی بی
کلیج خست بر چه خسته		
نشان آن بدل شاه خرابی		
۲۰	در وقت کل جو خجرا دل سپرده	جامی برت ای کل که زده

تا می ایصال در غمت تا بجه
بایران محبت و اوست
دوستی است با جمیع دنیا
بیر از ادبی که از این است
رشته شسته بی بر لبه کای
منازات بر ترسیت
که کنی خشن صالی پیشان
بچه ز سر از دم عیوب
تا می ایصال در غمت تا بجه
بایران محبت و اوست

صفت خلق جهان مایه قار است	ای خوش آمد که کجی عس که طایفه
از پستیهای جهانی که ناله کلفت	که فلک بخوبه مهر و سپه کجایه
عاشقان تو بیکدیگر واقف فلکند	که چراغ در شام است و سار شده
آه این پس کندی که کارش زود نکرد	آب چشم که بر رخ رهکار شده
چاره سار بمطاف تو دایه است تو	
چاره دایه که لطفان که چار شده	
بفرست خج علف بن فرود	می خور که کلفت نه به کام کوه
منیزه و از خیال تو آینه رنگین	ای قاف جیس با منیزه رو بر
من شمع زلفت کن که یار سپه	هر کونی علف که زلفت بود
کنز که خضر رو سپه کیند بر عظم	کواشوی خورشید تاب بود
که از روی او بودی سب توام	کو جام بخت هر کدم از آرزو
نخورد عشق لب سکون دوا کند	
ای خوشتر در در زلفت کوه	
در هر شب تو درون ما از حیات به	فی الشامیت ز ترا الشامت به
صد جان فدای او بخت که از شایب	مر خندش است از آب حیات به

کلیه کلمات در این کتاب است
 کانی علی مدد به طریقی است
 با نسی خود زلفت سزاران خج
 ای شایب علی زلفت سزاران خج
 ای که کجای شام است کبار
 اصناف کوه و زلف و حیات به
 پیچ کرمت به صورت خویش
 نیستی شایب که از چشم شویش
 خدایه جی هم که جلی
 پس این سب سب کس مندریش

طوفان بلند به جهان کینه خراب	کو دیکه بل ز کرمینا زخم بوش
کوی جهان توری که کونیند ز سر باد	کو زمر توری کجاست نوش به
ای بوحق لاله رغان لب چه پسته	
بسیل بر صفت که بود در جوش	
از جابجا بر چاک و پریشان برکده	چرخ قیامتش که گریبان برآمده
ای مردم و دیده که بستی چشم من	زین کز از سندان طوفان برآمده
دور از کل رخ تو جو کجای بر بستم	چند آنکه کل رخ از حسنیان برآمده
هر که کاشی از غم زلفت کشیده ام	دو سپه از جن هم تا بان برآمده
تا خط پسته که لب روح پروت	چون من هزار خسته ز جان برآمده
جانفش بود سایه ای که کنی مستلک	هر جان که بی تو نامه بشیمان برآمده
ایلی بود که کن چشمی ناز از بولک	
کایک ریخت بر تو خوش اسان برآمده	
روی سب از بران سر و ناز به	جانای که سید سیم روی سب به
بر باد نش اطلس کل دو میرو	پول سرو شده پوی عیسم دراز به
جایی که سوان بکک او زین است	آنگاه که از فرشته کینم اختر اند به

کر که زلفت سب کجای سب بودیم
 جان مومن به شمع سوز که از به
 بر جابجا از ای سب سوزش
 بر روی عاشقان از مجامد از
 زلف تو و ناز که از سب
 زلفت از سب سب از ناز به
 ایلی بود که سب که خردل آرا
 آنگاه که سب سب که ناز به
 عالی از سب سب از جان سوزش
 ای سب سب سب که از سب

آوان را در ما ز بسوزدی بجز رنگش	که چو گل چهره صبر رنگش بر فروخته
چشم من چون کوهی تو جان کوان	که از آن سوزن مرغان نظر من دوخته
حلقه فاق خیزد از دست که غوغا	و سفت خود جز ما سر خیزد و دست
عاشق سوخته بود آتش ای بسبیل	تو جو سپین زبان عاشق سر سوخته
ایمان از او انداختی بی غم آن روز	
با چنین خرم غما که تو انداختی	
روای شاه جان مده از زلف تابان او	صیقل او از چشمش جز ز جویان داده
بش تمام بی تو بودی را جاس کرم	صدور سپید او را بگرد خراب داده
زاریت کردیم من کران و دل کس کن	خونایم که ما رنگ شراب داده
باز هم پیش لبش لبش چو جوی	بسیگان غمزه نگر که ز سر اسب داده
که استخوانش تو کوکوبی در زنگش	از سوز داغ عشقش بری کباب داده
مرحبت پرستم چو چشمش صلیب	کرد و رخ فراغم عمری غراب داده
از حده نامی شین جان او که کله ترا	
ایمان بر کرده که او از م حساب داده	
خط کباب لبش گوی کوه	شیش که در خانه جان حاجی گرفته

از چشم من چون کوهی تو جان کوان
 که از آن سوزن مرغان نظر من دوخته
 حلقه فاق خیزد از دست که غوغا
 و سفت خود جز ما سر خیزد و دست
 عاشق سوخته بود آتش ای بسبیل
 تو جو سپین زبان عاشق سر سوخته
 ایمان از او انداختی بی غم آن روز
 با چنین خرم غما که تو انداختی
 روای شاه جان مده از زلف تابان او
 صیقل او از چشمش جز ز جویان داده
 بش تمام بی تو بودی را جاس کرم
 صدور سپید او را بگرد خراب داده
 زاریت کردیم من کران و دل کس کن
 خونایم که ما رنگ شراب داده
 باز هم پیش لبش لبش چو جوی
 بسیگان غمزه نگر که ز سر اسب داده
 که استخوانش تو کوکوبی در زنگش
 از سوز داغ عشقش بری کباب داده
 مرحبت پرستم چو چشمش صلیب
 کرد و رخ فراغم عمری غراب داده
 از حده نامی شین جان او که کله ترا
 ایمان بر کرده که او از م حساب داده
 خط کباب لبش گوی کوه
 شیش که در خانه جان حاجی گرفته

رقبت خیزد از دست مده از زلف تابان او	سر کوهیت بی صفی با آرزوی
نیت غم که در لاله شوق سپیدان	پیش ز داغ جان هم نوبه بسیار
سکس عشق تو از مدرک کس شود	اکرم که تو در صحنه کشت یک کاری
تو در که میکند با هر معانی پیوسته	
کعبه کجا رجه حاصل ز رود یوری	
چو بیایم تو هم سر زبری کان پستی	که سجده می کنم کمال می پستی
بیکت خود تو سنان یک بر هر خردم	که سنان دردی داشت که بر سوختی
ز که ای درد لب سپاست نیم	که بید غما ترا نبود هوای پستی
چو سپهر پستی ساقی تیغ سحر اسبالی	نخورد فریغ روزی غم روز شکستی
باز تو نوشتی ای صفت کمالی من	
سور بر آن کس که می گوید که در راه	
مجلس آب شید تو کوکوبی بسیار پستی	
بگذاره در او کم قوت سخن بودی	که احوال سخن بود من بودی
بسی گوشتش که کام شدی صیقل	بجای سپرد و وزیر گوین بودی
کمال داشتش چو تو آشی بر کس	بروختی سخن خدای که در چمن بودی
سگت خورج با از زنگلوان و رده	نموزنده بسف در ایمن بودی

عشق تو در که میکند با هر معانی پیوسته
 کعبه کجا رجه حاصل ز رود یوری
 چو بیایم تو هم سر زبری کان پستی
 که سجده می کنم کمال می پستی
 بیکت خود تو سنان یک بر هر خردم
 که سنان دردی داشت که بر سوختی
 ز که ای درد لب سپاست نیم
 که بید غما ترا نبود هوای پستی
 چو سپهر پستی ساقی تیغ سحر اسبالی
 نخورد فریغ روزی غم روز شکستی
 باز تو نوشتی ای صفت کمالی من
 سور بر آن کس که می گوید که در راه
 مجلس آب شید تو کوکوبی بسیار پستی
 بگذاره در او کم قوت سخن بودی
 که احوال سخن بود من بودی
 بسی گوشتش که کام شدی صیقل
 بجای سپرد و وزیر گوین بودی
 کمال داشتش چو تو آشی بر کس
 بروختی سخن خدای که در چمن بودی
 سگت خورج با از زنگلوان و رده
 نموزنده بسف در ایمن بودی

دیوی که چاهان سخن خسته کردی روزی در جان منی که خسته کردی اکنون که چون من خسته کردی تا باز که میروی شب پیش خون اگر از بس پیش خون فرود خسته کردی	اهل چو کوشه بپس بر تو ما پاشان باران پیشی که صد خون جگر خسته کردی	دیوی که چاهان سخن خسته کردی روزی در جان منی که خسته کردی اکنون که چون من خسته کردی تا باز که میروی شب پیش خون اگر از بس پیش خون فرود خسته کردی	دیوی که چاهان سخن خسته کردی روزی در جان منی که خسته کردی اکنون که چون من خسته کردی تا باز که میروی شب پیش خون اگر از بس پیش خون فرود خسته کردی
دوزخ آن من طبعه با تم پیشی ز که خوبی بود اندک آدم پیشی جان من خلق جمانا تو میکدم پیشی زت کس سخن که در عالم پیشی	اهل سوخته چون شع چو کز است تو هم سوخته ز غم خویش شمش کرم پیشی	دوزخ آن من طبعه با تم پیشی ز که خوبی بود اندک آدم پیشی جان من خلق جمانا تو میکدم پیشی زت کس سخن که در عالم پیشی	دوزخ آن من طبعه با تم پیشی ز که خوبی بود اندک آدم پیشی جان من خلق جمانا تو میکدم پیشی زت کس سخن که در عالم پیشی

بیک در روز خالی درون از دل
 رسد به کجاست از او سخن کردی
 به ما شکر چو چاک کجایی
 بیک چو چاک چو چاک کجایی
 ای تو شکستگان کز ما و کله که کمان فلک کجایی
 کجا چون کمان را با این قورقور دی استی
 ای تو شکستگان کز ما و کله که کمان فلک کجایی
 کجا چون کمان را با این قورقور دی استی
 ای تو شکستگان کز ما و کله که کمان فلک کجایی
 کجا چون کمان را با این قورقور دی استی

ای که عا کردی ز تحت پا دست از کس که می شد قانع چاک کجایی	ای تو شکستگان کز ما و کله که کمان فلک کجایی کجا چون کمان را با این قورقور دی استی	ای که عا کردی ز تحت پا دست از کس که می شد قانع چاک کجایی	ای که عا کردی ز تحت پا دست از کس که می شد قانع چاک کجایی
ای تو شکستگان کز ما و کله که کمان فلک کجایی کجا چون کمان را با این قورقور دی استی	ای تو شکستگان کز ما و کله که کمان فلک کجایی کجا چون کمان را با این قورقور دی استی	ای تو شکستگان کز ما و کله که کمان فلک کجایی کجا چون کمان را با این قورقور دی استی	ای تو شکستگان کز ما و کله که کمان فلک کجایی کجا چون کمان را با این قورقور دی استی
ای تو شکستگان کز ما و کله که کمان فلک کجایی کجا چون کمان را با این قورقور دی استی	ای تو شکستگان کز ما و کله که کمان فلک کجایی کجا چون کمان را با این قورقور دی استی	ای تو شکستگان کز ما و کله که کمان فلک کجایی کجا چون کمان را با این قورقور دی استی	ای تو شکستگان کز ما و کله که کمان فلک کجایی کجا چون کمان را با این قورقور دی استی

چون بود ز غم چو این از چاک کجایی
 بیک در روز خالی درون از دل
 رسد به کجاست از او سخن کردی
 به ما شکر چو چاک کجایی
 بیک چو چاک چو چاک کجایی
 ای تو شکستگان کز ما و کله که کمان فلک کجایی
 کجا چون کمان را با این قورقور دی استی
 ای تو شکستگان کز ما و کله که کمان فلک کجایی
 کجا چون کمان را با این قورقور دی استی
 ای تو شکستگان کز ما و کله که کمان فلک کجایی
 کجا چون کمان را با این قورقور دی استی

بروز ز کس تو محمود توانیست	کز آنکه با جریان غمش خردی
از چشم تو طالع نشان خراک رفته	ای بخت بد تو مارا کی در کین بودی
ای بوزین خراشندم جو شمرار	ای بد چو کجا نجا خاک زین خردی
مفروش لاق پستی ای که نا دوستی	
از خون گویان تر خوشتر پستی	
ای تا که گوش بر حرکت مدهی ناستی	ای تو خوش سید ز طرور ز طرب ناستی
چون خون زیزه چشم من کوبیده عمری شوم	ساقی شوی می اویم ما زیم ز چشم ناستی
ای در میان کفر حقائق دور خوشی علم	بگشت با باربان سر جان علم مرا
کار کفر کردی بی کرم طیب من مدهی	تا حال تو کجاست ترا با و کلان بودی
کارم تو ما را زهر تو خورشید که کشته شد	روح ما بی از آن چشم خورشید تو کجاستی
من خود پیر از مدهی کز لاله رویان	شده صد باران کز تو قدری شستنی
ای تو هر زود تو فدا آتش وصلان پرستی	
اول زدی او بی غلبه خردی در با	
تا چند زمین کوشاید روی تیا پیست	ای قبل من چند زمین وی سبانی
چون من میان ما فتنی خرم سلم ز تو	و ای که فغان از لاف بوی سبانی

دردی میان کز نایبی بیض
 دست من از آن عدوانی با پیست
 سینه چندان کاکلم می تو با پیست
 پیوسته بود چشم سبزی تا پیست
 کشته بود کجا رشوه کز ای
 کشته خط او سر کوی سبانی
 ناست بر سبب است شستنی
 از زمین خود کز در کافرت شستنی
 چنان قدر مان از تو دست تا جانی
 حقیقت ایراق تو ناست شستنی

نایب من از آن بخت که دای جوان	سرایه سیری بوانت تو پیست
ای بد و شوخ خیره چو بر شدید جانش	تا هر طرفی استگشت است فشان
ای تو چنان سوخت کجای عشق و	
کاین کرد غم از خود تیا شستنی	
نقطه جوانان گری نایب سیر	من پر من سویم چه بلات جرحی
چون کرم که چون تو نیست جان خردی	نه بنده سر مله نیست نه با بد خردی
چوسره فدا ما را سکن با چشم	یکدی شکا بفرغ که ز خاک بر کجی
زوی بر لب غمش هوای خوشی لالی	که نه با ز غوی کلب سیری و نیری
چون جمال جوانی پسته نازده باشد	تو بهشت عاشقانی عمره پسته روی
ملاز اموی چشم شسته هم ز بول کن	بخاک که پیش بران هم سیر پیست
ز جانی تیغ خنجرت سر خود کوفت مرگ	کند از تو من از چشم کز که ناکر روی
بسیگان یا را ای توان ملو بری کرد	
شباب پس قدر خود را کین سخن هر پیست	
دقتی که نظر تو بر در مانده کجاست	تبی غیش مرا چار یکست خنده کنی
سرخ شصان بود قد تو ای شسته حسن	لو کجای می نه ویش کنی شسته کنی

تا با چشم کز کین من از دست
 بنی خاگر تو چشم کز کین من از دست
 شمع خنجرت زمان چو بر لاف زدی
 چو بیخ دل صفت از دست کنی
 ای تو تیغ تو چون کز کشته کنی
 از خدا و می خود هر چه بد کنی
 تا با جان من تیا بیجان ناستی
 درضا کید از آن کشته از دست کنی
 آدمی زدی کین کس با از حسن
 صد پوخت تو ای تیا و نوستی

سخت ملا جلوه با نج بیت مر که کوه فرج چه کل افروختی بدی چه طراوتی	کر چه کل افروختی بدی چه طراوتی
کر چه بود بجلوه با نج و زینک عمری جوش تا نه فرود جان بقدر امر استمانی	تا نه فرود جان بقدر امر استمانی
الهی طیبه مر که حال خود کو بد ترا کیه سخن شنیده با حال کو برود آه	
خنده کردی چو کل ما با جو بیل سوختی شوخی کردی و کل را شوره سوختی	شوخی کردی و کل را شوره سوختی
بود با خویای لب لاصطفا با زنی مبرا یکسخر کردی چشم زده عالم سوخته	یکسخر کردی چشم زده عالم سوخته
سوت کم مذم که میگفتیم حدیث خویش خنده کردی میان سحر شمع افروختی	خنده کردی میان سحر شمع افروختی
یا و در ای بی وفا کرگری زار پس بوسه با جده خدیاری عاقبت سوخته	بوسه با جده خدیاری عاقبت سوخته
الهی زور عوزه دلماشی با کل عاقبت از خوشی حق آه و حسی	
ای شیخ مرا این قدسک چه داری با من جو و غایب کنی چیک چه دار پی	با من جو و غایب کنی چیک چه دار پی
خورش صیت نامزد عشق شہرست از مهر من بود خند دلکش چه داری	از مهر من بود خند دلکش چه داری
دارم صفتی با زینت شک و تر ای پیکر لذذی من پسک چه داری	ای پیکر لذذی من پسک چه داری
من مرغ کلبه استقام با من لم وار دکترم ای شیخ کل تنگ چه دارم	دکترم ای شیخ کل تنگ چه دارم
کجاست لیلی در دست تو خوابت کو یا خرف نیت که در چنگ چه داری	کو یا خرف نیت که در چنگ چه داری

سخن که درم با از ز تو شکست
فرستد سخن که در کشتش آبی
چون کس که سگ است بی کس آوری
بسیار سخنانی بی پایان کسای
آنم که کل از سخن زینت کس
نیز است و کس که در کس بی کس
بغیر سخن کس که در کس بی کس
کس که در کس که در کس بی کس

از کس

مر که کس عیب جان با در تن کر طری سال خواهر مردن از سر تن	کر طری سال خواهر مردن از سر تن
کر چه ز پستی آن ناری مل جام دلم ببود کس که چون هم خیزدش تو می	ببود کس که چون هم خیزدش تو می
یکسخر کس که دیدیشی تو کس وای بر جان کنکاری که دلم از تو می	وای بر جان کنکاری که دلم از تو می
بر زشتی زینر خط سحر و کل از تو خا جانفای آن کل کز نازکی حاضر تو می	جانفای آن کل کز نازکی حاضر تو می
نوبت با پس با این خراش کس خاصه کز آه سحر کس کل از تو می	
چند سازه که در کس تو بر کس سخت تا من بر خسته خرم کس	سخت تا من بر خسته خرم کس
است اما و کس که در کس یست از شوخی که بر زده ام کس	یست از شوخی که بر زده ام کس
چون خیال کنم خون لاله دید کس که بعد شسته بر کس کل کس	که بعد شسته بر کس کل کس
یای بخت جو بود از زوی و کس پشتم در کس که بودید و کس کس	پشتم در کس که بودید و کس کس
تا سوزی عمر تو شصت علی از مهر و عجب است از کس کس	
ای کس که جلوه کرد در چشم کس ببین که کل بی زده دلم کس	ببین که کل بی زده دلم کس
یار کس که کس بی تو در کس شبه با کس تو اما ز تو کس	شبه با کس تو اما ز تو کس
در یاب کس زینت زود بر کس و کس که زینت جو بی و یابی	و کس که زینت جو بی و یابی

بویاری اهل با میر کس
بر سکن شای تو و مینا کس
سخت کس که در کس بی کس
نوبت با پس با این خراش کس
زینت کس که در کس بی کس
در صلح تو زینت کس بی کس
کس که در کس که در کس بی کس

از پی پشیمان می کنی در تیر قدم ز پیر زنده زین ساله تو خور با پی	
۴۲ از من خیرای پیرنداری	عاشق شده ام خیرنداری
مار به جان میار از غم	کو طاقت درد پیرنداری
از زنگیم سپر اعلی	شمشیر خفا کوننداری
خواهم که نظر بوشم از جان	از بسک من نظر پیرنداری
ایلی چو خوش گم ز رخ بر پیش	
بر خاک پیسته و برنداری	
گر کش خاطر جوین باره	بار خویان نازمین باره
من که بیا ریکش کلاه توام	کو غیر سپهر من باره
چون نثار دگر بوی خوش از عشق	پسته سحر من کزین باری
چو نشستی نه بر سرده و پله	از دل گرم من نشین باری
جان داپسلی از طوی است	
کر سیکه جان دپرسن باری	
تو ای عمارت پیر سا چرخان باری	مگر که بر سپهرش او سپید باری

تو ای عمارت پیر سا چرخان باری
مگر که بر سپهرش او سپید باری
چون نثار دگر بوی خوش از عشق
پسته سحر من کزین باری
از دل گرم من نشین باری
چو نشستی نه بر سرده و پله
جان داپسلی از طوی است
کر سیکه جان دپرسن باری
تو ای عمارت پیر سا چرخان باری
مگر که بر سپهرش او سپید باری

چو پشیمان گم تو سر گرم چرخان کرد مگر که بوی خوشی با خیر نشین پیرنداری	
پیر زنده زندانی ولی مغرور نیست	چنان اره که با تاج خودم کزین باری
ازین کسبسته تو سران کجا باز چنگل خور	تو ای کجا بودی باز چرخان باری
وای عاقلان تو بوی خوشستان لیلی	
پیش بر پیش سازد تو کجا ز حسن باری	
کاش زین تو نمانم بر کینت جانانی	چو کزین چو چکانی چرخان باری
نه کمره شمع فروز می شود مرد که از پی	عجب بیانی غریب چو زبانانی
سخنی باز که بگوید چه حال کرد	تو ای که ما و تو ای که قد که سرور او
کجا عاقبت ایلی کجا حلاوت شیرین	ازین شکوهی می شد مگر کجا باری
خوش گم ای ازین گشته تا کسی نبردنی	
که او این سخن کشته تا غم بیستانی	
باش ای دل زمانه ای دست از خود چه کند	تا به چشمش زوی کار خود چه کند
ای که با یاران شریک برده عالم زباید	و چه یاد از عاشقن امیلیار خود کنی
زین کسب کسب کجا که از دم کسب درون	مگر چه همه کجا که از دستا خود کنی
از زود دارم که کای بکند زین چاک کین	کو چه می کند که از کجا کسار خود کنی

چو کزین چو چکانی چرخان باری
عجب بیانی غریب چو زبانانی
تو ای که ما و تو ای که قد که سرور او
ازین شکوهی می شد مگر کجا باری
خوش گم ای ازین گشته تا کسی نبردنی
که او این سخن کشته تا غم بیستانی
تا به چشمش زوی کار خود چه کند
و چه یاد از عاشقن امیلیار خود کنی
مگر چه همه کجا که از دستا خود کنی
کو چه می کند که از کجا کسار خود کنی

ایلی چو در جانی ازاده چون پروتو	
کونر چو در عالم خود شتر بود ازاده	
ای که در این دنیا روی ما ناز افروخت	آنکه کو خور بخیرم سپی چون کنی
چو خیر صبر مرا هر چه بر نانی بخورد	کی همان جهر خود از دست من برود
شیره شیر و نان سید از نانی بر سنجید	دندان از کی خند صد فریاد از بچون
از تو تانی که کو کوا کجایی از پیش مرا	مهری بخشی ز زنجیر کیش پر خون کنی
از لب لعل تو ایلی در خایم بر دست	
هم کو سجون ز روشن لب بکوی کنی	
مهر جانی از لطافت عمر و زنده کاسی	کو نیست کمین که بخاک سپیانی
از کمال لطف اگر جان مردن کند جا	تو درون جان شینی که لطیف تر جا
سپاس چون در کی می صبر ترا چون من	مجان در شنیدنا که دوست بر شانی
ز حیات خود مملو که پیشم یک نظاره	نه ز چشمم که بگریه مری با
شده که جان چو چگونگی جان شای کلام	که اجل سوسیه مری نه ز زلی شانی
توبی سبی اما سپسته کلمه توانم	کشم بیازد و شین مری نه ز کوه توبانی
ز جانی یا ایلی چو کشتی زبان چو سیل	که نوار چون توان کل کل گشته بر بی تابانی

ایلی چو در جانی ازاده چون پروتو
کونر چو در عالم خود شتر بود ازاده
ای که در این دنیا روی ما ناز افروخت
چو خیر صبر مرا هر چه بر نانی بخورد
شیره شیر و نان سید از نانی بر سنجید
از تو تانی که کو کوا کجایی از پیش مرا
از لب لعل تو ایلی در خایم بر دست
هم کو سجون ز روشن لب بکوی کنی
مهر جانی از لطافت عمر و زنده کاسی
از کمال لطف اگر جان مردن کند جا
سپاس چون در کی می صبر ترا چون من
ز حیات خود مملو که پیشم یک نظاره
شده که جان چو چگونگی جان شای کلام
توبی سبی اما سپسته کلمه توانم
ز جانی یا ایلی چو کشتی زبان چو سیل

شادم

شادم تو ایلی بی دست که مگر کن	
چو کاسی عیش من مجنون مکنی	
زخف از کوفی کن ای شوش خورشید	یک کفله که با مردم یواند نشستی
دیوانه ز بیم کن شد سپیدان لعلت	دیوانه قوی خوا بگرین سپید جان
ایلی ز کمان تو خجل گشت که مگر کن	
لاغر ترا درین صید خیزراک نه پستی	
اگر چه چشم من عیشم نه بخار سپ	خود ز دنیا هکلی در میان صد خاری
کنیم که خرد یاری بر سپه خاشا	که خود فرووش نه لاف این خدیو
سوی تخت نور شیدم کن ای شینم	که ز این کینه از رو سپه می آری
اگر صدیق وی نه بود کوه کن در شین	بزیستون که خاک از پیش بود آری
دلا سوز که نه شست است عرش	بکیده و قطر که کای نه میوه باری
تو که بدیدین جوان سیر و بلای حیا	که از غنی تخت گشت که شمش دیوانه سپ
بوصول دست ایلی بخان کمال خواهد	
که از خیار در جوانی ز دست بگذاری	
که بر جانم در آید و مانع با سپه	بر که در چشم کنی روی و مانع با سپه
بیر جانی خاک که ز جدم نام آید	اگر ایلی که کنی عاشق صادق با سپه

عاشق خود بود ز دست بوشون سپه
دین با سپه کمانی که عاشق با سپه
باید از امانت سپه زان است
میان کن که درین تالیق با سپه
سپه خوار که بر بلبل عذران بود
سپه خوار است که که تو عاشق با سپه
تو در سپه ساری از کس با سپه
زیر پا سپه بر خاق با سپه

ایلی ای سپه تو بنیاد که ز ناز دارد
بیش از نوز که بر خاق با سپه

۳ غیر تم چون باه که در دود آشتی	دانه خاک رشتن در چشم که گشتی
کوند بر بالای هم منطوق استی این سر آگه	کود با دهنش ز جابرو آشتی
کل شکست از خاک که سر جاسک با لیا	کاشک جابرو هم خاک راه کاشک
که چکان ای و بودی کلک است که پس	پیش خورشید راضه ز خاک آشتی
من بخیم کل شکست چشم و در آیین	کروا پستی کبابی ز پیکان کاشک
با چنان روی که میان شده ز شرم آگه	کی شوی خورشید ز شرم آگه
پیش ای با چرخ سواچی ششکلی	
هر که بخون را بدید علی غایب آشتی	
کعبه که وسطی کی کی برام خوبه	محل از چرخ مجاز و شتر از بام مجوی
و عده که از شترین ستان است بدو	یا نه ناکای سینه تا دکن کاه مجوی
عدم خاص مکتب و شود بجز نزلین	سوی امیدانی و سپه تمام مجوی
سر که درین کسیت کوفا بجز نیست	صدید لاش شود از دانی ام مجوی
عزوه صرف کن طلب آب جفا	باده بخینه خورند از دوی ام مجوی
سکه شوی بان ایی شرم طلب	
نام خود که کن و چون با لوسان نام مجوی	

خود را ز حال بل براری بی بی
 زنده ای که در بی بی با در کجاری
 بر جسی ام فیض مایه شادی خدا وین
 تو با بی خستی چه چون زین
 من ز شتر است می خونی غریب
 تو با بی خستی چه شتر بی غریب
 چندان از خاک روی از او کین
 بر دای شک زین بود با کرم کین
 جوانی که چه خاتم علم از کین
 ز بیاد بان فریاد سید از کین

ز کین

زستی نشان اری نشان تر غم باه	سیان شکست خج در طلی نای علم باه
ز شوق تمام جسم منی چه در شکست خجینا	صفای اطلال ز غم ناخو جام جیم باه
تو سانی کج کج جفا و خضر که پستی	نه منی سستی خود با و خور عدم باه
جفاکی پستی در دهن دولت شکست	چو غم غم کن کو تو بی جفا باشد تو غم باه
بر سویی بو مشهور بخون در عرب ایلی	
تو سنا مو پس تو در شکست کج چون غم باه	
که چه شوم پیش زنده بیکه سندی	خنده کن که رگ مرده مونی سندی
که بدین شکل دشمنی که زری بر پوست	با غم سلطنت بارد که بر سندی
دستی کن که بر کبابی جو کل از خاک مرا	چند چون ز کلم ز غم سندی
در میخانه بر تان کیش کوه میل	کلیات که خجاری در مانه کنی
پرده بر ایلی از شست چون لا اله	
سهوا باشد که اهل بوخت شرم سندی	
۳ که بود یوسفش که اچا پسته	بکر اچا پسته خود از اچا پسته
۳ وقت و خوش که از سبک و حیرت	بجوسا نکش ده میا پسته
تا که ز کوه دیدن پسندید	شکسته و نیار و وصا پسته

ای جان خود را ز کین عارض
 که بیستی در کج بود ایست
 که خود را بکشت از وصال
 سیکه خوشی بیست
 در سیرت بار ز سب
 ستم ستم مردم از بیست
 ایثار عیب بر لب دانه
 مرد و بیتر که زنده در ما پسته
 خوشی که بیست که بیست
 که تو را به خود پسته که بیست

زاده خرم و اصل دکن تو هم کبریا دلاجوی از این خجسته نظر دمت	که تیت بتر ازین فرصت که میخواهی که رحمت تو شود رحمتی که میخواهی
بیا و اصل است خون زودید که بگوشی ببخت بخت خدی و شان بودی	بخون دل پنهان شربی که میخواهی زود در ای و حسن بستی که میخواهی
براه که چه حاجت که خون خوری بی زکوی سیکه چه حاجت که میخواهی	
کیرم دل من از غم دیوانه زیت یاری ای شاعران پر پیچ و پیاوند که گشتی	در عالم از غمت دل از اکت یاری این که بید زیزه از این تنه چیت یاری
هر چند هر که درون رنجی کسب ندارد ای غلام دیت که میگفتی بی بولم	بهرین پیشم رحمت کرده کنی یاری پیش من این عفا می آید اکت یاری
یادان بیکای مرا می فروخت خود ند ایلی ما برادی هر دو از اکت یاری	
بودی دلم اگر چه ندارم شکایتی مانده تو ایام سپهر ای عیاشی	دل از دجه که یا تو کج بودی شکایتی کس دل بندگی تنه جی عیاشی
از درد دل نهایت کارم چه نیست زود بستی کنی ندارد نه است	

آری خورشید منی غرض تو چه
بسیک زلف خورشید تو را و یک پناه
چو که جان سپرد تو را و یک پناه
از چشم سپیدی که کن خاشاکی
پیش تو در جای خجسته است
کری که در خجسته بر ما جا بسته
ایلی از وفا می و خجسته بود
یکین تو ز میگندش دل سرا
تو را که از غم منی کنی غم نام دارد
منی غم تو بیک که ز غم تو شادی

عزیز شکر یار چه باکت این که دلم چو سوال خود چه کنم که کمال کنی	عزیز تر است و حرمان تو زود نام دارد غم کن کجا بشناسی که کمال کنی ادی
تینا پس حق خود را پرستی بخت بل چو روی که گوید با نی از غمت نه زیاد	برود از نظر جو شکم که ز چشم من نشادی چو روی که گوید با نی از غمت نه زیاد
بیا با سار سپهر که گوئی تا میان جولب ز وفا کشیدی از غمت ملاکت	
ای کجاست عیاشان است چه بر سر دارد چند پیشه که گوید است کجای خود	و که جوهر تو فانی شمای میروی دات سپهر جان بی زبان میروی
مع سحر بود که کجایم چه سیکه دو پیچ روزت از صفا کشیدت در جهان	نوک من است که گوید چه خواب میروی چو غمی که بسجودت در عتاب میروی
ای که تو عیاشی مت بخری پیش شو چند بزم در میان بهر شکر است بزمی	
صفتی اگر که حرفت بزرگ است می شوی یکس چو با هم نیش شب می خوری	تا خجسته بودی و نه خواب می شوی چون کلان از ججه می خوری
ای که طبعی از سرم که در حال می پرسد آتش من خورن و نه کباب می شوی	

از غم تو شکر از غمت نه زیاد
چو که در غم تو را و یک پناه
ایلی شکر تو را در کار میاری
در نه جوهر خود خجسته است
ز غم تو شکر از غمت نه زیاد
دینا کجای که ای کجاست
چون کلان غم می بزمی
باید که کلان است از غمت نه زیاد

من تو بجزم سر کزانی هرست ای ملامه	کو بر باد شوم بر چشم من با نیامه
طوبست جانان کنی از کیش رخ خیمه	خاصه کز سرین ای شیرین با نیامه
قصه که در کن شهید عشق تو با می چون	
انگلی از ناد و جوب تو قصه خوانی مایه کنی	
ای بل سگون چشمه حیوان سپه	سر که مشتاق تو باشد بر کند جان سپه
از گلخان نامت جلوم سپه سوز	چند از شوق تو سوز دهن بریان کرد
این خطا بود چه چشم من بی فانی تو	از تو چون سپه شود دیده خیران کسی
ای جو خوشبختی فلک بلوقی بخت بند	کی ترا غم بود از اسب خطا کان کسی
کز و شمشیر کشی دست من و این سپهر	ز دست خیران کبر بیان کسی
خبر از دهن بل خوشگمان کی در ارد	او که گشت از ناله پیمان کسی
ایلی از ماه چندان تو بخواه ایصال	
کی دستت تا زین دست بدمان کسی	
ای آینه جانی من تو را زین از خود سپه	من چه گویم جان کنی سر چه گویم سپهری
آینه یونی جو پیش چشم من سپه سازه	وز ترا جی جان من آب جویان مگدیری
که کوزلش آتش کج و فشان فی بجای گشت	مرد با خون در رک افشرد با چش او سپه

جانان را در دلی منی زدن ان را سپه
 ای بل سگون چشمه حیوان سپه
 با شاد چشمم کرم کرم پیش کبری
 کاشکی تو چشم من است بودی
 دست بر دهنم کز کفایت بودی
 لوت ز غم تو از دست من سپه
 کاشک برین غم منم خجالت بودی
 کاشک برین غم منم خجالت بودی
 کاشک برین غم منم خجالت بودی

ای بر تو چه نهاده بود سپه تو نوبه	وز نه دیوان گشت نایب بودی
ای یمن یا فخر از خنجر کردی جلی	مرد و عالم حکیم کباره طریقت بودی
این حرمتت خوبی که خدا داد تو	جای گشت که روح ملک است بودی
ایلی از دعوی ماری بر بس جانجی نیست	
کو گشت مشدی که جانم عیالیت بودی	
با هر لحظه ما من است ایچ ما ز وسر کیشی	با هر نفس غمی چرا جانم سپه نایب کیشی
غیر نموا که سختی با عیالیت سپهر	با عیالیت مردی در نظرم است سپهر
ای جان جان غمناکم کرم کرم ای غمناکم	دل بنده بجای خود تا تو قرار از ابر کیشی
فی غم جانکده ترا شادیم ز بند کیشی	شاه عالم ز تو بس در ایچ مرا غم کیشی
یز تو خوسرین وی تو شمشیر فلک خنجر کن	چون کیم شتاب صیغ بخت بهوش کیشی
که چه دوست تو بی سگوتدا کن ای فلک	کونی عشق ان صدم چاشنی بر نچش کیشی
ایلی کز نرسیده دست ز تو کج بولش	
کاشک حیات نیستت پاک دل و بونوشی	
ای کب جوان کاشم از غم و شوم سپهری	گر کفایتت نام تو چه صدم سپهری
چون شبانی مهران با غم از دست جان	با هر کج دارم هر تو دارم در کیم سپهری

بیزین چو با شوق تو جان غم نیست خدا
 از کیم سگوتدا از غم تو جان سپهری
 این صبح صفا از کیم تر باقی ان سپهری
 تو بی غم ان کون ایچ سپهری
 از در دهنم کز کفایت بودی
 دست بر دهنم کز کفایت بودی
 کاشک برین غم منم خجالت بودی
 کاشک برین غم منم خجالت بودی
 کاشک برین غم منم خجالت بودی

ایلی جو سوی خطا کج از تو نوبه
 روشنی از خطا کج از تو نوبه

فی المیستراو	
چون شایخ کلان زده که در خانه زنی	وامر و زکله چون سپه روی نم نشینی
آشوب جانی	آشوب نشانی
که با من ز خدمت شیرین تو ای زنده	تو با او ز خدمت که کلک چینی
که تیغ ترا ز سر	یک خطه چینی
شیرین لطافت شکر گشته ز زبان	ای کمان طراحت تو سر با همه است
سلیطت	وزخ حکانی
دی او ز که در دیده و خاوری بیاورد	امروز که در دست ملام که بگویی
بی باهت	بسیه و گمانی
با قدر سپه و وکل رضا رسول	تو ز خدمت بدید آخری و ما چه نهی
ای ساقی جانش	عینی ما چه
خوای که در پای جان ساخنوت	کز نای کلکانات کل و لا که چینی
بر خلق زین روش	گمان رها چه
آسوده رو چه و غم من بوالی	تا در مدلی که تو مرا مست نهی
هر چه که بگوید	با قدر که نه

فی المعطیات
 این خود بگردید که در خانه است
 تا ز خدمت این نام مانده
 تو با او ز خدمت که کلک چینی
 بی باهت که در زبان زود است
 در دست که در دست ملام که بگویی
 کز نای کلکانات کل و لا که چینی
 میان است عالم و زمان او در دا
 توت ز غم که تو مرا مست نهی

ز جوده ی تو جان میارود با زاری	مگر که جان مرا با تو سپه بار با زاری
مگر موی که سکا زنده ز حشر نیست	بدان مویس که تو در کسک با زاری
بروز کار چه است و کمال ای پر	کجا چه است کلان و زکا با زاری
جهان با روز خورشید یکسک کی	خوآن پر چه تو در بار با زاری
عبار دل نهی شین کلر خان چون	اگر عیار بوی هم عیار با زاری
جو سپه و نا تو ای کلر که در دار تو	
بکب دید که پیش در کن با زاری	
پستی و غم از طبع بلانش ندر است	پروای تمام در و پیش ندری
پیش نمازنده ننگ چن دستا چه	کویا خبری زین عکورش ندر است
بهرت و فاکا تو با خلق و لیکن	خو ما در سخت فرق و پیش ندری
سر لطف بر خدی که کم پند کنی خاکه	کویا خبری که تو در کیش ندر است
آینه خست و ال با هیست که ندر	
با دیده خزان کینه در پیش ندری	
تخری کل که دارم من از در و کای	لب ننگت دیده تو کل که در کم خبری
مگر که در تو آن سطر قبول کردی	که با بی تو که ز نشت است کردی

مگر که جان مرا با تو سپه بار با زاری
 مگر موی که سکا زنده ز حشر نیست
 بروز کار چه است و کمال ای پر
 جهان با روز خورشید یکسک کی
 عبار دل نهی شین کلر خان چون
 جو سپه و نا تو ای کلر که در دار تو
 بکب دید که پیش در کن با زاری
 پستی و غم از طبع بلانش ندر است
 پیش نمازنده ننگ چن دستا چه
 بهرت و فاکا تو با خلق و لیکن
 سر لطف بر خدی که کم پند کنی خاکه
 آینه خست و ال با هیست که ندر
 با دیده خزان کینه در پیش ندری
 تخری کل که دارم من از در و کای
 مگر که در تو آن سطر قبول کردی

آه ز شام تا یکی شمشیر بر صبح	وز صبح با ز مشط شام غده
سیر از جهان تا کورت میل بر قیامت	خانی مسنوز و در طبع عام مانده
دور است از تو صبح و جانان است	باوشان خاک از آن دم مانده
از هر چه باشد کله دی خایطه	سپه سترق جلال کمال مانده
گور زمانه رام تو کوشد در هر دو	تا که اسپه گور چو پیرام مانده
گرم شد خنجر تبت سپه لیجان و ز کار	آهسته در میان دو دوام مانده
کامل اگر شویست بهر علم غایت	در کشته زبون پیر سپه بجای مانده
در دم علم غیبی بوی علم است	موقوف زده مایه ای تمام مانده
باری نظر علم غیبیست نه سبک	با صد ترا علم غیبی تمام مانده
ای نفس شوق غیبی و سر بر لبه جوی	خون از رون چو شیشه چو دانه
کلب ز کرده دست کشای چینی تو	سپه ستم و لب سپه تمام مانده
کرت پرست کم شده از خطا بود	تو در خطا بر طبله اسلام مانده
تا از طبع مسامحه از باب صورتی	سر بر زمین بر سجده اصنام مانده
آدم مذکور که از انعام دور کار	تا سپه که اسیر زنی انعام مانده
انگلیس و بر سپه جان نه قدم تو	تا منزل مرا دیکت کام مانده

تغیبت میوه حق بنی مینویسند
 بنی را با نظر از غیبی نظارت
 علم کوشش با علم غایت
 در هر دو صفا از حق است
 آسمانی شوق در زهر بود خطا
 چون بهر حال شد جگر جگر است
 در کار نظایبان نهی سپه
 که خاتم کلام که سر بر لبه مسج

نخست چینی از خرم کرم نواز	که در نکاشت نام محمد بنده ز هم سج
باز با بگشته مانده مژگین کار	ز کار و بار چو پیر کی کار و بار هم سج
بخاندان محمد که از محبت شان	سراج مرد و دیار انی تمام سج
نختر محبت این خاندان پسر از من	که نخر محبت این خاندان تمام سج

و

جهان طینیل وجود محمد و علی است	ضرورت پریشا صلوته و سلیما
خلاصه سخن این که وجود ما نیست	سلام بر علی و آل ابرقی صلوات

و

آن شب که محمد بوی سراج کره	انگله که کال نظر سش تا بچه صید
زده عده سپه سی که بر سر دره	شده عده کت استغالی الحال اندیش
در میدان این افتخار پیر پیش کلان خیر	کافیا که نظر کرد محبت همه خود نش

و

شاه سپه که خاتم ملک است	جایی که او بود در دفع جلیل است
-------------------------	--------------------------------

و

کی جبرئیل محرم معراج او شود	کجا بجای مجال دم زدن جبرئیل است
-----------------------------	---------------------------------

بگذر از این که بود با آرزو
 بنیست از نوصف آن که در کل
 تا شک ضعیف بر غم خود غم
 شد ز تیر کت نه پهلوی بر سر
 در غم سلطنت در شوق ای دل
 ز غمت بنیست است سر او در غم
 جوشش روی به از غم بر شام غافل
 به در آتشای غم تو توانی و نه
 بودی که آید از آن کاف
 عین کاف که بجای کت

مرد فضل جهان بچو پس	طالع و نوبت حسب می باشد	مردی که تو ای جهان بشکند
کسی که رود کوه صای بنیادک	سرمه از منگوب را سنجو کند	ولی چه بود که پای دریا نماند
تو خود پرست می مستی رخا کردی	سجده که سپک کعبه را چو سو کند	
و		
سپس جا را که گویند خاموش	نخواهد لب کشودن در سخن باز	
و کرد ز آواز نا خوش کن خورا	و مان بند پس کیون آید آواز	
و		
عارف غنی سن نامش نام می کند	کافران در شهرت و چهرت مردم بود	
عام پرست خلق را بر زمین نهاده	چون کس خوشی که بر کون خری نام بود	
و		
کسی که بجز سنجو کجاست در عالم	بزرگتر سیر چو فرخنده کار است	
بسی که مرد و چه دید پس از آرزو	جفا و سعادته نبرد و زاری است	
و		
کسی بیخ پست نامی ز کفک سوارد	که چشم و چشم از دود و آفتاب است	

مردی که تو ای جهان بشکند
ولی چه بود که پای دریا نماند
سجده که سپک کعبه را چو سو کند
نخواهد لب کشودن در سخن باز
و مان بند پس کیون آید آواز
کافران در شهرت و چهرت مردم بود
چون کس خوشی که بر کون خری نام بود
بزرگتر سیر چو فرخنده کار است
یکدانش از درویشتر بود
پیشانی شک بر پوست

کسی که در جهان پس برسد	یکی را جوی نیست خندان دست	کسی که در طبع است جان که از در جهان
یکی قاف نامت خون می کشد	سپس که بر یک لخته مان خون گریست	کسی که در زمین می خلدش در زمین
چو دست بر حق عدالت بود	غیا تم فراط و غفوط چیست	
و		
ایست خفت آفتاب خندان	در عالم حقیقت میارو کند دان	
شست و در زمانه کان حاصل و گونا	حظی که هر کس کن جان بهرمان باش	
و		
یار از آینه نقش خود را دید	دان در آینه بیش می کند	
من در او پندم او در آینه	هر که نقش خویش می کند	
و		
طرصی بر تباری کن که چون شب	یاد که در آنجا ز ما در ملک زاده	
سیر صورت که در آسان ز شمار	که خا و سبزه زان کل که کل اش	
و		
پادشاه کسی را ز عاشقان کو یار	کسی که بخت نخواهد یکی بخشم از آفت	
بهرم شاه و در خدمت مرد و در آرزو	یکی سوزت بر آتش می طلبت خوا	

کسی که در طبع است جان که از در جهان
کسی که در زمین می خلدش در زمین
کسی که در آینه بیش می کند
هر که نقش خویش می کند
یاد که در آنجا ز ما در ملک زاده
که خا و سبزه زان کل که کل اش
کسی که بخت نخواهد یکی بخشم از آفت
یکی سوزت بر آتش می طلبت خوا

کینت با نذر نه انکار کشت بدیل	مردن در اتصال بود جان اتصال
شوهه کمال باخت از آن کو کوی کوفت پیش	با اتصال تو پیش سپه لایق اتصال
و	
برخت عاقبت دل من پادشاه بود	لما کوشا هفت در جان سراپا
در ملک دل جو خسته شطرنج فشت	غزعا بود و پادشاه اندر دلا
و	
خوشا کسی که نیامد درین سپهر غم	که از کوره دنیا دیش گدازد
ترا رسال همیش نشاطا کند	کلیغین کس فتر کبک در برابریت
و	
که جهان طلیعی طلیعی کوشش کن	و در وقت روزی است عالم کیک
سرکه در جهانت جهان تا کوی	که نه در کار جیبانی بجای کار
و	
ایلی جریست قی و ندانج میر باشت	کله در شمشیر سجد و کج فرابت
صحبت جو هر که تر است سنجی	اول مناسبت طلب بکنه حجاب

استقامت که تیر کات باشت شوری
 در کار کربت او کله باشت
 می نوزم و ای و بی طلبه سر کز
 زنجیر طلبه سبب سر کجا باشت
 در کربت چاه نیست بودی
 در کربت چاه نیست بودی
 سر کز بخاری از بوس نیست کفار
 چون کل کس کسوا و سر کس
 سر کز در کربت کرم باشت
 کدر آن دوشش زوال باشت

پایین است همیشه ذکر کرامت	دولت بی کرم کج پایید
از خرب زشت دنیا غافل باش اول	کاش با پادشاه رویی رصورت اعلا
مخبرین لقا زت اول که آدی است	واخر کشت مکه و کس روی ایسیاد
و	
بینه در مردن از طلب بهتر	خا صحر کز رو سپه بزدکی طلبه
مردن اسپکت در ش بی ان بن	که خیر کس ز دنیا که طلبه
و	
که در خسته عشق شایکست	که خود ز در عشق بود خسته و نیست
بیا در عشق از خفا جان تا بسید	بیدر در ایما که سینه سینه در
و	
خوش است که حضور ذل از جانی فارغ	که سر تیر پیش تو آید خدای اندوس
نه بخت تو از کس نه کس بول از تو	
ز غنیت تو کند کس نه هم تو غنیت کس	
کس از شربت بیک خلق اگر نیست	بیان خدای که جان خلق عالم را

خداست تیر خلق ز روی عقل و
 هیچ در چوشت یزنا خدایم
 کسکه یاد تو با کس شود از شمشیر
 کسکه نوزم و ای و بی طلبه سر کز
 می نوزم و ای و بی طلبه سر کز
 کسکه نوزم و ای و بی طلبه سر کز
 در کربت چاه نیست بودی
 در کربت چاه نیست بودی
 سر کز بخاری از بوس نیست کفار
 در کربت چاه نیست بودی
 در کربت چاه نیست بودی
 سر کز بخاری از بوس نیست کفار

وله ایضاً فی الرعیات	
یار ب سگ کوی قصبی سازم	ایینه عشق مخفی سازم
اقبال جهان مرا جوئی نیست قبول	مقبول محمد و پیغمبر سازم
وله	
یار ب نظر لطف بسویم بگشا	وز دوست و عاری بودیم بگشا
یا موی تم بیا که دل خوش دار	یا این که از تو چو بسویم بگشا
وله	
گر نیت کفایت بخت در چنما	وان کل نشود بهر پیشی رنج ما
خوش باش که آفرین بر پیغمبر	جسم بدید که سبک کند خنجر ما
وله	
تا تو ز کاتب کل بر شدم	در دل هر خم مهر کشنده مرا
وله	
سرسشته ترا ز هم که تو رشید جان یک روز مجال خود بر نهند مرا	

ای که در جزیره هست اندر ما
چون سازه ز کرم کوه پدید آورد ما
خوش بودید چاه من چون زدم
یا زاری و چراغ دل بر سر ز ما
کوی که راست و نوازیم بخت
از سوز و دل سبک بیا بچشم جان
عین بی شمارم در کان چون بود
امده لای چو ساسم ای جان
ای که در غم تو خا بر شدم
لی سوادت تو بر شدم مرا

وله	
عذرا بچشم اگر گشت و امردا	جان نیست در رخ عاشق صادق را
گویا در عشاق قاجوی سپهر	کمان خود به بنه سیه و عاشق را
وله	
هر چند ز قندهار ککارت مرا	وز آتشش دل و دیده است مرا
در عشق کجای تمام نیست علم	تا بخت شود هنوز کار است مرا
وله	
لایم چو غنچه بهر فرد بر پیغمبر	باش که در یک کشت یز عالم غیب
آن تاده جوان و نهاران خوش	مایه و گرفتار و حساب و دو غیب
وله	
ایلی تو مرا وار لب و لعل طلب	باز مرغش باز و سگش طلب
با دماغ فراق او و وصل کج	در آتشش دروغ آب کوی طلب
وله	
شیرین دستا شکر لایا خطا	یا حسن خط تو ذکر کس است خطا

ما بجز از جبهه وصال تو ز کس
نی خوف عاقبت نماند عطا
ای حالت در دردم کجاست
شستن در آتش ز کجاست
کی رسد عاقبت است آدم
گر زلف کجاست مهر است مرا
نوازش سپیدی از او سپاس
خج خج خجسته ناله شفت
شستن آن بود که سبب جان
میر که بدید ای ناله شفت

صدخانه ز نور خناب و لم و بر است	وز کوی ز بار سیم صد چند است	گردن خنابانی که خلوتی است نور انان ز نور عشق شاد تر است
از سر زده تا و او را غنیمت روان	کرمین مژده را بیم ز غم طوفانی است	
و		
اکل که بخورای لب خندان و داد	خون جگر پسته بزمندان و داد	گرفت که نیستان هری بلش و اول کین پناهنده می است
گرفتت تا تا و شاه غنی غنیمت	شادیم که غم نرا چندان و داد	
و		
مردال که اسپ بر جنت است خوشا	هر سه که غبار سران کوی است	خداوندی که در عالم کمال است فوتی رخ که آن پنداری است
از دوست بنا و ک غم آزرده شو	خوش باش که سر جگر آزرده شو	
و		
اکر کلین عشق عام مقصود که حبت	نمانا لاصفت چهره و نمانا حبت	کرمین کبوتران چاره شده بود صد خناب کجای سر کز است
چون سیب آل عشق بر نمانا شو	به سو بگو که بر درین مانا شو	
و		
کرد چمن از تو کت و کوی خناب است	این رخ کل جواب تو خواهد نوشت	سازگرت با تو در غم نیست حقاک حیات ز غم که ز غم نیست
در با م میا جو بکند خورشید فلک	از شرم تو در زین سو خوابید	

از غم

از غم و وصل سر غم نیست و پند	هر ز غم نیست که مرگ است از غم نیست	دانشیای بیسیای بیسیای چشم باشیم هم ز غم ز غم ز غم ز غم
در پستی اگر کس نکویا نه کم نیست	از غم نبودنیک و عباد عاده و نحو	
و		
جی کس غنیمت است و خوش از خوش	از غم ز غمده همان و پهلوی که دروست	این غمست و غم که با غم نیست این غمست که با غم نیست
واقف ز غم سیاه این غم نیست	خوش سر که در غم شاد او ز کرم نیست	
هر که کس غمیش جز غم نیست	هر آن که غم ز غمیش دوزخ نیست	باید حیات غم را با غم است یا غمست او ز غم است غم نیست
و		
ساقی کل و سپهر که در غم نماند	در با کس غمست و در غم خاک است	یا تو غم نیست غم ز غم نیست باید غم کس غمست غم ز غم نیست
جی غمیش و کل کس کس که در غم نماند	کل خاک غمست و در غم خاک است	
و		
کرم که در امر سپهر کس نیست	کرم غمست نو مسلمین نیست	ماست تو غم و غم غم غم غم غم و در کل غم غم غم غم غم غم
بسی غم تر غم که بر دل و کس نیست	حاجت غم نیست که دل غم نیست	
و		
این غم غمیش آن لغوه ز غم است	او ز غم ما نیز صد سپهر ز غم است	

بنی نجرم و دست از انداخته است	شیرین عهد افتاده و سرشته است	بزرگ است بر آن است سکه در آن می برسد سکه در آن می برسد
دوش آن در جام فلک او بر غیر	امروز که درین کوه شمشیر است	
و		
سایبان از بی سرو سامانی مات	آبوی گلستان زویرانی مات	سکه در آن می برسد سکه در آن می برسد
گرش دل تن ما پریشان نیست	جمیع نام ز پریشانی مات	
و		
من هم اگر گشت می شود است	این کشتن من بود مزید گشت	سکه در آن می برسد سکه در آن می برسد
زان موی سیاه که درم غمت	تا سخن چون خود که درم غمت	
و		
در ملک جهان حیا جاوید است	در روز فلک سحر حشرید است	سکه در آن می برسد سکه در آن می برسد
کس نسبت یار با یار جان نکند	فرمان حمر قره اندوز گشت	
و		
در دید چهل عاشق خورشید است	جان با هستی و محبت خورشید است	سکه در آن می برسد سکه در آن می برسد
جایل ز جرایع سوختن می خورد	خاک گل کردان ز سخن او نیست	

بمهر

سوزم و یاد و دل خوش خوشم	کین سوختنم جو خوبی بودی	دور از تو پست جانم غم شام بار غم عالم بر دوش
پروا نیست سوزدم نه پند است	کارم نه بوسیل از غمت نفاست	
مارا که درون جانم برست و پست	فریاد ز درین کوه شمشیر است	سکه در آن می برسد سکه در آن می برسد
بهرت کون که شکسته بند است	صد جانم می یک کوه خنده است	
در دوش من آب حیات نهد	سید است که آب حشر منده است	سکه در آن می برسد سکه در آن می برسد
ای گل که رخ ترا صفای عجیب است	از عشق من نشو و نما عجیب است	
آدل بود آدم شرفان شده	مرغ دل عاشقان نمای عجیب است	سکه در آن می برسد سکه در آن می برسد
ای غایت هر که در آدم است	مقصود تو بی سرته در عالم است	
من خسته ام ز خدمت که در دم	از صفت من صفت عالم است	سکه در آن می برسد سکه در آن می برسد
آن غمزه که ز غم من فریاد است	مخست کس عالم دل خوش است	

که جان بدم ز تیر مای سست	در خاک شوم بر کجای سست	باید که کسی با این است درین برود یاد کجای سست
درین برود یاد کجای سست	القصه یاز سود کجای سست	
و		
فانکه در وقت بلایان فاست	مگر کسی همیدی بچش لود فاست	کنند رعای عمر درین سست من عمر یکم خودم زورم دو راز تو دعای عمر من
کار عمرس چون شود لطف لود فاست	در کار است این جمله حال چاست	
و		
عزت شبی که یا حریف طریت	کمرت شبی که بی رخ تو بلیت	نور خیزد بر کجای سست شبی که از روی سست نور خیزد و نشان من برای چشم من گذره با سماج و دخاک رت
این مرد شوبت لیکلی روی حساب	صد سال شاد و زرش بی شوبت	
و		
درود و عشق که صفت پیروست	حال دل عاشقان چه برسی پوشت	بهری پیشی ز تو با محلوست بدر کجای شین مظلومست
در هر یک سنگ گشته صد گوه کن است	درین خار مرده صد محبت نوست	
و		
گردون غن آرزبته غن است	شده خاک ز بون پستی غن است	پستی و بلندی نماز غن است و اب غن است هر چه که است

خرد پس که گوید حسی شیرین	ز بنا که چستی بود محروست	ای ای پیشک عشوه زرد کس تو نایبته درون ایوانی سست
کوهی بخاک لیم عین وفاست	باید تیرا رو و مهر خرد تو خواست	
تا که زین کس چمن پشایه چل	شش که ز خاکشاک رت برون است	جان کین است و عمرت فست باید زین غن بود تو سست چو کی ز نامش به عمر دار
و		
نایب نیم از دل غم آرد رت	گر چنگل کبک شد آیا و از رت	در باره کجای عمر ما سست بیزگار است جان بود سست بیشتر ز جان طلبت در سست
لکن دل که به برسم نشود	چون شیشه شکست کی شود آرد	
و		
ای سپرد که مگر نتود در رت	بر سپیدین خسته ز غم لاد رت	عشقش روی است چون خنجر زین آتش کجای جهان سست
عذر خدمت چند تو نام ای سپرد که	جان در خدمت ز غم تقدیر فست	
و		
ای همه معرفت است خویش است	که ترک کنی از تو نظر و خویش است	عشقش روی است چون خنجر زین آتش کجای جهان سست
مراش جوان که قابل مسود بود	راضی چه برین سپه شود خویش است	
و		
مرونده چنگل کی بود در دره دوست	برین خسته خای طبع در دوست	

این نسبت که مانده که در تمام حایج	حایج تمام آن بود که در این نسبت	این بود سر درستی این نسبت
در مذمت ایشان که رایج است	شش و دو که در این نسبت است	تقدیر بنام توفیق این نسبت
طاعت بر یکدیگر از هر طرف	در مذمت که طاعت است که رایج است	کرده آن که در حق این است
عالم که چو چشم باز کردی محبت	سر کار که در او سبزه کردی محبت	آوردی دید حلال از با او است
چون صورتش آینه تابش خوش	کردت طبع در از کردی محبت	بگرینت که درین عالم است
عالمی مشقات را در او شکست	کبار که با وجود هستی عدت	بگذردت چشم است از او است
شدی که تو چون کس او شریف	چون یک در او زور و بی عدت	بچندت که در عالم است
تا کی ز غم دیده تو خوابد	بد حال از غم بتر خوابد	القصه بخر با خانه که
ایلی جو شکست کس که کرد	روزی که دهد کام تو بر خوابد	زین که در عالم است
		حایج عالم که در این است

این

این نسبت که مانده که در تمام حایج	حایج تمام آن بود که در این نسبت	این بود سر درستی این نسبت
در مذمت ایشان که رایج است	شش و دو که در این نسبت است	تقدیر بنام توفیق این نسبت
طاعت بر یکدیگر از هر طرف	در مذمت که طاعت است که رایج است	کرده آن که در حق این است
عالم که چو چشم باز کردی محبت	سر کار که در او سبزه کردی محبت	آوردی دید حلال از با او است
چون صورتش آینه تابش خوش	کردت طبع در از کردی محبت	بگرینت که درین عالم است
عالمی مشقات را در او شکست	کبار که با وجود هستی عدت	بگذردت چشم است از او است
شدی که تو چون کس او شریف	چون یک در او زور و بی عدت	بچندت که در عالم است
تا کی ز غم دیده تو خوابد	بد حال از غم بتر خوابد	القصه بخر با خانه که
ایلی جو شکست کس که کرد	روزی که دهد کام تو بر خوابد	زین که در عالم است
		حایج عالم که در این است

این نسبت که مانده که در تمام حایج
 حایج تمام آن بود که در این نسبت
 این بود سر درستی این نسبت
 تقدیر بنام توفیق این نسبت
 کرده آن که در حق این است
 آوردی دید حلال از با او است
 بگرینت که درین عالم است
 بگذردت چشم است از او است
 بچندت که در عالم است
 القصه بخر با خانه که
 زین که در عالم است
 حایج عالم که در این است

این عین شادمانی است که در این روزها	علامه عاقبت عدم خواهد بود
تا چشمه سکه تفریح را تمام تعلق	کشت روز تفریح تو هم نخواهد بود
و	
آنان که جو شمع قامت افزا شده اند	هر تو بوی جوی دیدار نظر است اند
نار مذبح شمع قدوسه پیغمبرند	کین شمع برای سوختن ساخته اند
و	
او را ز تو مراد دل گران خواهد بود	جان از غم حجب نامه آن خواهد بود
بیا غم تو تا بود زنده جو شمع	آن زنده شیش مال جان خواهد بود
و	
در عشق تو چوین هزار دل خون باشد	حاله ای یوان تا چون باشد
در بادیه که عافلان گشته اند	بجایه کسی که مرگ و مجنون باشد
و	
آن سیر و قتلان که خوشتر از سر توینند	توین حکما از داغ تو شیرین ترند
در درون تو سخن روی گداز	روی بطیای تو سپید گل گداز

کلیت از نظر آرزوی خود
 چشمه سکه تفریح را تمام تعلق
 این غم شمی استخوان خیزد
 کجا که تا سگان شمشیر خیزد
 مرغبال از غمت شمشیر
 در بادیه که عافلان گشته اند
 بر آن سیر که خوشتر از سر توینند
 جان که در کشتن توینند

این چشمه و چراغ هر کسین توینند	مهری هم چراغ چشم همه
ای هیچکات با ملامت چوینند	ما را به داد کوی ملامت چوینند
ای چشم خط	از درای و حب
امروز اگر کشت سید را به بنتم	فردا که بود روز قیامت چوینند
وز چشمش برید	بیا چشم و شب
و	
نوش که در می نماز ما رم باشد	مشقه جو سپهر در کرم باشد
بر تو سن محبت از آنی توینند	در دست عثمان اختیارم باشد
و	
در آتش بر کجا به علی چون کرد	مخون زری دید که ترم سید او کرد
شکی زد که گاه سرش بر خون کرد	آتش علی بجایه چوین کرد
و	
که درون ز درون جبار غم پاک کند	دین کرد ملایر و سپه لرغاک کند
در کجایه کلک گنج از سار به	شاید که دل حین کلک چاک کند

کلیت از نظر آرزوی خود
 این چشمه و چراغ هر کسین توینند
 ای چشم خط
 امروز اگر کشت سید را به بنتم
 در آتش بر کجا به علی چون کرد
 شکی زد که گاه سرش بر خون کرد
 که درون ز درون جبار غم پاک کند
 در کجایه کلک گنج از سار به

در باره جفا که صانع کند
کینست برده زنت آوست بریند

و

تا دست بود و فاختا مسلم زد
تا پایت قدم درین باغوا هم زد
من تو خورم چشم و در تن من
تا کین غزل است دست و پا تو هم زد

و

بی دوست کسی که مانده منزه بود
بی آب چمن کجاست پشم دره بود
چشمی که چشم سحری بی تو مراست
چشمی که کند مده بون مرده بود

و

مر خیزد دم ز عشق از آرد کشید
اگر نه نمند ز عشق این با کشید
چندان بر میوم از بنا کجا تو کار
سر رشته عشق من بزنا کشید

و

طالب که دلش سبب مطلوب بود
آزوی قدم و کونم محبوب بود
کره دست کرم کند قدم مشایرد
آزوی قدم و کرم سبب خوب بود

و

تا کین غم دل عاشق بی محبت خورد
خواهر زد کم مکث تو حدیث خورد

من هم بل کرم ز خون کینست
روشنی که کینست زینت خورد
تا کین چرخ غم من کون تو بود

تا کین خضای سخن تو می بود
بیکانه شکر از دهانم و قفا
مغنی قام تو را نمنج می بود

تا کین غم تو است چمن زرد
غافل که کونت خنبل پندار زد
تو چینی غمی از لب بکوی

تا کین زار جان شمر کجا زد

آن شیخ بی بی چشم او شن زد
که نویسد هر شک تا بدین نرود
باید از برین بر وقت ما اتصال
دوستی که هرگز از دل من نرود

ست تو کسی بود که چون آب کند
جا نرا به غب راه همه راه کند
هر کس که کند غمی خود اشیات تو کرد
اشیات تو غمی ما سوی الله کند

و

از بس که دلم سپام دی شنود
واوصاف مید تمام و سپ شنود
پشم از عهد رو سپ من او کج کرد
کوش از عهد کوش نام او می شنود

آنی که در نماز مصائب تو بود
کلن سبب من صبر برای تو دورد
چون دزد که چوشت بود اداری هر
مغز دل حسن و دمای تو پورد

و

شماق تو خورده و بن برین چه کند
وانما رو ختم خورد و عین چه کند
هرت لب کجا بود کوشرا

مخورد تو شیر و آب کج بود کند

هر کس است از روی شنید
خوار تو بسج الی بر شنید
هر روز چو بل نه سر بدید

هر طبعی که تو کوی شنید
دراشب جبار کرد شنید
خبر شنید زین دور در شنید

ان کونک کجا شنید
یک روز کجا نام ما را شنید

دختر عشق ز در سال شنید
هر کس تو خنبل بیان شنید

جان بیخیزت ز بی غم کجا بود	سر حیلان که در او غم نبود جان بود
ان صفت سر کز نیست غمی	سر کس که غمی ندارد انسان بود
و	
عین و طرب ز نایب مستی خیزد	بستی کل از فرخ و پستی خیزد
در ساق لاله لب و خونت	پایست کونین جو چه پستی خیزد
و	
ای سپهری سر که هوا می گشت	باید که نخل خضای تو گشت
چون آمد بر سپهر چار فراق	چندان بشیر که جان فدا می گشت
و	
ان سپهر و قندان که کلر ز باد	بایست زلف و نرس چشم تو شد
پایسته نه بزل کسان و نماند	خود نیاید جلال که گهی در آن گشت
و	
ای آرزو جان بیا و پیری سبک	در خاک نشسته ام حقیری سبک
و	
در چشم آریب از حقیری نایم	
پیری و حقیری و حقیری سبک	

بهری بخار این شمع
 ز بسکری آید این شمع
 چون یاد کلمات از کلمات
 شرفش هم تعلق جان از در
 ای کجا که کف و کرم گشت
 ای کجا که کف و کرم گشت
 با علت پیری سبک
 و در کس و علت سبک
 که در چشم ز کرم
 در چشم ز کرم


باز آنگاه به جمعیت	جمعی که چنانکه در پیشان شد
از دل بودی غم تو بیرون بود	از دیده چه که نه بود بیرون بود
کمان پیک در دل مجروح	خونبار چشم خونت ان چون بود
و	
کامه در پیشان تو کویست آید	کامه ز تو بای و سوخته آید
در مشرب حق کعبه و شکار گشت	تا حرج و دم کجا فسو می گشت
و	
دل تو تو پر مهر شوشت	انفان گشته کویه در آتش باشد
گرفت سگ تو کجا و یک گشت	شاید که دله برینه نه زنی خوش باشد
و	
کس نیست که گشته تو ای باشد	روشن تو غیر ناله و آه باشد
چشم منم که آنی کشید	جان او زرم ز نس کشا گشت
و	
ای جان جهان تو را در لب	کلوار تو را در لب

از حق بهر بخار شود خاک
 و اما سلامت ترا کور سبک
 قفس که ز غم شسته سبک
 کز زینت به حال شمع
 هر چند که سر به جهان گشت
 خاری نماند که در دل
 ان کجا که غم خیزد
 و باغ سخن و لعل خدایش
 بگو و دانی و زرد شمع جان
 چنانکه از جان سبک زار گشت

از کس که سوز زشت است	عزیزت که بر کوه از کم کام	وزشتم نظرم بطبع ادم از صبح تا ام
	هر چند که عسرت از من نیست	مکن زشت تا امیدم هر کام
غرضت از کس که سوز زشت است	و	
	هر چه بر سر من بود دشمن کیست	و در پای من آورم بیاورم کیست
از کس که سوز زشت است	هر چه بر سر من بود دشمن کیست	و در پای من آورم بیاورم کیست
	هر چه بر سر من بود دشمن کیست	و در پای من آورم بیاورم کیست
از کس که سوز زشت است	و	
	هر چه بر سر من بود دشمن کیست	و در پای من آورم بیاورم کیست
از کس که سوز زشت است	هر چه بر سر من بود دشمن کیست	و در پای من آورم بیاورم کیست
	هر چه بر سر من بود دشمن کیست	و در پای من آورم بیاورم کیست
از کس که سوز زشت است	و	
	هر چه بر سر من بود دشمن کیست	و در پای من آورم بیاورم کیست
از کس که سوز زشت است	هر چه بر سر من بود دشمن کیست	و در پای من آورم بیاورم کیست
	هر چه بر سر من بود دشمن کیست	و در پای من آورم بیاورم کیست
از کس که سوز زشت است	و	
	هر چه بر سر من بود دشمن کیست	و در پای من آورم بیاورم کیست
از کس که سوز زشت است	هر چه بر سر من بود دشمن کیست	و در پای من آورم بیاورم کیست
	هر چه بر سر من بود دشمن کیست	و در پای من آورم بیاورم کیست

این همه زهد و توبه بر روی توست	در کوی تو که زبان بنده اعظم	فریاد پس از سر کوی کیم کسیه
	آن گل که غش ز یادش می خورم	در پیش صفای صبحی صبحی
فریاد که در کوی تو می شنوم	هر چند که در قیام تو پیش جهان	دیدار خورشید ز من خورشیدی
	و	
دست از آرزوی تو	بسیار کوی تا کوی مندا که پس	بسیار کوی تا کوی مندا که پس
	بسیار کوی تا کوی مندا که پس	بسیار کوی تا کوی مندا که پس
دست از آرزوی تو	و	
	بسیار کوی تا کوی مندا که پس	بسیار کوی تا کوی مندا که پس
دست از آرزوی تو	بسیار کوی تا کوی مندا که پس	بسیار کوی تا کوی مندا که پس
	بسیار کوی تا کوی مندا که پس	بسیار کوی تا کوی مندا که پس
دست از آرزوی تو	و	
	بسیار کوی تا کوی مندا که پس	بسیار کوی تا کوی مندا که پس
دست از آرزوی تو	بسیار کوی تا کوی مندا که پس	بسیار کوی تا کوی مندا که پس
	بسیار کوی تا کوی مندا که پس	بسیار کوی تا کوی مندا که پس
دست از آرزوی تو	و	
	بسیار کوی تا کوی مندا که پس	بسیار کوی تا کوی مندا که پس
دست از آرزوی تو	بسیار کوی تا کوی مندا که پس	بسیار کوی تا کوی مندا که پس
	بسیار کوی تا کوی مندا که پس	بسیار کوی تا کوی مندا که پس

اهدائی رهی معیری
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

از بهر سپه دلیل شان بودن	در خاتمه رحمت شان بودن	 به خرد و خردت در طول جهان در این جهان هر دو بی مری صحبت کل تا آخرت است خزان
جان مال تشنه در املت کنج	زبان گمان گیسو شان بودن	
ای کس در صحبت بیگبان	با این دلالت بیرون با بیرون	سزای این ایام هر کس نیست از آن بیست و هفت من زوم و بوم کم آن کس در کار خدایان است زین
ست گش از غم کج خراب	جمدی گمان خراب	
ای که بود خاک ز بره و گشان	خاتم نشود در بوس از زین	در این روز با حال در این کتابت در این جهان بودن
مگر نشود کی پسین رخ ارکان	بیل نشود ز کل چنین راه گران	
هر سویم بستن در است	کجا نشود چنین گرفت ارکان	



اهدائی رهی معیری

به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

no 53